

داستان ہامی بیدپای

ترجمہ

محمد بن عبداللہ البخاری

تصحیح

پرویز نائل خانلمری - محمد روشن



داستانهای بیدپای

ترجمهٔ محمد بن عبدالله البخاری

به تصحیح پرویز فاضل خانلری - محمد روشن



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

محمد بن عبادة البخاری

کلیله و دمنه

(داستانهای بیدپای)

به تصحیح دکتر پرویز نائل خانلری - محمد روشن

چاپ اول: مهرماه ۱۳۶۱ ه. ش. - تهران

چاپ دوم: مهرماه ۱۳۶۹ ه. ش. - تهران

چاپ: چاپخانه دیبا

صحافی: فرنو

تعداد ۵۰۰۰ نسخه

حق هرگونه چاپ و انتشار و تکثیر مخصوص شرکت سهامی (خاص) انتشارات

خوارزمی است.

فهرست

سخنی دربارهٔ اصل کتاب

۹

چاپهای متن ابن مقفع (۱۰) - ترجمه‌های کلیله و دمنه (۱۲) - پنچانترا و پنچاکیانه (۱۵) - بابهای ترجمهٔ ابن مقفع و ترجمهٔ نصرالله منشی (۱۵) - ترجمه یا تألیف (۱۸) ترجمهٔ بخاری (۱۸) - این اتابک کیست (۱۹) - شیوهٔ این ترجمه (۲۱) نقایص نسخهٔ اساس (۲۲) بابهای ترجمهٔ بخاری (۲۲) - اختلافات و مختصات ترجمه (۲۳)

*

- | | |
|----|--|
| ۲۷ | متن ترجمهٔ کلیله و دمنه |
| ۲۹ | دبیاچه مترجم در توجید |
| ۳۹ | داستان برزوی بزشک که کتاب کلیله و دمنه از هندوستان چگونه آورد. |
| ۵۰ | آغاز کتاب کلیله و دمنه |
| ۵۷ | اول این داستان که برزوی بزشک در آغاز سخن بیفزوده است |
| ۷۱ | سپری شدن داستان برزوی حکیم و آمدیم به داستان شیر و گاو |

سپری شدن داستان شیر و شنزبه و آمدیم به داستان دمنه که کجا رسید ۱۲۹

سپری شدن داستان شیر و شنزبه و کلیله و دمنه و آمدیم به داستان کبوتر

حمایلی و زاغ و موش و سنگ پشت و آهو ۱۵۳

سپری شدن داستان کبوتر و کلاغ و موش و سنگ پشت و آمدیم به

داستان کلاغان و بومان ۱۷۵

سپری شدن داستان بومان با کلاغان و آمدیم به داستان حمدونه و سنگ-

پشت. ۲۰۳

سپری شدن داستان سنگ پشت و حمدونه و آمدیم به داستان راهب و راسو ۲۱۲

سپری شدن داستان راهب و راسو و آمدیم به داستان گربه و موش زیرك ۲۱۵

سپری شدن داستان گربه با موش زیرك و آمدیم به داستان شاه با آن مرغ

که نام او فنزه بود. ۲۲۲

سپری شدن داستان شاه و فنزه و آمدیم به داستان شیر و شعر ۲۲۹

سپری شدن داستان شیر و شعر و آمدیم به داستان شاذرم ملک با ایلا و

ایرخت و خوزبناه ۲۴۵

داستان شاهزاده و یارانش ۲۷۳

*

در باره نسخه اساس و شیوه تصحیح ۲۸۳

عکس صفحه اول و آخر نسخه خطی ۲۸۶

در باره اصلاح متن ۲۸۸

در باره اسمهای خاص ۲۹۵

۳۰۵	لغات و ترکیبات فارسی و عبارات عربی
۳۳۲	امثال و حکم
	منابع و مراجعی که در تصحیح متن و مقدمه و توضیحات و حواشی بکار
۳۴۱	رفته است

سخنی درباره اصل کتاب

- کتاب کلیله و دمنه یکی از معروفترین کتابهای جهان است و داستان آوردن نسخه آن از هندوستان به فرمان خسرو انوشروان ساسانی و به همت برزویه پزشک، و ترجمه اش به زبان پهلوی بیش از آن مشهور است که به تکرار نیازی داشته باشد، خاصه که این داستان در مقدمه کتاب مذکور است و هر که کتاب را برای خواندن بردارد ناچار به این فصل توجه خواهد کرد. این نکته را نیز همه می دانند که در نیمه قرن دوم هجری یک دانشمند ایرانی به نام روزبه پسر دادویه و مشهور به عبدالله بن المقفع متن پهلوی را به عربی ترجمه کرد که مأخذ ترجمه آن به بیشتر زبانها در سراسر جهان شد؛ (اگرچه پیش از آن از پهلوی به زبان سریانی هم ترجمه شده بود اما ترجمه سریانی تا این اواخر ناشناخته مانده بود).
- ۵
- ۱۰ در این کتاب کلیله و دمنه اصل هندی دارد و از زبان سنسکریت به پهلوی ترجمه شده است تردیدی نیست. اما یادآوری این نکته لازم است که در زبان هندی (سنسکریت) کتابی به این نام وجود نداشته و این عنوان را مترجم یا مؤلف که کتاب را به زبان پهلوی درآورد به آن داده است. در واقع کتاب کلیله و دمنه تلفیقی از دو یا چند متن هندی است با بعضی مطالب و بابها و داستانهای دیگری که به آن مجموع افزوده شده است.
- ۱۵
- مأخذ اصلی قسمت عمده کلیله و دمنه کتابی بوده است به زبان سنسکریت به نام «پنچاتترا» یعنی پنج فصل یا پنج اصل که کم و بیش با پنج باب نخستین و اصلی کلیله و دمنه موجود (با چشم پوشی از باب بازجست از کار دمنه) مطابق است و عنوان کلی کتاب از نام دو شغال که در حوادث باب نخستین فعالیت دارند گرفته شده
- ۲۰

است.

سه باب دیگر از کتاب کلیله و دمنه موجود مأخوذ است از کتاب بزرگ مهابهارتا که حماسه ملی هند است و نزد هندوان قدر و شأن فراوان دارد. بابهای دیگر بعضی منابع دیگر هندی دارند و بعضی بر ساخته ایرانیان و شاید انشای برزوی پسر آذر مهر است که مترجم و مؤلف اصلی کتاب به زبان پهلوی بوده است با بعضی تصرفات و اضافات که به دست ابن مقفع و سپس نویسندگان و مترجمان دیگر در متن کتاب وارد شده است و در ضمن بحث از ابواب کلیله و دمنه به این نکات اشاره خواهد شد.

۵

پس از ابن مقفع دیگران نیز به ترجمه آن به زبان عربی پرداخته اند. از جمله عبدالله بن هلال اهوازی که آن را به دستور یحیی بن خالد برمکی در سال ۱۶۵ هجری ترجمه کرد. دیگر سهل بن نوبخت حکیم که او نیز این کتاب را از روی ترجمه اهوازی به نظم آورد. و دیگر ابان بن عبد الحمید لاحقی که بار دیگر آن را منظوم ساخت. و پس از او ابن الهبّاریه که باز آن را به نظم درآورد و قسمتهائی از آن باقی است.

۱۰

ترجمه ابن مقفع از همان آغاز رواج فراوان یافت و نمونه عالی نثر فصیح عربی شمرده شد و طبعاً نسخه های متعدد از آن فراهم آمد و همین رواج و کثرت نسخه ها موجب گردید که در متن آن تصرفات بسیار صورت بگیرد، تا آنجا که بعضی از محققان اخیر گمان بردند که با ترجمه های مختلفی سروکار دارند اگرچه این گمان معتبر شناخته نشد و دانشمندان این حدس را مردود دانستند. اما در هر حال امروز از متن عربی نسخه های متعدد موجود است که حتی دو نسخه از آنها کاملاً با هم یکسان نیست.

۱۵

۲۰

بجایهای متن ابن مقفع

متن پهلوی کلیله و دمنه مانند بسیاری از آثار دیگر ادبیات پهلوی از میان رفته و هیچ جا نشانی از آن نمانده است. اما متن عربی ابن المقفع نخستین بار به کوشش سیلوستر دوساسی Silvestre de Sacy خاورشناس فرانسوی از روی نسخه های متعدد که فراهم آورده بود در سال ۱۸۱۶ م. در پاریس چاپ شد. این محقق قدیمترین نسخه ای را که در دست داشته اساس قرار داده و از روی نسخه های دیگر

۲۵

- آن را تصحیح و تنقیح کرده است. در نسخه اساس او افتادگیها و کلمات معوشده و ناخوانا وجود داشته که کاتبان جدیدتر در آنها دست برده بودند و او از روی نسخه های دیگر تصحیح کرده و به این طریق در نخستین چاپ این کتاب یک متن التقاطی به وجود آورده که اعتبار تام ندارد. پس از او خاورشناسان دیگر در این باب به تحقیق و تصحیح متن پرداخته اند. اما پس از انتشار چاپ دوساسی این کتاب در ۵ مصر و لبنان چندین بار چاپ شده که اساس آنها همان چاپ پاریس است با تغییر بعضی کلمات و حذف بعضی از عبارتها و مطالبی که خلاف آداب زمانه شمرده یا برای مطالعه جوانان نامناسب دانسته اند.
- در سوره نیز این کتاب مکرر بر اساس همان چاپ با بعضی تصحیحات و تلفیقاتی که از روی بعضی نسخه های خطی انجام گرفته به طبع رسیده است. ۱۰
- اما نکته قابل توجه این است که از متن تألیف ابن مقفع نسخه قدیم و معتبری در دست نیست. شیخ خلیل الیازجی در مقدمه چاپی که از کلیله و دمنه فراهم کرده می نویسد که نسخه ای از آن به دست آورده که سیصد سال پیش کتابت شده بوده و با نسخه چاپ دوساسی و چاپهای مصر اختلافات فراوان داشته و او این نسخه ها را با هم مقابله کرده و پس از اصلاح غلطها و حذف مثالها و عبارتهائی که برای خواندن جوانان مناسب نبود نسخه صحیح و کاملی فراهم آورده است. ۱۵
- چاپ دیگری به کوشش احمد حسن طنباره با همکاری مصطفی منفلوطی انجام گرفته که در تصحیح آن از نسخه ای مکتوب در سال ۱۰۸۶ هجری و مقابله آن با چاپ دوساسی و چاپهای مصر و بیروت استفاده شده است.
- پس از آن لوئیس شیخو به نسخه خطی دیگری دست یافت که در سال ۷۳۹ ۲۰ کتابت شده بود و آن با متن هندی پنچاتترا و دو متن سریانی قدیم و جدید بسیار نزدیک بوده، و شیخو آن را بدون تصحیح اغلاط و توضیح مشکلات عیناً در سالهای ۱۹۰۴ و سپس ۱۹۲۳ به چاپ رسانیده و پس از آن همین محقق چاپ دیگری برای تدریس بر اساس همان نسخه با مقابله نسخه های دیگر و اصلاح اغلاط منتشر کرده است. ۲۵
- اما قدیمترین نسخه ای که تاکنون از این کتاب به دست آمده آن است که در کتابخانه ایا صوفیه استانبول ضبط است و آن در سال ۶۱۸ کتابت شده و نام کاتب آن عبدالله بن محمد العمری و نام صاحب کتاب محمد بن العجافی است. این نسخه است که

عبدالوهاب عزّام در سال ۱۹۴۱-۱۳۶۰ با مقدمهٔ مبسوط و تعلیقات سودمند و مقابله با نسخهٔ شیخوکه به‌قرار نوشتهٔ او از همهٔ نسخه‌های موجود به‌این نسخه نزدیکتر بوده با کاغذ و چاپ نفیس و مجالس تصویر زیبا در قاهره به‌طبع رسانده است.

ترجمه‌های کلیله و دمنه

- ۵ متن کلیله و دمنهٔ پهلوی که برزویه فراهم کرده بود در همان اوان، یعنی در دورهٔ ساسانیان، به‌دست یک کشیش ایرانی مسیحی به‌نام «بود» به‌زبان سریانی ترجمه شد. امّا نسخهٔ این کتاب در دست نبود و کسی جز نام از آن نشانی نداشت تا آن که در سال ۱۸۷۰ برحسب تصادفی که داستان مفصل دارد یگانه نسخهٔ آن در دیر ماروین در کتابخانهٔ کلیسای کلدانیان کشف شد و در سال ۱۸۷۶ با ترجمهٔ آلمانی در لپزیک به‌طبع رسید و انتشار یافت. ۱۰
- امّا ترجمه‌های متعدد دیگر که به‌دهها زبان غربی و شرقی ترجمه شده و در سراسر جهان انتشار یافته است غالباً از روی ترجمه‌های فارسی و در روزگار اخیر از روی نسخه‌های موجود متن عربی این مفع انجام پذیرفته است.
- ترجمهٔ بسیار مشهوری که از این کتاب به‌زبان فارسی درآمده همان کتاب مهم کلیله و دمنهٔ ابوالعالی نصرالله بن محمد بن عبدالحمید منشی دستگاه سلطنت غزنویان هند است که آن را برای بهرامشاه (۵۴۷-۵۱۲) ترجمه و تألیف کرده و ظاهراً تاریخ اتمام این کار سالهای ۵۴۰-۵۳۸ بوده است. ۱۵
- پیش از این ترجمهٔ مشهور، در اسناد و منابع دیگری از داستان برزویه و سفر او به‌هند به‌فرمان انوشروان و آوردن کتاب کلیله و دمنه به‌ایران ذکرهائی شده بود. از آن جمله در «غرر اخبار ملوک الفرس» ثعالبی و شاهنامهٔ فردوسی و همچنین مقدمهٔ قدیم شاهنامه معروف به مقدمهٔ ابومنصوری. ۲۰
- در زمان نصرین احمد سامانی (۳۰۱-۳۳۱) به‌دستور وزیر دانش‌پرور او ابوالفضل بلعمی، شاعر بزرگ خراسان، یعنی رودکی، را واداشتند تا کلیله و دمنه را به‌نظم فارسی درآورد و از اینجا می‌توان گمان برد که در این زمان کلیله و دمنه کتاب معروفی بوده و داستانهای آن شهرت و رواجی داشته است. در هر حال شکی در این نیست که رودکی این کتاب را به‌نظم آورد امّا از متن آن جز اییاتی معدود که در فرهنگها، خاصه لغت فرس اسدی، به‌شاهد لغات دشوار آورده‌اند چیزی در دست ۲۵

لهست.

۵ اما ترجمه نصرالله منشی چنان رواج یافت که در طی قرنهای بعد نه تنها مورد تقلید و اقتباسهای فراوان قرار گرفت بلکه بارها نیز نویسندگان دیگر متن آن را—بدون توجه به متن عربی این مقفح— هریک به شیوه خود انشاء و تحریر و تهذیب کردند که لهست آنها نیز جای بسیار خواهد گرفت و اینجا تنها به ذکر معروفترین آنها یعنی انوار سهیلی حسین واعظ کاشفی اکتفا می‌کنیم که پیش از متن ترجمه نصرالله منشی مورد ترجمه به بعضی از زبانهای اروپائی قرار گرفته و موجب انتشار و رواج این کتاب در جهان شده است.

۱۰ در هر حال گذشته از نسخه‌های متعددی که در طی زمان از انشای فصیح ابوالمعالی فراهم شد از ابتدای رواج صنعت چاپ نیز نسخه‌های متعددی از متن آن به طبع رسید که از آن جمله معروفتر و معتبرتر نسخه چاپ امیرنظام و سپس چاپ مرحوم عبدالعظیم قریب است که با مقدمه‌ای مبسوط و مفید و حواشی سودمند چندین بار منتشر شده است؛ و در این اواخر دقیقترین و صحیحترین و معتبرترین چاپ این کتاب را استاد فقید مجتبی مینوی فراهم آورد که با نفقه دکتر یحیی مهدوی استاد دانشگاه تهران در مجموعه انتشارات دانشگاه منتشر شده است.

۱۵ گفتیم که از متن ترجمه یا تألیف ابن مقفح نسخه‌ای معتبر یعنی مکتوب در زمان یا قریب به زمان او بر جای نمانده است و به این سبب اکنون نمی‌توانیم به یقین بدانیم که نسخه اصلی دارای چند فصل بوده و چه افزونیها و کاستهائی نسبت به آنچه در دست است و نسبت به ترجمه‌هائی که از آن به عمل آمده در آن وجود داشته است.

۲۰ ترجمه سُرّیانی که از کتاب برزویه پزشک از روی متن پهلوی آن و نزدیک به زمان او یعنی در پادشاهی انوشروان ساسانی انجام گرفت و نسخه آن اخیراً به دست آمد درباره اصل تألیف اطلاعات سودمندی به ما می‌دهد. به موجب این ترجمه که عنوان آن با حفظ صورت پهلوی «کلیک و دمنک» است متن پهلوی دارای ده باب بوده است، از این قرار:

۲۵ ۱- باب شیر و گاو ۲- باب کبوتر طوق دار ۳- باب بوزینه و سنگ پشت
۴- باب بی‌تدبیری ۵- باب موش و گربه ۶- باب بوم و زاغ ۷- باب شاه و
پنزوه ۸- باب تورگ (شغال) ۹- باب بلاد و برهمنان ۱۰- باب شاه موشان و

وزیرانش.

پس از آن قدیمترین منبعی که از روی آن می‌توان دربارهٔ بابها و مطالب اصلی کتاب اطلاعی به‌دست آورد همان ترجمهٔ معروف نصرالله منشی است که در مفتاح کتاب می‌نویسد:

۵ «این کتاب پانزده باب است. از آن اصل کتاب که هندوان کرده‌اند ده باب است:

باب‌الاسد والثور، باب‌الفحص عن امر دمنه، باب‌الحمامة المطوقة، باب‌البوم والغریبان، باب‌الملک والطائر فنزه، باب‌السنور والجرذ، باب‌الاسد و ابن‌آوی، باب‌القرود والسحفاه، باب‌الاسوار واللبوه، باب‌الناسک والضیف.

«و آنچه از جهت پارسیان بدان الحاق افتاده‌ست بر پنج باب است: باب برزویه-

۱۰ الطیب، باب‌الناسک و ابن‌عرس، باب‌البلارو البراهمه، باب‌السائح والصابغ، باب ابن‌الملک و اصحابه.»

اما پس از آن که دو کتاب پنچانتترا و مهابهارتا از سنسکریت ترجمه شد و در دسترس پژوهندگان قرار گرفت، در صحت آنچه در مقدمهٔ ترجمهٔ فارسی ابوالمعالی ذکر شده است تردید حاصل شد، به این معنی که معلوم شد آنچه از کتاب پنچانتترا (پنج فصل) ترجمه یا اقتباس شده ابواب ذیل است.

۱۵

۱- جدائی دوستان (الاسد والثور) ۲- به‌دست‌آوردن دوستان (حمامة المطوقة) ۳- جنگ بومان و زاغان (البوم والغریبان) ۴- از دست دادن مزایای مکتسب (القرود والغیلیم) ۵- زیان کارهای نسنجیده (الناسک و ابن‌عرس)

سه باب دیگر از کلیله و دمنهٔ ابن‌مقفع که به‌یقین اصل هندی دارد مأخوذ است از کتاب بزرگ مهابهارتا که حملهٔ ملی هند است و بابهایی که از این کتاب اقتباس شده عبارتند از:

۲۰

۱- باب گریه و موش (السنور والجرذ) ۲- باب شاه و فنزه (الطائر و ابن‌الملک) ۳- شیر و شغال (الاسد و ابن‌آوی).

علاوه بر این حکایت «مردی که از شتر مست گریخت و در چاهی آویخت» که در باب برزویهٔ طیب آمده مقتبس از منظومهٔ مهابهارتا است.

۲۵

کتاب پنچانتترا یک بار نیز از سنسکریت به‌فارسی ترجمه شد و آن به‌فرمان اکبر شاه سلطان هند بود (۹۶۳-۱۰۱۴) که یکی از ادیبان دربار خود را به‌نام مصطفی خالقداد عباسی به‌این کار مأمور کرد. تا این زمان چند بار کلیله و دمنه به

- فارسی تحریر و انشاء شده بود، که مأخذ و مبنای همه آنها همان ترجمه نصرالله منشی بود. اما اکبر شاه که در کتابخانه خود به یک نسخه از این کتاب به زبان سنسکریت برخورده بود میخواست که متن اصلی کتاب را بی کم و افزون به دست بیاورد و به این سبب چنانکه خالقداد مترجم می نویسد: «حکم شد که هر چه خشک و تر در آن کتاب باشد به همان ترتیب رقم نماید تا قدر تفاوت اصل سخن و ترتیب آن و زبادت و نقصان ظاهر گردد.»

پنجانترا و پنجاکیانه

- کتابی که به دست خالقداد عباسی ترجمه شد یکی از روایات یا تحریرهای کتاب پنجانترا بوده که عنوان پنجاکیه داشته و او این عنوان را در ترجمه خود عیناً حفظ کرده است. این کتاب تا این اواخر بکلی ناشناس مانده بود تا دو تن از دانشمندان هند دکتر تاراچند و دکتر سید امیرحسین عابدی در موزه ملی دهلی نوبه یگانه نسخه آن پی بردند و به کوشش این دو استاد متن مزبور در سال ۱۳۵۲ شمسی از طرف دانشگاه اسلامی علیگر، با مقدمه ای مبسوط و مفید و لغت نامه ای شامل اسمهای خاص و اصطلاحات سنسکریت که در متن آمده است، انتشار یافت.
- این کتاب شامل همان پنج باب است که در فهرست ابواب پنجانترا ذکر کردیم با زیاده و نقصان در بعضی حکایتها و بعضی از اندرزها و حکمتها، و در هر حال برای اطلاع دقیق تر درباره اصل کیلیه و دمنه مغتنم است.

بابهای ترجمه ابن مقفع و ترجمه نصرالله منشی

- در نسخه های مختلف چاپی از کیلیه و دمنه عربی ترجمه و تألیف ابن مقفع پیش از بابهای پنجگانه پنجانترا چهار باب به عنوان مقدمه آمده است. «مقدمه الکتاب» منسوب است به نویسنده ای به نام بهنودین سحوان و معروف به «علی بن الشاه الفارسی». در این باب علت تألیف کتاب از جانب دانشمندی هندی به نام بیدا برای پادشاه هند به نام دابشلیم بیان می شود و داستان لشکرکشی ذوالقرنین به هندوستان و جنگ او با فورهندی و عاقبت آن. این باب در اکثر نسخه های قدیم عربی منسوب به ابن مقفع وجود ندارد و در ترجمه ابوالمعالی نیز نیست. تنها در بعضی نسخه های این ترجمه فارسی پس از پایان کتاب بانی به نام «باب پیل و چکاو» افزوده اند و

- خلاصه مطلب سطور نخستین آن این است که «شبی در مجلس عالی... ابوالمکارم فاخر بن عبدالواحد... نسختی از کلیله و دمنه عرض کردند و بک داستان پیل و چکاو در آن نسخت به زیادت نوشته بود که در این نسخت و دیگر نسختها نبود. به یکی از حاضران مجلس اشارت کرد که... این در هم در آن رشته باید کشیده» (چاپ قریب صفحه ۳۱۲-۳۱۳) این باب ترجمه و اقتباسی است از همان مقدمه علی بن الشاه که از این قرار در نسخه مأخذ ابوالمعالی نبوده و به این سبب در متن ترجمه او نیامده است، چنانکه در نسخه چاپ مینوی نیز وجود ندارد. عبدالوهاب عزام معتقد است که این باب را دو قرن یا بیشتر پس از این مقع به کتاب افزوده اند.
- ۵
- اما سه باب دیگر از مقدمه ها از این قرار است: عرض الکتاب، بعثة برزویه، باب برزویه طیب. ۱۰
- باب عرض الکتاب، یا غرض الکتاب (منقلوطی ص ۸۰) در متون عربی در آغاز قرار گرفته و به این مقع نسبت داده شده و در ترجمه ابوالمعالی با عنوان «ابتداء کتاب» منسوب به «بزرجمهر بن بختکان» (قریب ص ۳۵- مینوی صفحه ۳۸) باب دوم از مقدمه است. مقدمه دوم که در نسخه های عربی گاهی «بعثة برزویه الی دیار- الیهند» (مرصفی ص ۵۲- منقلوطی ۵۴) و گاهی «توجیه کسری انوشروان برزویه الی بلاد الیهند» عنوان دارد (عزام ۱۳) پس از آن قرار گرفته اما در بعضی از نسخه های عربی از نویسندگان نامی نیست. این باب در نسخه عزام با عبارت «قال بزرجمهر» شروع می شود. اما در ترجمه ابوالمعالی این مقدمه با عنوان «مفتح کتاب» در قسمت دوم قرار گرفته و به «ابوالحسن عبدالله بن المقع» نسبت داده شده است. (قریب ۲۵- مینوی ۲۸).
- ۱۵
- ۲۰
- اما باب «برزویه طیب» در اکثر نسخه های عربی و ترجمه فارسی سومین و آخرین مقدمه است جز نسخه شیخو که «باب عرض الکتاب» را بعد از دو باب دیگر قرار داده است.
- ۲۵
- پنج باب نخستین متن کلیله و دمنه این مقع (هرگاه باب «الفحص عن امر دمنه» را کنار بگذاریم) مطابق و مقتبس است از همان کتاب معروف سنسکریتی «پنچاتترا» که در «پنچاکیانه» هم با همان ترتیب وجود دارد. اما از «باب بازجست از کار دمنه» در آثار هندی نشانی نیست و در ترجمه قدیم سریانی هم وجود ندارد. در نسخه های شیخو و عزام در آخر باب شیر و گاو عبارتی نیست که حاکی از ادامه

- داستان باشد بلکه می‌نویسند که «فلماً سمع الاسد ذلک منه (من دمنه) صدقه و قره» (هزام ۹۶) اما در بعضی نسخه‌های دیگر متن عربی عبارتی افزوده شده است به این مضمون که بعد شیر به دروغ دمنه پی برد و او را به سختی کشت. (مرصفی ۱۵۲) و در ترجمه فارسی هم آمده است که «زرق و افترا و زور و افتعال او (دمنه) شیر را معلوم شد (گشت) و به قصاص گاو به زاری زارش (به زاریان زارش) بگشت» (قریب ۱۱۰ - مهنوی ۱۲۵).
- بنابراین احتمال قوی این است که باب «الفحص عن امر دمنه» را ابن مقفع وضع کرده تا دمنه خائن از گناه خود بی‌کیفر نماند.
- پس از بابهای پنجگانه که مأخوذ از کتاب پنچاتنترای سنسکرت است، سه باب متوالی چنانکه گفتیم از مهابهارتا ترجمه شده که عبارت است از بابهای: گربه و ۱۰ موش، پادشاه و فنزه، شیر و شغال.
- اما از بابهای دیگر کیله و دمنه یکی باب «ایلاد و ایرخت و شاذرم» است که ابوالمعالی آن را از جمله بابهای ایرانی شمرده است. اما مطالب این باب بیشتر این گمان را به ذهن می‌آورد که آن نیز اصلی هندی داشته باشد، مثلاً در قسمت اول این حکایت که از مخاصمت بودائیان و برهمنان سخن می‌رود با هندوستان بیشتر ارتباط ۱۵ دارد تا با ایران.
- باب «تیرانداز و ماده شیر» هم که در آن از ترك گوشتخواری گفتگو می‌شود خلاف آداب و رسوم ایرانی است و ظاهراً اصل هندی داشته است.
- باب زاهد و مهمان نیز در ترجمه سریانی وجود ندارد و در هر حال گمان نمی‌رود که اصل هندی داشته باشد و ذکر خرما و زبان عبری که در آن می‌آید این ۲۰ حدس را تقویت می‌کند.
- باب «شاهزاده و یارانش» به عقیده بعضی از پژوهشگران با قصه‌ای که در باب اول پنچاتنترآ آمده شباهت دارد. اما بعضی دیگر این شباهت را ضعیف می‌شمارند و دلیل ترجمه یا اقتباس از آن منبع نمی‌دانند.
- باقی می‌ماند بابهایی که تنها در بعضی از نسخه‌های کتاب این مقفع وجود ۲۵ دارد و آنها عبارتند از:
- باب «شاه موشان» که در سریانی قدیم هست اما عبدالوهاب عزام اسلوب عربی آن را بسیار از شیوه ابن مقفع دور می‌داند. باب «مالک الحزین» که در یک نسخه آن

کاتب اشاره کرده است که از ابن مقفع نیست، و باب «کبوتر و روباه» که آن را نیز در نسخه‌های معتبر نمی‌توان یافت و به گمان عزام از ابن مقفع نیست.

ترجمه یا تألیف

- از آنچه که گذشت چنین نتیجه می‌گیریم که برخلاف مشهور کار برزویه پزشک
 ۵ ترجمه ساده یک کتاب از زبان هندی (سنسکریت) به زبان پهلوی نبوده بلکه تألیفی
 بوده است از چند مأخذ که از آن جمله دو کتاب معروف را می‌شناسیم و اصل هندی
 بعضی دیگر از میان رفته و یا تا به امروز شناخته نیست. این معنی از عبارتی که در
 یکی از مقدمه‌های متن ابن مقفع و ترجمه‌های فارسی آن ذکر شده نیز برمی‌آید زیرا که
 همه جا سخن از چند کتاب یا «کتابهای دیگر» است. در چاپ عزام آمده است که:
 ۱۰ «فلما فرغ منه و من سائر الکتاب و احکما، کتب الی کسری انوشروان... وانه قد فرغ
 منه و من سائر الکتاب» (صفحه ۲۲) و در نسخه‌های دیگر عربی همین عبارت با اندک
 اختلافی: «فلما فرغ منه انتساخ الکتاب و غیره ما اراد من سائر الکتاب کتب الی
 کسری انوشروان یعلمه بذلک» (مرصفی ۶۰—منفلوطی، ۷۱).
 در ترجمه‌های فارسی نیز این عبارت متن ابن مقفع حفظ شده است: «از این
 ۱۵ کتاب و دیگر کتب نسخهت برگرفت» (قریب ۳۱) و «از این کتاب و دیگر کتب
 هندوان نسخهت گرفت» (مینوی ۳۴) و در ترجمه بخاری که موضوع این بحث است:
 «این کتاب با چند پاره کتاب دیگر... نسخهت برگرفت» (بخاری صفحه ۴۷) و جای
 دیگر: «به تألیف این کتاب و دیگر کتابها مشغول گشت. چون تمام شد درآمد و پیش
 خسرو آورد» (بخاری ۴۹)
 ۲۰ پس کتاب برزویه تلفیقی بوده است از چند کتاب هندی. ابن مقفع نیز در
 ترجمه آن از پهلوی به عربی در متن تصرفاتی کرده تا آن را به ذوق و سلیقه محیط
 خود نزدیک کند و مقدماتی بر آن افزوده تا در ضمن بیان سرگذشت برزویه شمه‌ای
 از عقاید و آراء فلسفی خود را از زبان برزویه پزشک بیان کند.

ترجمه بخاری

- تا همین سالهای اخیر یگانه متنی که از کتاب ابن مقفع به زبان فارسی وجود
 ۲۵ داشت همان ترجمه معروف ابوالمعالی نصرالله منشی بود که مورد اقتباس و تحریر و

تهذیب متعدد واقع شده بود و کسی از ترجمه دیگر این کتاب به زبان فارسی اطلاعی نداشت. تنها در سال ۱۹۶۱ بود که آقای فهمی ادهم قره‌تای در فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه موزه طوبقاپو سرای (استانبول) از یک ترجمه فارسی دیگر این کتاب به اجمال اطلاعی داد. پس از چند سال دوست دانشمند ترك آقای صادق عدنان ارزی که برای تکمیل مطالعات خود و چاپ آثار مربوط به سلجوقیان روم به تهران آمده بود مرا از وجود این نسخه آگاه کرد و از روی کمال لطف و بزرگواری میکروفیلم این نسخه را از استانبول به دست آورده در اختیار نویسنده این سطور گذاشت. بنابراین انتشار این کتاب اکنون مرهون این همکاری و کرم او است و صمیمانه از این دوست دانشمند عزیز سپاسگزاری می‌کنم.

۱۰ اما ترجمه بخاری که نسخه منحصر به فرد آن به شماره ۷۷۷ Yazmalar ۷ در کتابخانه مذکور محفوظ است کتابی است که به فرمان یکی از اتابکان موصل در نیمه اول قرن ششم هجری انجام یافته و تاریخ کتابت آن نیز بسیار نزدیک به زمان ترجمه و تحریر آن بوده است.

۱۵ مترجم این کتاب که در مقدمه خود را «محمد بن عبدالله البخاری» معرفی می‌کند از منبع دیگری شناخته نیست و از متن کتاب چنین برمی‌آید که از وابستگان دستگاه سلطنت اتابکان سنقری بوده و ظاهراً آثار متعدد دیگر داشته چنانکه اتابک و درباریانش با شیوه نویسنده‌گی او مأنوس بوده‌اند و به همین سبب نیز وظیفه ترجمه کتاب این مقف بر عهده او گذاشته شده است.

این اتابک کیست؟

۲۰ آق سنقر یکی از امیران ملک‌شاه سلجوقی بود که چندی حکمرانی حلب را داشت، و سلطان محمود سلجوقی در سال ۵۲۱ زنگی پسر او را به حکومت موصل و اتابکی دو فرزند خود گماشت و او بر اثر ضعف دستگاه سلطنت سلجوقی قدرتی و استقلال یافته و قلمرو حکومت خود را در مغرب به طرف شام و در شمال به ولایت کردستان بسط داد. وی گاهی با سلطان سلجوقی و گاه با امیران عرب و ترکمان در ستیز بود و با دولت بیزانس نیز دست و گریبان شد و ولایت ادسا را از آن دولت گرفت و از این جهت در دنیای اسلام آن روزگار شأن و اعتباری یافت.

۲۵ پس از مرگ زنگی بن آق سنقر قلمرو او میان دو پسرش نورالدین محمود و

سیفالدین غازی اول تقسیم شد. شام به نورالدین تعلق گرفت و الجزیره، یعنی سرزمین میان دجله و فرات که مرکز آن موصل بود به دست سیفالدین ماند. سیفالدین غازی ظاهراً لطفطبعی داشت و دانشمندان و نویسندگان را در دربار خود گرد می‌آورد و از این طبقه حمایت می‌کرد. اما دوران فرمانروائی او کوتاه بود و بیش از چهارسال دوام نیافت (۵۴۱-۵۴۴).

در ضمن همین مدت کوتاه بود که سیفالدین غازی مترجم این کتاب یعنی محمدبن عبدالله بخاری را به ترجمه کتاب ابن مقفع مأمور کرد. بخاری که شاید از پریشانی اوضاع شرق و مرکز ایران به مغرب روی آورده و در دستگاه امیر فرهنگ دوست سنقری پناهی جسته بود القاب و اوصاف مدوح خود را چنین ذکر می‌کند:

«مالك عادل، عالم مؤيد، منصور مظفر، عماد الدين، ركن اسلام، ظهير الانام، مغيث الانام، صفوة الخلافة، محيي العدل، قسيم الدوله، قوام الملّه، فخر الامه، مجير- الملوك، شرف السلاطين، قاهر المتمردين، قاصع الكفره والمشركين، نصره المجاهدين، غياث الجيوش في العالمين، حامي الثغور المسلمين، امير العراقيين، ملك امراء الشرق و الغرب، خسرو ايران، شهريار توران، شاهانشاه الشام، پهلوان جهان، اج ارسلان، الب غازی، اينانچ قتلغ، طغرلتگين، اتابك ابوالمظفر غازی بن زنگی بن آق سنقر، نصير امير المؤمنين، اعز الله انصاره و ضاعف اقتداره» (صفحه ۳۶)

سپس شرح می‌دهد که اتابک روزی او را به بارگاه خوانده و گفته است که: «این کتاب کلیله و دمنه گنجی است پر حکم و مواظ و امثال... و بعضی از پیوستگان مجلس رفیع ما آرزو کرده‌اند که این کتاب از زبان تازی به زبان پارسی نقل کرده شود.» و چون ایشان «با عبارت تو خو کرده‌اند» سزاوار است که به این کاربردازی.

محمدبن عبدالله بخاری چنانکه از القاب و عناوینی که برای مدوح خود برشمرده استنباط می‌شود این ترجمه را در سالهای فرمانروائی سیفالدین غازی آغاز کرده و در همان دوران به پایان رسانیده است زیرا که یگانه نسخه این کتاب پیش از مرگ اتابک مذکور برای کتابخانه او کتابت شده چنانکه کاتب در پایان نسخه می‌نویسد:

«وقع الفراغ من کتبه فی الاوائل رجب سنة اربع و اربعين و خمس مائة، و کتب ظفر بن مسعود بن الحسن المکنی بابی البرکات الفقیه الجریاذقانی» (- ۵۴۴).

بنابراین تاریخ این ترجمه و حتی تاریخ کتابت نسخه آن از کهن‌ترین

نسخه‌ای که تاکنون از متن عربی ابن مقفع به دست آمده (و موضوع نسخه چاپی عبدالوهاب عزام قرار گرفته) یعنی نسخه مورخ ۶۱۸ هفتاد و چهار سال قدیمتر است. و در چاپی که مرحوم استاد مینوی از کلیله و دمنه بهرامشاهی فراهم آورده قدیمترین نسخه خطی که اساس کار او واقع شده نسخه‌ای مورخ به سال ۵۵۱ بوده که باز مؤخرتر از نسخه مورد بحث ما است.

۵

ترجمه نصرالله منشی به احتمال قوی در سالهای ۵۳۸-۵۴۰ هجری انجام گرفته و هر گاه فرض کنیم که ترجمه بخاری قریب یک سال پیش از مرگ اتابک سیف‌الدین غازی به انجام رسیده باشد فاصله این دو ترجمه بیش از سه سال نبوده و گمان نمی‌رود که با بعد مسافت میان هندوستان و موصل و با توجه به این که این دو ناحیه هر یک زیر فرمان سلطانی دیگر بوده است این دو مترجم از کار یکدیگر مطلع بوده باشند.

۱۰

شیوه این ترجمه

اما اهمیت کتاب حاضر در این است که محمد بن عبدالله بخاری به خلاف نصرالله منشی گرد عبارت‌پردازی و استناد به آیات قرآنی و احادیث و اخبار و ایات تازی و فارسی نگشته و تنها به نقل عین عبارات ابن مقفع اکتفا کرده و به این معنی تصریح دارد و می‌نویسد: «هر چند که خاطر در زیادت بسی یاری می‌داد، اما بر موجب فرمان عالی اعلاه‌الله بر عین کتاب اختصار کرده آمد.»

۱۵

این روش موجب شده است که از متن کتاب ابن مقفع بتوانیم آگاهیهای دقیقتری به دست بیاوریم و بسیاری از شبهات و مشکلات را در این باب به یاری این ترجمه رفع و حل کنیم. گذشته از این نثر ساده و روان این کتاب نمونه قابل توجهی از زبان فارسی قرن ششم در دربار اتابکان موصل است و از این بابت می‌تواند برای پژوهشهای زبان‌شناسی فارسی دری بسیار سودمند واقع شود.

۲۰

بخاری در باب آغاز کتاب می‌نویسد: «پس چون نظر کرد مترجم این کتاب محمد بن عبدالله البخاری در احوال این کتاب که او را از زبان یونانی (!) به زبان پارس آوردند و در اول وی داستان برزوی بزشک زیادت کردند، و چون از زبان پارس که زبانی غامض بود به زبان عربیت که فاضلترین زبانها است شرح دادند، این داستان که نبشته شد در وی بیفزودند، و چون پادشاه عز‌نصره مرا بفرمود که این را به زبان

۲۵

دری ترجمه کن من نیز دیباچه اول بیفزودم و بر قدم و قاعده توحید بنا کردم تا این چنین کتابی مفید از معالم توحید خالی نباشد.

بنابراین قسمت اول این کتاب انشای خود مترجم است. پس از آن: «داستان برزوی بزشک که کتاب کليلة و دمنه از هندوستان چگونه آورد» می آید که مطابق است با «مفتح کتاب» در ترجمه نصرالله منشی؛ پس از آن «آغاز کتاب کليلة و دمنه» است مطابق با باب «ابتدای کتاب» در آن ترجمه؛ و سپس «اول این داستان که برزوی بزشک در آغاز سخن بیفزوده است» که مطابق «باب برزویه الطیب» در همان کتاب است.

نقائص نسخه اساس

اما نسخه منحصر به فرد این کتاب - که ما از میکروفیلم آن استفاده کرده ایم - متأسفانه افتادگیهایی دارد که بعضی از آنها که کوتاه است شاید نتیجه سهو کاتب باشد یا شاید از نسخه این مقفع که مترجم در دست داشته افتاده بوده است. لیکن بعضی دیگر از این افتادگیها مفصل است و به احتمال قوی اوراقی از اصل نسخه ساقط شده یا شاید در صحافی با اوراق پریشان دیگری خلط شده باشد.

بابهای ترجمه بخاری

متن کليلة و دمنه این مقفع، اگر به ترجمه سریانی قدیم اعتماد کنیم بدون مقدمه‌های سه‌گانه ده‌باب داشته است. اما فهرستی که نصرالله منشی در آخر باب «مفتح کتاب» آورده با اضافه باب «برزویه طیب» شامل پانزده باب است. (در نسخه قریب شانزده باب، زیرا که باب پیل و چکاو را افزوده است).

بخاری در پایان کتاب می‌نویسد: «سپری شد کتاب کليلة و دمنه در پانزده باب». هرگاه مقاله توحیدی خود مترجم و سه مقدمه موجود در نسخه‌های عربی و ترجمه نصرالله منشی را نیز داخل در ابواب پانزده‌گانه به حساب بیاوریم به ظاهر نقص و افتادگی در کتاب نخواهد بود. اما این حساب درست نیست زیرا که اولاً به نظر می‌آید که نصرالله منشی هر سه مقدمه را یکی به شمار آورده و در ذیل عنوان «باب برزویه الطیب» در فهرست ابواب گنجانیده است، ثانیاً بابهای ترجمه نصرالله منشی با ابواب ترجمه بخاری تا دوازده

- باب مطابق است. آنگاه در ترجمه نصرالله دو باب «النابل واللبوه» (= تیرانداز و ماده‌شیر) و «الناسک والضعیف» (= زاهد و مهمان) هست که ترجمه بخاری فاقد آن دو است. پس از آن در هر دو ترجمه باب مفصل «الملک والبراهمه» (= پادشاه و برهمنان) می‌آید که در هر دو نسخه وجود دارد. اما در ترجمه بخاری هر چند که عبارت آخرین ناقص نیست ممکن است چند سطری یا صفحه‌ای دنباله داشته باشد، ۵
- زیرا که کلمات جمله واپسین به آخر ورق رسیده است. پس از آن در ترجمه نصرالله منشی باب «زرگر و سیاح» (= السائح والصابغ) می‌آید که در ترجمه بخاری نیست و باب آخرین در هر دو ترجمه باب «شاهزاده و یارانش» (= ابن الملک و اصحابه) است که در ترجمه بخاری با عبارتی ناقص آغاز می‌شود و عنوان فصل را هم ندارد و بغوی پیدا است که از آغاز این باب لا اقل یک ورق کم است. بنابراین ممکن است ۱۰
- که میان دو باب «شیر و شغال» و «پادشاه و برهمنان» دو باب از این نسخه ساقط شده باشد. اما افتادگی میان باب «پادشاه و برهمنان» و باب بعد آشکار است و به احتمال قوی این همان باب «زرگر و سیاح» بوده است.

اختلافات و مختصات ترجمه

- ۱۵ چنانکه پیش از این یاد کردیم این ترجمه که مبتنی بر یکی از نسخه‌های کتاب ابن مقفع بوده نسبت به بعضی از نسخه‌های عربی و همچنین با ترجمه ابوالمعالی اختلافهای درخور ذکر دارد. این اختلافات چند گونه است از این قرار:
- ۱- حکایات یا مثلثاتی که در بعضی از نسخه‌های عربی هست و در ترجمه‌های فارسی وجود ندارد.
- ۲- آنچه در این ترجمه هست و در بعضی از متون عربی و ترجمه ابوالمعالی نیست.
- ۳- حکایاتی که به علتی در آنها تغییری داده شده یا به حکایات دیگری تبدیل شده است.
- البته تطبیق کامل این ترجمه با ترجمه ابوالمعالی و یک یک نسخه‌های عربی مستلزم صرف وقت فراوان است و اوراق بسیاری را خواهد گرفت که از حوصله این ۲۵
- مقدمه بیرون است و کاری است که باید بعد از این انجام بگیرد. اما اینجا تنها به ذکر نمونه‌ای از انواع اختلافات مذکور اکتفا می‌کنیم:

از نوع اول حکایت مردی است که از گرگ گریخت و آن در آغاز باب «شیر و گاو» آنجا است که نگهبانان شنزبه خبر مرگ او را به صاحبش می‌رسانند و ترجمه فارسی آن چنین است:

«آورده‌اند که مردی از جایگاهی که در آن بیم درندگان بود می‌گذشت. چون اندکی دور شد به گرگی دوچار آمد. مرد که گرگ را در قصد خود دید به چپ و راست نگریست تا جایی بیابد که از گرگ ایمن شود. جز دهکده‌ای در پس بیابان ندید. به سوی دهکده شتافت. چون به نهری رسید که پلی نداشت و گرگ را نزدیک دید ناچار خود را در آب افکند. اما شناوری نمی‌دانست و اگر کسانی از مردم دهکده او را نمی‌دیدند و از آب بیرونش نمی‌کشیدند غرق می‌شد. همین که از وحشت گرگ نجات یافت در کنار نهر خانه‌ای دید. با خود گفت: در این خانه بروم و بیلایم. چون درآمد گروهی از دزدان را دید که بر بازرگانی راه زده بودند و کالای او را قسمت می‌کردند و قصد کشتن او را داشتند. مرد که چنین دید بر خود بیمناک شد و به سوی دهکده بازگشت و آنجا پشت به دیواری داد تا از وحشت و بیم آسوده شود. ناگاه دیوار به او فرود آمد و مرد درگذشت.»

این حکایت در نسخه اساس شیخو (ص ۶۲) نبوده و از نسخه‌های دیگر بدان افزوده شده است. اما در مرصفی (ص ۹۸) و منفلوطی (ص ۱۲۹) وجود دارد. در نسخه عزام نیز همین حکایت در این محل آمده است (ص ۴۵) اما قسمت مربوط به دزدان در آن نیست و در دو ترجمه ابوالمعالی و بخاری اصلاً این حکایت دیده نمی‌شود و به احتمال قوی در نسخه‌هایی که آن مترجمان در دست داشته‌اند نبوده است.

اما از نوع دوم حکایت مردی است که با زنی سروکاری ناپسندیده داشت. این حکایت در ترجمه بخاری ضمن باب برزوی بزشک آمده است. در ترجمه ابوالمعالی چنین مثلی اصلاً وجود ندارد و از میان نسخه‌های عربی که من دیده‌ام در نسخه عزام (ص ۳۳) و با اختلافی در حکایت و عبارت در نسخه شیخو وجود دارد (ص ۴۲).

اما از نوع سوم حکایتی شبیه این حکایت است که در نسخه مرصفی نیست و در نسخه شیخو (ص ۴۲) و منفلوطی (ص ۱۰۹) به جای این حکایت آمده و در آن رابطه «زن و دوستان» را به هم‌دستی «خادم خانه با دزد» تبدیل کرده‌اند و ظاهراً صورت اول را منافی اخلاق خاصه برای جوانان دانسته و آن را تغییر داده‌اند.

مثال دیگری که برای اختلاف نسخه‌های عربی و ترجمه‌های فارسی باید آورد مربوط است به گفت و شنود شاذرم با وزیرش ایلاد. این گفتگوها که گاهی هم ارتباط آنها با اصل داستان و موضوع بحث بسیار کم است از جهت تعداد و تفصیل نیز در نسخه‌ها متفاوت است. در چاپهای مرصفی و منفلوطی هشت سؤال و جواب بیشتر نیست. در نسخه چاپ عزام شماره این پرسشها و پاسخها به چهل و چهار می‌رسد. در ۵ نسخه شیخو و در ترجمه ابوالمعالی بیست و هشت سؤال و جواب است، و در ترجمه بخاری سی و پنج گفت و شنود است و گمان می‌رود که از اثنای آن هم دوسه فقره در کتابت افتادگی داشته باشد.

از اینکه بعضی از فقرات این سؤال و جواب با موضوع این قسمت از باب «البلاور والبراهمه» یا «شاذرم و ایلاد» بی‌ارتباط است می‌توان گمان برد که این ۱۰ قسمت از منبعی دیگر به ترجمه ابن مقفع افزوده شده باشد و اگر چنین باشد کتاب «جاویدان خرد» را می‌توان منبع اصلی یا یکی از منابع آن دانست.

در کتاب «الحکمة الخالده» که ابن مسکویه (۳۲۰-۴۲۱ هـ) نسخه پهلوی آن را با عنوان «جاویدان خرد» نزد مؤبدان فارس یافته و به زبان عربی نقل کرده است فصلی هست که «حکمتهای اهل هند» عنوان دارد. این کتاب در عهد نورالدین محمد جهانگیر پادشاه بامری هند (۱۰۱۴-۱۰۳۷ هـ) به قلم تقی‌الدین محمد ارجانی شوشتری به فارسی ترجمه شده که اخیراً در «سلسله دانش ایرانی» به طبع رسیده است. ۱۵ پیش از این ترجمه، در زمان حکمفرمائی اتابک ابوبکر سعد زنگی، یک بار این کتاب به دست شرف‌الدین عثمان بن ابی‌الوفاء بن محمد قزوینی به فارسی ترجمه شده بود که اخیراً به تصحیح آقای محمد تقی دانش‌پژوه در سلسله انتشارات دانشگاه تهران ۲۰ به طبع رسیده است.

در این ترجمه‌های فارسی سی و چهار نکته حکمت‌آموز هست که نزدیک به تمامی آنها با مطالب مندرج در بعضی نسخه‌های کتاب ابن مقفع - چه متنهای عربی و چه ترجمه‌های فارسی - مطابق است. آیا ابن مسکویه این مطالب را از کتاب ابن مقفع نقل کرده یا کاتبان کتاب کلیله و دمنه این قسمت را از کتاب جاویدان خرد اقتباس کرده و به فصل «البلاور والبراهمه» افزوده‌اند؟ این نکته‌ای است که باید ۲۵ موضوع تحقیق مفصلتری قرار گیرد.

بحث و فحص درباره اختلافات عربی و فارسی کلیله و دمنه را که مجال بسیار

وسیعتری می‌خواهد اینجا به‌پایان می‌برم و این مقدمه را کوتاه می‌کنم. در آخر کتاب یادداشت‌های مربوط به نام‌های خاص و مختصات لغوی و صرف و نحوی متن ترجمه بخاری را خواهیم آورد.

اردیبهشت ۱۳۵۹

پرویز ناتل خانلری

متن ترجمه
کلیله و دمنه
از
محمد بن عبدالله البخاری
به تصحیح
پروین نائل خانلری - محمد روشن

بسم الله الرحمن الرحيم

- سپاس و حمد و ثنا آن پادشاه را که پرگار قدرت گرد نقطه ارادت گردان کرد و دریافتن جلال و عظمت خود را از دیدن دیده هر طالبی نهان کرد تا هر که به گام طلب در میدان معرفت او بشتافت، از نهایت معارف او بجز هستی هیچ نشان نیافت؛ و هر که در این دریا کشتی فکرت پیش راند از ۵ جراید حیرت جز قصاید حسرت نخواند. ذات جمال او از تصور خواطر و فکر دور، و افهام و اوهام از تکلیف صفات او مهجور.
- تیر تدقیق مدققان از نشانه الوهیت او به دست قدس باز داشته؛ و تمائیل عشق وحدانیت او در سینه موحدان به قلم تحنن و تصدیق و تحقیق نگاشته. ۱۰ عجائب صنع او گردن کشان ضلالت را به کمند استدلال به بارگاه معرفت او کشیده، و سینه موحدان در حجره توحید او برفرش یقین آرمیده.

فصل

- عرش مجید را بیافرید و به رفعت و عظمت بیاراست، و لوح و قلم را به احاطت و کتابت ماکان و ماهو کائن بیاراست، و افلاک دورانی را از عدم در وجود آورد، و ایوان حجره خاص مقربان کرد که به عبارت عرش یاد کرده ۱۵ شد؛ و اندر این ایوان نیلگون دوازده برج برافراشت و هفت سپاهسالار بزرگ را به حراست این ایوان فرو داشت، و صد هزار از دراری و کواکب

به فرمان بری و چاکری ایشان برگماشت؛ و چهار طبایع را بوجه نقیبی به پای کرد هر یکی کمندی در دست گرفته و دیده نهاده تا خود سپاهسالاران چه فرمایند که کرا بر تخت زندگانی به اعلیٰ الدرجات رسانید و که را به جام ناکامی زهر فنا چشانید؛ و نقبا بر قدم انتظار ایستاده تا خود از حجره خاص مقربان چه اشارت کند؛ و اصحاب حجره خاص کمر خدمت گاری و بیچارگی بر میان بسته و چشم بر راه (۱ الف) قضا و قدر نهاده تا به دست امرونی از حضرت عزت چه ندا رسد.

گاه فرمان رسد که ای زحل، دست ادبار در دامن فلان بیچاره زن، و گاه ندا آید که یا مشتری، لوای اقبال بر سر فلان صاحب نه. ای مریخ، تیغ قهر بر گردن فلان بار خدای گردن افراز بیازمای. ای عطارد، در فطنت و درایت و عمل و کفایت بر خاطر فلان بگشای. ای زهره، رخساره خود را به غنجان دلبری بیارای و پس به مصقله طرب زنگ غم از دل فلان غمگین بزدای. ای سپاهسالار سیارگان و ای قبله نظارگان، خلعت شرف در فلان مقبول پوشان. ای دستور با جمال و کمال، گل لطافت به دست نواخت به مجلس انس فلان برسان. نقیب به پر طلب ترقی می کند چون به سپاهسالار افتد فرو ماند. و سپاهسالار بر مرکب رغبت می دواند؛ چون به مقربان رسد عنان اسب به دست حیرت بگرداند و مقرب همواره می خواند که: **سَبَّحَانَ مَنْ حَبَّبَ الطَّالِبِينَ عِنْدَ رَأْسِهِ نَوْرَ عِظْمَتِهِ.**

فصل

زمین را مرکز پرگار و عالم آثار و میدان اظهار کرد و صد هزار گنج آراسته در وی پدیدار کرد. گاه گنج نبات را بر صحرای وجود عرض کرد و عروسان بهاری را در قراطق ملون جلوه (گر) کرد، بعضی را به خواص مزین کرد تا صاحب فکر از او عبرت می گیرد؛ و بعضی به غذا و قوت مخصوص کرد تا اجسام حیوانات بدان قوت می پذیرد؛ و بعضی درمان بیماران گشته و برخی

نزهتگاه متزّهان شده، و بعضی سر به اوج عیوق برکشیده و بعضی بر بساط تمهید و تمکین آرمیده.

فصل

- گاه رمه حیوانات را به زمام قهر در میدان اظهار آرد و نقش تمییز به قلم اختصاص بر ناصیه روزنهای ایشان نگارد، و از راه شمّ مصالح ایشان را راه ۵ بدیشان نماید. و به دیده رؤیات دروازه مناہج مرادات بر ایشان بکشاد تا اگر (از) هزار حیوان (۱ ب) یکی را تمییز بصر نبود جز به شم بر سر مقام تحصیل نرود، تا حدی که همان گیاهی که همه ساله سبب غذا و پرورش او باشد، اگر کسی از آن گیاه پاره‌ای بر راه او بنهد یا بپاشد از آن همچنان پرهیز کند ۱۰ که از شیر غرنده و یا از ببر دمنده؛ و معلوم است که روباه زیرک جانوری است اما پاره‌ای چوب نیک تراشیده را همچنان آهنگ کند که سوی نان تُنگ؛ و تا بنرود و بوی نکند نداند که چیست.

فصل

- و گاه جفاله پزندگان را در هوا و فضا بر آرد و به خاصیت طبیعت ایشان ۱۵ را در جوّ اعلا بدارد و این ندا در دهد: **والصافات صفاً فالزاجرات زجراً.** و تمییز او بر راه ذوق نهد چنانکه اگر صد هزار دانه زیبا با سنگ سیاه بر آمیخته شود به هیچ حال به بصروشم تمییز نتواند کردن تا آنگاه که به ذوق تجربت نکند و متقاربر وی نزند. پس پرندۀ از ذوات اربع به درجتی کمتر آمد که آن را تمییز شم و ذوق هست و از آن (او) تمییز ذوق بود آن شم نبود.

فصل

۲۰

و گاه جمع خزنده را چون ماهی و غیرش در غمرات بحار فراهم آرد و تمییز ایشان در لمس نهد که همه ارباب تجارب اتفاق کرده‌اند که او را

تمییز جز به لمس حس نیست، و در سمعش گشاده است و او را از وی نصیب نه؛ و راه بصر هویدا و او را از آن هیچ بهره نه؛ و سبیل شم آماده و او را از وی هیچ حظی نه؛ و حاست ذوق تمام و او را از وی قوت تمییز نه. از بهر آنکه او از طبقه درنده به یک درجه متقاعد است.

فصل

و مقصود اعظم و غایت قصوی از این نهاد و قاعده درجات منحنه و متصاعده جز این عالم صغیر نیست که هر چه به طریق بسط و تکثیر در عالم کبیر است و پیدا است به طریق اختصار و تقدیر در این عالم صغیر مهیا است سمعی کامل و بصری تمام و شمی شامل و ذوقی به نظام، به لمسی مقرون که همه حیوانات در وی اشتراک دارند. سری به جای عرش ایستاده و سمعی به جای زحل قیام کرده و بصری به جای مشتری و شمی به جای مریخ (۲ الف) و لمسی به جای عطارد و هوائی به جای زهره و گویائی به جای ماه و دانائی به جای آفتاب. پشت او به جای دشت و ققاز، و شکم به جای غار، و رانهای او به جای کوهها، و پایهای او به جای درختان بزرگ، و دست او به جای درختان کوچک، و موی او بر مثال گیاه، و چشم و گوش و سایر منافذ به جای چشمه‌ها، و رگها به جای جویها، و دل به جای دریاها.

فصل

بر نهادی نگاشته و بر طریقی بداشته که اگر همه عقلای عالم خواهند که از نهاد او به یک قاعده بگردانند یا به وجه کم کردن یا به وجه زیادت کردن نتوانند. چنانکه مثلا دندان را؛ که سر دندان پیشین تیز است و اگر نه طعام را چگونه بریدی؟ و دندانهای آخرین پهن است و اگر نه طعام چگونه آس کردی؟ و اگر زبان در بر نبودی طعام در پیش او که آوردی؟ و چون خرد شد اگر رگهای زبان در بر وی نبودی که به اندازه آب می‌دهد، به حلق

چگونه فروشدی؟ پس هر که در این قاعده و نهاد خواهد که تصرف کند هر چگونه که کند از حد کمال به حد نقص باز آورده بود، چنانکه دست که پنج انگشت دارد بر راه حکمت نهاده به بند و گشاد ساخته و هر انگشتی به جای خود مهیا کرده بر نهادی که اگر خواهد گرد کند و سلاح سازد، و خواهد به هم آرد و مغرفه سازد، و هیچ عاقلی را مجال و قدرت آن نه که در وی تصرفی کند که به همه حال به نقص بازگردد.

فصل

و اگر بدان مشغول شویم که تشریح البدن بازگوئیم دراز گردد و خواننده را ملال افزاید، اما چون در ظاهر نهاد آدمی نکته‌ای بود و گفته شد در قوتهای باطن او نیز فصلی ناچار است.

معلوم باید کردن که آدمی مرکب است از دو جوهر: یکی لطیف و باطن که آن را نفس خوانند؛ و یکی کثیف و ظاهر که آن را بدن گویند. و نفس عین صورت انسانیت است و بدن موضع او است و آلت او است و همواره بر مثال چاکران به فرمان او می‌باشد و هر چه او فرماید به جای می‌آرد بر مثال سلاحی که بر محاربت به کار دارد (۲ ب) و یا اداتی که صانع به وی عمل کند.

و این آلات بر دو قسم باشد: متشابه الاجزا چون گوشت و رگ و پی و استخوان، و آلی اند چون سر و دست و شکم و جگر و دل و آنچه بدین ماند. و نفس بر سه نوع است: یکی طبیعی که مبدأ او اندر جگر است و قوت او با آن روح که از جگر آید و به اندامها برود و خون را غذای آلات گرداند؛ و دوم را نفس حیوانی خوانند؛ و روحی دیگر هست که از دل خیزد، قوت این نفس حیوانی خوانند، و روح با وی به شریانها به اندامها رود، و سوم را مدبّره خوانند، و او را شرحی و بسطی تمام است اما این جایگاه او نبود، مختصر کرده آمد.

فصل

پس چون حق عزوعلای این آدمی را به این صفات و کمال و به (این) خصال (و) جمال پدیدار آورد و کلاه معرفت و آشنائی بر سر وی نهاد و هر گاهی شخصی را در حله‌ای جلوه (گر) گرداند چنانکه جمشید را به جهانبانی مخصوص کرد که در ثبات ممالک و کمال دولت و جمال مشاهدت به‌وی مثل زنند؛ و افراسیاب را به‌رای و تدبیر و کارشناسی مرقوم کرد تا احوال او نیز در این باب مثل گشت؛ و رستم را به شجاعت و دل‌آوری مرسوم کرد تا هر چه شجاعت شجاعان بود از شجاعت وی جزوی نیامد؛ و نوشروان عادل را به داد و عدل و انصاف به‌جائی رسانید که سید اولین و آخرین به‌روزگار او تبجح کرد و گفت: **ولدت فی زمن ملک عادل**؛ و سبحان و ایل را در فصاحت و بلاغت بر مقامی بداشت که فصحای عالم متحیرمقام او آمدند؛ و احنف قیس را در حلم و بردباری نشانه جهانی کرد؛ و حاتم طی را در سخاوت و جود به جائی رسانید که دست او با ابر و آفتاب برابری کرد.

فصل

حکمای عالم را تاج عقل بر سر نهاد و دست ایشان به دو گونه تصرف برکشاد تا گاه به علم و فطنت از اسرار عالم آگاه شدند. به پر همت در عالم علوی پرواز کرد و تصرف ثابت و سیار بر دست گرفت و از منازل و مراتب ایشان آگهی یافت و از درج و دقایق و ثوانی و ثوالت و سعد و نحس و تربیع و تثلیث (۳ الف) و تسدیس و اقتران و مقابله و استقامت و رجوع و هبوط و شرف و احتراق و محاق و طلوع و اختلاف و خسوف و کسوف این نیرات خبر داد.

پس دیده دل بر استقصات افکند و دست تصرف به‌ساحت شناخت ایشان دراز کرد، و از طعم و طبع و رنگ ایشان آگاه گشت، که آتش زرد و تلخ است و گرم و خشک و مادت صفرا از او است؛ و هوا شیرین و سرخ است و

گرم و نرم است و مادّت خون از او است؛ و آب سپید و شور است و سرد و تر است و مادّت رطوبت از او است؛ و خاک سیاه و ترش است و سرد و خشک است و مادّت سودا از او است؛ و خاک چون متصاعد گردد آب شود، و آب چون متصاعد شود به طریق لطافت هوا گردد، و هوا چون متصاعد شود به جوهر آتش الحاق کند.

۵

پس از این جایگاه فرو گذشت و به تصرف نبات و احجار مشغول گشت و با هر یکی از این جمادات و نامیات بگفت و بشنید نه به زبان عبارت، بل که به طریق تجربت. غذا از وی جدا کرد و سرد از گرم منفصل کرد و تر از خشک پیدا کرد و متقارب الطبیعه از متباین باز نمود و فاعل را از منفعّل در درجه شرح داد، و در احجار به دیده درایت بنگرید و سرّ هر یکی به جای آورد و به طریق تکلیس گاه از سنگ آبگینه استخراج کرد و گاه آهن بیرون آورد، و گاه نقره ساخت و گاه زر کرد. اجساد احجار از ارواح جدا کرد و خواص هر یکی را شرح باز داد که از آنچه به تحقیق [یافت] و گفت هیچ بیش و کم نبایست و نشایست.

۱۵

و کمال قوّت آدمی به جائی رسید که حیوانات عالم را گاه به صولت و گاه به حیلت مقهور خویش کرد، تا فیل با عظمت را خواست مبارزت فرمود و خواست حمالی؛ و شیر با صولت را با سلسله و بند کشید خواست سیر داشت و خواست گرسنه؛ و گاو با قوّت را به طاعت به جائی رسانید که استخراج غذا و قوت خود برگردن وی نهاد؛ و روباه پر حیلت را به بند و دستان (۳ ب) در زمام خود آورد و درهای مکرو حیل را از وی بر خود روشن کرد، و از پرندگان عالم گاه غذا ساخت و گاه خنیاگر و گاه آلت تماشا و شکار، و آنگاه توفیق آتش داد که زبان شکر بر گشاد و گفت: پا کاخدا یا و سبحانا ملکا که مستی خاک را بدین کمال داند رسانیدن و این لباس تواند پوشانیدن.

۲۰

فصل

پس چون این اقوام منقرض شدند و از ایشان جز نامی هیچ نماند
عالمیان اوصاف ایشان از کتب برخواندند. به تعجب بماندند که این معانی
در محلی فانی ظلمانی چگونه ممکن بود؟ حق سبحانه و تعالی مرتصدیق
این احوال را از مشرق جلال آفتاب کمال و جمال، خدایگان مالک عادل ۵
عالم مؤید منصور مظفر عمادالدین رکن الاسلام ظهیرالامام مغیث الانام
صفوة الخلافة محیی العدل قسیم الدوله قوام الملّه فخرالامه مجیرالملوک شرف-
السلطین قاهرالمتردین قاصع الکفره والمشرکین نصره المجاهدین غیاث-
الجیوش فی العالمین حامی ثغورالمسلمین امیرالعراقین ملک امراءالشرق و
الغرب خسرو ایران شهریار توران شاهانشاهالشام پهلوان جهان اج ارسلان ۱۰
الب غازی اینانج قتلغ طغرلتگین اتابک ابوالمظفر غازی بن زنگی بن ااق
سنقر نصیر امیرالمؤمنین اعزّالله انصاره و ضاعف اقتداره برآورد، و جهان را به
نور اقبال او مشرف و مزین کرد، و منادی حال را از عالم افضال او به آواز
آورد که هر که ملک جمشیدی و رای افراسیابی و شجاعت رستمی و عدل
نوشروانی و فصاحت سجبانی و حلم احنفی و سخاوت حاتمی ندیده است ۱۵
بیائید و بارگاه مرا ببینید، با صدق صدیقی و صلابت فاروقی و حیای عثمانی و
علم مرتضائی و خلق حسنی و حسینی؛ در میان ملوک ملکی یگانه و در
سواران مبارزی مردانه و در علما عالمی فرزانه؛ با این معانی و معالی همت
او را باعث گشت تا بساط مجد بگسترانید و در حجره جود و سخا باز گشاد.
خزاین خود را بر علما و فضلا و زهاد و صلحا و عبّاد و اتقیا (۴ الف) و زوّار و ۲۰
شعرا وقف کرد، تا هیچ کسی بر مرکب نیازمندی به درگاه عالی وی نرسید
الاّ که پای به سرای اومیدواری باز آورد و سر به بالین آسایش و راحت باز
نهاد.

لطافت خلق او به جائی رسید که آفتاب جمال از روی او می تابد و ماه
کمال از درج و دقایق جبین از هر وی روی می نماید؛ و طیب عنصر پاک ۲۵

و سعادت سرشت شریف او در مقامی فرو آمده که عالمیان در وی مختلف شدند: قومی گفتند که خدایگان همه جان لطیف است و هیچ بدن کثیف نه؛ و جماعتی گفتند که او جوهر خرد جملی است و کان عقل کلی است؛ و گروهی گفتند که مبدأ انوار است و منشأ اسرار است. دُرر معالی و مراتب در دَرَجِ آلای او مظهر، و جواهر امانی در دُرُجِ علای او مضمَر. سرای او قبلهٔ امید و اقبال گشت و (کَهف) او بیت‌المعمور افضال گشته. آستانهٔ سرای او مغناطیس لب ملوک شده، گرد سَمِ اسب او توتیای دیدهٔ شجعان عرب و عجم گشته. تا رایت جود او پدیدار آمد نام بخل بر هیچ زمی نگذشت، و تاموکب سهم او ظاهر شد، نایمنی از جهان برخاست.

فصل

و هرچند که این حضرتِ عالیه لا زالت مُشْرِقه و سُدَّتِ مُطَهَّره لا زالت مُبَجَّلَة از ازدحام فضلا و اکابر و سادات خالی نبود، خادم بارگاه شریف محمد بن عبدالله البخاری را برگزید و از جملهٔ خواص گردانید و به درجه‌ای رسانید که محسود ابنای جنس خویش گشت و هر اندیشه‌ای که در باب دنیا بود از خاطر خادم خویش برگرفت، تا بدان پرداخت که گوی تصنیف در میدان استنباط بباخت، و چند کتاب درهربایی از علوم به نام این پادشاه بزرگ عَزَّوَجَلَّ کرده شد؛ و اعتماد آنکه در این آخر زمان ضیاع علم حاصل نشود جز بر همت عالیه لا زالت عالیه نبود، از بهر آنکه هر تصنیفی که کرده آمد از فرایض و کلام و شرایع و احکام جز قطره‌ای نبود از دریای علوم این مجلس شریف زید شرفا، و جز ذره‌ای نبود از عالم (۴ ب) مقهور آن بارگاه رفیع زید رفعةً و جلالاً.

فصل

تا روزی خادم در تقلب نعم مولانا ولی‌النعم، که جهان بی او مباد و

ساحت کمال او از عین‌الکمال در حرز‌الاهی باد، و دریای طبع او پیوسته به جواهر محامد موج باد، و ابر بقای او به امطار ابدیت لجّاج باد، می‌نازید که اشارت مجلس عالی منعمی لازالت ماضیه مطاعهٔ محتلهٔ برسید و خادم را پیش خویشتن خواند و کلاه قربت بر سر خادم نهاد، و به لباس تشریف‌تن خادم را آذین کرد و پیش تخت عالی اعلاه‌الله بنشاند و زبان در افشان را برگشاد و گفت که این کتاب کلّیله و دمنه گنجی است پر حکم و مواعظ و امثال، و در هر حکایتی صد هزار درّ فواید و عواید مضمون است؛ و هر چند که همت ساعده و سدّت صاعدهٔ ما را به شرح حاجت نیست، بعضی از پیوستگان مجلس رفیع ما آرزو کرده‌اند که این کتاب از زبان تازی به زبان پارسی نقل کرده شود و نزدیکان حضرت و تبعث ما با عبارت تو خو کرده‌اند. اگر روزی چند روی به این کار آوری همانا که پند و حکمت این کتاب را نفع شاملتر باشد.

خادم قدم امثال بر بساط فرمانبری نهاد، و هر چند که خاطر در زیادت بسی یاری می‌داد، اما بر موجب فرمان عالی اعلاه‌الله بر عین کتاب اختصار کرده آمد، و توفیق اتمام را توکل بر درگاه جلال ایزدی عزّاسمه کرده شد.

انه علی کلّ شیء قدیر.

داستان برزوی بزشک

که کتاب کليلة و دمنه از هندوستان چگونه آورد.

- بدان که حق سبحانه و تعالی هر چیزی را سببی و علتی نهاده است و بر آمدن هر کاری را آغازی و انجامی پدید کرده است تا هنگام وی بردست هر کسی از بندگان خود چنانکه خواهد برآورد، (۵ الف) و به روزگار دولت و ایام عمر خود را بدان مخصوص گرداند.
- چنین آورده‌اند که سبب نسخت این کتاب و آوردن وی از هندوستان که سوی دیار پارس و ممالک ایران آوردند آن بود که حق عزّ و علا الهام داد نوشروان بن قباد را و در دل او افکند تا نسختی بفرمود کردن کتاب کليلة و دمنه را و آوردن از هندوستان؛ از آنکه او از جمله ملوک پارس به فضل و رزانت و حکمت و امانت و عدل و صیانت برگزیده بود و پیوسته کار وی آن بودی که با حکما و علما مجالست کردی، و از روزگار ایشان فواید برداشتی، و حرص او همواره بر کارهایی بودی که در خیر و صلاح بگشادی؛ و هیچ تحفه‌ای به نزدیک وی از آن مقبول‌تر نبودی که دژی از حکمت پیش ۱۰ دل وی باز کردی، که آن او را وسیلتی شدی بدانکه نیک از بد بدانستی و سود از زیان جدا کردی و میان دوست و دشمن فرق کردی؛ و غرض بیشتر وی از کار شناختن و دانش طلب کردن وی آن بودی که تا رعیتی را که ۱۵

حق جلّ جلاله به وی سپرده است چگونه نگاه دارد، و وقت خشم و سیاست از هنگام شفقت و بردباری باز داند، تا بدین سرکسی انگشت بر خلی ننهد و بدان سر از عتاب و عقاب برهد.

پس این ملک انوشروان با این خصال ستوده از فضل و بهاء و علم و سخا و مجد و ثنا آراسته بود، و آن نبود جز سعادت الهی و رشدی ربانی. و خداوندان تجربت چنان گفته‌اند که هیچ کسی را از ملوک متقدم چندانی محامد نبوده است که او را؛ و آن تیزفهمی و روشن‌خاطری و کامل عقلی و نافذ فکرتی هدیه‌ای بود که به وی داده بودند؛ و بر این کمال جهان زیر فرمان آورد و ملوک او را گردن بنهادند و به بزرگی و مملکت او اقرار بدادند.

۱۰ **ذلک فضل الله یوتیه من یشاء.**

پس روزی در صدر مملکت و جمال سلطنت نشسته بود که او را خبر دادند که به هندوستان کتابی ساخته‌اند و حکمای وقت و پیشروان دانش و زیرکان روزگار به زبان اشارت حکمت‌های بلیغ و پندهای مفید و شگفتیهای غریب (۵ب) در احوال دام و دد و خزنده و پرند و رونده و چرنده مضمّن کرده‌اند از آنچه عقلا را از آن چاره نبود و ملوک را از آن نگزیرد و خردمندان را از هر سخنی حکمتی حاصل شود، و چون ملوک در وی نظر کنند از وی زندگانی کردن با هرکسی بدانند، و شرط ادب را و رای و تدبیر و نهاد کار دولت و آراستن راستی و نظام قاعدهٔ مملکت از وی به‌جای آرند.

۱۵

چون این سخن بر رای نوشروان عرض کردند از سرِ حرصی که او را در تحصیل دانش ایستاده بود، این اندیشه را در خاطر جای کرد و دل با این فکرت داد که این کتاب در خزانهٔ کتب ما بایستی بودی که از فواید او بهره‌مند گشتیمی، و درّ این صدف به غواصی فکر به چنگ آوردیمی، و عقد دانش خود را از وی واسطه‌ای ساختیمی، و تاج حکمت خود را به جواهر او مرصع کردیمی، مگر توفیق به کار داشتن یافتیمی تا راه آخرت ما به‌وی عمارت پذیرفتی؛ و گلِ هدایت به مصالح احوال در دل ما بشکفتی.

۲۰

۲۵

- چون این اندیشه در دل وی قرار گرفت و عزم بر به چنگ آوردن این کتاب درست کرد، اندیشه برگماشت که این کاری بزرگ است و شغلی معظم و مرا از این حال غصه‌ای عظیم در دل؛ که چرا باید که این کتاب بزرگوار و پرفایده ملوک هند را از او فایده بود و ملوک پارس از او بی بهره باشند؛ و من به هیچ حال این کار فرو نگذارم، اگرچه در این کار رنجهای ۵ صعب است و مخاطره راه است، تا آنگاه که به دست آورم، و در نهانی او تأمل کنم و حکما را فراهم نشانم و داد فطنت از مشکلات او بستانم و از منافع او بهره‌ای بگیرم، و نظر خردمندان بینم که در وی چه دیده‌اند و خداوندان گنج عقل در این کتاب چه اسرار نهاده‌اند و در وی از چه زخر کرده‌اند. و هم چنانکه ملوک هند را این فضل و شرف حاصل شد، ملوک ۱۰ عجم را به واسطه جهد من این فایده حاصل گردد تا هر که در وی نظر کند و به فرمان او کار کند و به زواج وی پند گیرد و در عجایب او تأمل کند و خیری از وی بردست دارد و از شری دست کوتاه کند، (۶ الف) و از درخت براومند او میوه‌ای باز کند، و از صدف پر لؤلؤ او گوهری به دست آرد مرا دعائی کند که خانه خیرات من آبادان گردد، و نام نیک من در میانه خلق جاویدان ۱۵ بماند. چه هیچ گنجی به نزدیک بزرگان عزیزتر و گرامی‌تر از نام نیک نیست، و هر که خواهد که آویزگاهی یابد که روز درماندگی او را فریاد رسد، بروی باد که یادگاری نیک باز گذارد که معاملت مرد به نیک و بد یادگار مرد بود.
- چون این قاعده در دل او مقرر گشت و این رای در خاطر او محرز شد، گفت این کار را کسی شاید که از این دو طبقه یکی باشد: یا حکیمی بود به ۲۰ فطنت آراسته، و یا دبیری بود رنج برده؛ که این دو گروه مردانی باشند به دانش و آهستگی و بزرگی و بردباری و خویشتن داری و ادب نفس و بزرگ-دلی و روشن همتی و تیزبینی و رازداری و چارمسازی و به بی‌ملالی مخصوص؛ و هر چند در بزرگان دولت و ارکان ملک خویش نظر کرد هیچ کس را ۲۵ شاهسته‌تر از برزوی بزشک ندهد که پسر آذر هرمز رئیس بزرگان و بزشکان

پارس بود، و در اصل وی مبارزان بزرگ و جنگ‌آوران سترگ بسیار بودند.

کسری ملک بفرستاد و او را بخواند و در این باب با وی سخن راند و
 برزوی را گفت که ما ترا برگزیدیم از بهر آن دانشی و خردی که از تو دیدیم
 و به دیدۀ فراست در تو نگاه کردیم. چنان می‌دانیم که دیدۀ ما خطا نباشد،
 باید که جهد وجد خویش به جای آری و حصافت برگ خویش بسازی که ما
 ۵ ترا به جائی خواهیم فرستادن که آن کار در دل ما قدری بزرگ دارد و خاطر
 ما بدان کار باز بسته است؛ و اگر آن کار به دست تو برآید و کردار تو با
 اندیشه ما برابر آید، ما پایگاه ترا بلند گردانیم و رنج تو ضایع نکنیم و به عطا
 و صلت خشنودی دل تو بجوئیم. باید که دست جهد از آستین جد بیرون آری
 و روی به هندوستان نهی و کتاب کلپله و دمنه را نسخت برگیری که ما را
 ۱۰ رغبتی صادق در استفادت آن عجائب، که در آن کتاب است، ایستاده
 است؛ (۶ب) و چون به دست آورده باشی، قاصدی به ما فرستی که ما را آگاه
 کند و مترصد می‌باشی تا خود رای ما چه اقتضا کند و چه فرمائیم؛ و نگر تا
 شتاب‌زدگی نکنی و از کار ملال نگیری، که هر آنکه در کار ملال آورد و
 ۱۵ شتاب‌زدگی کند به مراد نرسد؛ و تا در طلب باشی فروتنی را کارفرمای و
 گردن‌کشی مکن که مردم فروتن را دوست کم نیاید و متکبر را دشمن بسیار
 بود.

پس برزوی خدمت کرد و شاه را دعا و آفرین گفت و در پذیرفت که هر
 چه ممکن بود به جای آرد و از طاقت هیچ باقی نگذارد. کسری بفرمود تا او را
 ۲۰ صد هزار درم نقره بدادند از بهر نفقات راه؛ و از هر گونه طرایف و تحفه‌ها و
 هدیه‌ها بساخت و برزوی برگ راه راست کرد، و روزی نیک و ساعتی سعد
 اختیار کرد و روی به هندوستان نهاد و منزل به منزل به حزم و احتیاط برفت تا
 به مقصد خویش رسید.

چون به نزدیک شهر آمد جامه بگردانید و به‌زی کسی برآمد که
 ۲۵ خبرجوی باشد، و ساخت بادانا آن و بزرگان و مقدمان آشنائی کردن، تادر

میان ایشان معروف شد و دل‌های ایشان به ظرافت و لطافت به خود مایل کرد، و از آن طرایفی که برده بود هر کسی را می‌داد تا کار به جایی رسید که سخن وی پیش ملک هند بگفتند. او را پیش خدمت پادشاه بردند. درآمد و سلامی بآئین و آفرینی خوب و دعائی بواجب بر شرط ادب به جای آورد، چنانکه سزاوار ملوک باشد. ملک را از فصاحت و بلاغت و ادب وی خوش آمد، و را جوایی خوش باز داد و نزدیک خویشتن خواند و او را از حال وی باز پرسید که تو کیستی و از کجائی؟ جواب داد که من از علمای ولایت پارسم. ملک گفت که: این جایگاه به چه کار آمده‌ای؟ گفت: به او مید آن آمده‌ام که از علم بهره‌ای به دست آرم و از علمای این ولایت فایده‌ای بردارم، که مرا چنین خبر داده‌اند که در این ولایت دانائی بسیارند و حکمائی بیشمارند، و از داد و جود و سخای ملک بسیار شنیده‌ام. بیامده‌ام تا خود را در پناه ملک پیروانم و (۷ الف) جان را به دانش زنده گردانم.

شاه هند گفت که مردم پارس همواره جویای دانش بوده‌اند، و مرد را جز به علم نستوده‌اند، و ما را با دانش تو خوش است. در پناه ما می‌باش و دل قوی دار که ما دیده رعایت از تو نگردانیم و دست عنایت از سر تو برنگیریم.

برزوی بزشک شاه را دعا کرد و برون رفت، و همان قاعده که داشت بر دست گرفت از مراعات علما و نگاه داشت صحبت حکما؛ و هر جا که او را از دانائی خبر دادندی، قصد وی کردی و به پرورش دوستی او مشغول گشتی، به او مید آنکه به مقصود برسد و با خود گفت که: مرا چاره آنست که خود را به دانش معروف کنم و به این قوم باز نمایم که همچنانکه من محتاجم به دانش ایشان، به هر حال ایشان نیز از من مستغنی نیستند. و خود را مظفر نام کرد و بس روزگار بر نیامد که در میان بزرگان به علم و عقل و خرد و ادب معروف و مشهور شد، و علمای هند روی سوی وی نهادند و دل و جان به صحبت وی بدادند؛ و او یکی از ایشان گشت و روز و شب در ظاهر و باطن

وی هیچ فکری و اندیشه‌ای نبودی الا جستن کتاب کلیده و دمنه، تا روزی که در مجمعی نشسته بود و در باب دانش سخنی می‌رفت، یکی را به‌وی نمودند که این کتاب که تو طلب می‌کنی به‌نزدیک وی یابی.

برزوی روی به‌مراعات وی آورد و صحبت او بر دست گرفت و دل او را به‌تلف و مردمی بر بود. چون صحبت ایشان مستحکم گشت و قاعده اتحاد ایشان استقامت گرفت، این هندو روی به‌برزو کرد و گفت که می‌خواهم که مرا از حال خویش آگاهی دهی که آمدن را این جایگاه سبب چیست؟ برزوی گفت که من به‌کاری آمده‌ام و غربت را بر وطن اختیار کرده. اما مرا کسی می‌باید که سینه‌وی نهادن راز را بشاید و به‌وجه دانش روی بر آن گشاید که مقصود من به‌حاصل آید، و در حاجت من ایستادگی نماید.

چون هندو این سخن بشنید گفت: اگر ترا حاجتی باشد که در آن بر من اعتماد کنی همانا که از من درباره‌ تو تقصیر و تهاون نیفتد. (۷ب) برزوی از این سخن شاد گشت. گفت: چنان می‌نماید که این بند را گشادگی خواهد بودن.

چون از آن مجمع برخاستند برزوی از آن هدیه‌ها و طرایف که کسری با وی همراه کرده بود برداشت و به‌نزدیک وی رفت و حاجت خود بر وی عرض کرد. مرد هندو در دل گفت که دعوی بی‌معنی به‌کار نیاید. چون من بر قضای حاجت او قادرم از دادن این کتاب چاره نیست. پس گفت: ای مظفر، چون تو این حاجت به‌من برداشتی و راز دل خویش پیش من برگشادی، هر چند که مرا معلوم شده است ادب و عقل و فضل و حلم و تمامی تو، اما از سخنی چند بر طریق حکمت یاد کردن چاره نبود.

بدان که مردم را به‌چند خصلت بشاید شناخت؛ گوش دار تا من شرح دهم و باز نمایم. اول: باید که به‌حکمت و مروت آراسته بود؛ و دوم: باید که به‌حزم و احتیاط از غفلات پرهیزگار بود؛ و سوم: باید که نصیحت از خلق دریغ ندارد و در طاعت حق تقصیر نکند. چهارم: باید که جای راز

- نهادن خود را بشناسد تا راز پیش کسی گشاید که برابر جان نگاه دارد، و در وقت رضا و خشم و دوری و نزدیکی در نگاه داشتن راز یکسان بود؛ و پنجم: آنکه چون به در سرای ملوک قصد کند راهی بر دست گیرد که عقلا چون در وی نگرند بر وی انکار نکنند؛ و ششم: آنکه در کار خود رازدار بود؛ و هفتم: آنکه هوای خود را زیر پای آرد و زبان خود را از آنچه در وی سودی نبود نگاه دارد؛ و هشتم: آنکه چون با بزرگان و اصحاب خرد صحبت کند ادب مجالست به جای آرد و عنان زبان به دروغ فرو نگذارد که دوروی و دروغ گوی را آب روی نبود.
- این هشت عادت پسندیده هر جایگه که فراهم آمد آرایشی دهد که آرایش را به وی راه نبود؛ و ستایشی حاصل کند که هیچ نکوهشی به وی باز نگردد؛ و من این هشت چیز در تو که مظفری می بینم؛ لاجرم مرا بدان آورده است که این حاجت تو روا کنم و بیخ این اندیشه از خاطر تو برکنم؛ اما بدان که مرا از دادن این کتاب به تو خطری (۸ الف) عظیم است و به تن و جان بیم است، و با این همه باز داشتی نیست.
- چون برزوی این سخن بشنید در حال بدانست که قفل حاجت او را کلید پدیدار آمد و کار او تمام گشت و حاجت او روا شد. شادمانه شد و زبان برگشاد و فراهند و گفت که سپاس و منت خدای را که ظن من در تو خطا نگشت و فراست من در باب تو کژ نیامد، که اگر نه آن بودی که من به نظر اول در تو نگاه کردم مرا از مردمی و بزرگ همتی تو و کمال خرد و دانش تو معلوم گشت که این بند جز بر دست تو گشاده نشود و این کار جز به دست تو برنیاید، من خود این راز بر تو نگشادمی و ترا از احوال خود خبر ندادمی، که بزرگتر سرمایه ای که بدان بنازند و عزیزتر صفتی که بزرگان بدان گردن افرازند مردم شناسی است که نه هر کسی دلی دارد که آن را شاید که گنج اسرار بود؛ و از اینجا بود که خردمندان راز را به کوه مانند کردند و گفتند همچنانکه کوه را هر بادی از جای نبرد و هر زوری نجنباند، باید که راز را

هیچ غمی و شادایی به صحرا نیارد. پس بعد امروز پشت من در کارها و بار من در برآوردن مرادها جز تو کسی دیگر نبود و نخواهد بود؛ و دل من به این بار قوی شد که مراد من تمام گشت.

هندو گفت که بزرگان نگاه داشتن راز به شیشه‌ای مانند کرده‌اند (که) در غلاف بود و سنگی در مقابل وی بود، تا مادام که در غلاف باشد، از سنگ ایمن بود، چون از غلاف به در آورند، آن ایمنی به بیم بدل گردد. و مردی که دروغ گوید به اعتماد آنکه باشد که نداند، همچنان باشد که آسمان را که ابر دارد جای جای و برخی گشاده، آنگاه یکی گوید که آسمان همه ابر دارد؛ هر که در نگرد او را دروغ او معلوم شود. و مرد عاقل آن باشد که به اعتماد آنکه بر بی‌خردان پوشیده ماند، دروغ نگوید. و من امروز در دو کار بمانده‌ام: چون در دوستی و مردمی و لطافت و یگانه‌دلی تو نگاه می‌کنم، الا بر آوردن مراد تو هیچ روی نیست؛ و چون به فرمان این پادشاه (۸ ب) و سیاست (و) سهم او می‌نگرم، از دادن این کتاب سخت می‌ترسم و اندیشه‌مند می‌باشم؛ از بهر آنکه این پادشاه از اندک مایه بی‌فرمانی از جای برود، و خاطر او چون خراشیده گشت به روزگار دراز به حد عمارت باز آید؛ و تا این کتاب به من سپرده است به دفعات وصیت کرده است و حجت بر گرفته که نباید که هیچ کسی این کتاب را ببیند. و به همه حال اگر این کار آشکارا گردد، مرا بیم جان بود و هیچ خویشی و دوستی مرا فریاد نرسد.

حکیم برزوی جواب داد که تو مردی حکیمی و خاطری روشن و صافی داری، به همه حالی ترا رازداری و پیش‌بینی من معلوم گشته بود، و دانی که این قدر بر من پوشیده نگردد که هیچ خصلتی از رازداری و پیش‌بینی بهتر نیست، خاصه در کاری که اگر آشکارا شود از مراد خویش باز مانم و رنج خود ضایع گردانم. اکنون حاجت روا کردن و شادمانه گردانیدن من به فرمان خدای عزوجل بر تو است، و راز نگاه داشتن تو به یاری ایزد عزوجل

بر من است. پس تو میندیش و دل خوش دار که چنان سازم که اگر این کار از دل خویش نگاه باید داشت بکوشم و از خاطر و همت خویش بیوشم. و چنان دانم که تو از این کار پشیمان نگردی، و انجام این کار به جایی رسد که از آغاز خوشتر بود، و نهایت آن از بدایت لطیفتر آید، و این کار به هر دوسرای براومند باشد، و ترا این جوامردی روزی به برآید و در نیکوتر جمالی ۵ رخ به تو نماید.

چون حکیم هندوان را دل به این سخنها مطمئن گشت و همتش با گفت وی آرام گرفت، کتاب بیاورد و به وی سپرد.

برزوی حکیم دل بر کار نهاد و شب با روز یار کرد و جایی خالی به دست آورد که هیچ کسی را بر آن اطلاع نیوفتادی، و این کتاب با چند ۱۰ پاره کتاب دیگر که خاص و عام را و پادشاه و رعیت را در نگاه داشتن راه راست و دور بودن از جمله مذمومات و نزدیک بودن بدانچه به حق نزدیک گرداند به کار آید نسخت باز گرفت، و قاصدی راست کرد و بر موجب استطلاع (۹ الف) به درگاه خسرو فرستاد و گفت: به همت عالی خسرو آنچه مراد بود به اتمام مقرون گشت و بنده مترصد فرمان است تا کمر امثال بر میان ۱۵ بندد و به خدمت پیوندد. کسری در حال جواب فرستاد و چنان فرمود که باید که در آمدن شتاب نمائی و به پر تعجیل سوی درگاه ما آئی.

چون فرمان انوشروان به وی رسید و رخصت بازگشتن در آن مثال بدید، کار راست کرد و عزم درست گردانید و روی به حضرت خسرو آورد. چون از راه ۲۰ دراز بازگشت و اختر سفر به نقطه ارادت رسید و به محل اقامت استقامت گرفت، و درخت کاشته امید به میوه نجات بار گرفت و گل کامروائی او در باغ تعب بشکفت، روزی دو برآسود.

پس کتابها برداشت و به درگاه رفت و فرمان خواست و در رفت، و به وجه خدمت پشت دو تاه کرد و به شرط دعا اقامت نمود. چون سر برداشت، ۲۵ ملک انوشروان در وی نگاه کرد، مردی دید سر سپید کرده و تنش ضعیف

گشته و سپیدی به محاسن راه یافته، رنگ بهوی بگشته، نشان رنج بر وی ظاهر شده، گرد غربت بر تارک حال او نشسته. دل کسری بر وی بسوخت. دانست که این تغیر احوال وی الا از سر رنجی تمام نیست، و تعبی بلیغ کشیده است و جد و جهدی بی اندازه به جای آورده و رنج غربت او را فرو شکسته است. روی سوی وی کرد و گفت: مژده بادت ای بنده فرمان بردار و ای چاکر طاعت گزار، از من پادشاه مژدگانی ده خویشتن را که در ضمن وی بر خورداری بود؛ دل شاددار و خاطر از اندیشه‌ها آزاددار که عنایت ما در باب تو به جائی رسید که فراتر از آن هیچ غایتی نبود، و از ما آن چشم دار که اندیشه تو بدان نرسد. پس سوگند یاد کرد که ما دست تو بر خزائن خود گشاده کردیم تا هر چه مراد تست برداری، و هر چه به دیده تو درآید ما را از تو دریغ نیست؛ باید که تو از خود دریغ نداری.

چون حکیم این سخن بشنید و این اعزاز و اکرام بدید، (۹ب) خاضع وار از طریق تواضع، چنانکه سزاوار ملوک بود، خدمت کرد و دعا گفت و آفرینی هر چه زیباتر یاد کرد و گفت: شاه جهان و خسرو ملوک زمانه به هر زبانی ستوده است و آینه دولت از زنگ فنا به مصقله بقا زدوده است؛ حق عز و علا بندگان را به کرم خویش از خدمت خسرو چندان نعمت داده است که دلهای بندگان از اندیشه آن عاجز است و زبان از خواستن آن باز مانده است، و آن همه کرم خدای است و انعام خدایگان؛ و چون خسرو این انعام می فرماید و در دل بنده به دست نشاط می گشاید، بنده را از کار فرمودن فرمان شاه چاره نبود، خاصه که فرمان به سوگند پیوسته شد. حاجتی بخواهم خواست، اگر تمام شود کار هر دوسرای من بنظام شود؛ گنجی بود که فنا بهوی راه نیابد و دست حوادث از وی کوتاه بود. از کمال همت خسرو چشم دارم که اگر رای اعلا اقتضا کند بفرماید حکیم بزرجمهرین البختکان را که چون به تألیف این کتاب دست برگشاید سر مرا به یاد کردن در این کتاب بزرگ گرداند، و دری به نام من فرو نهد که هر که این کتاب بخواند نام مرا

تازه گرداند.

خسرو او را اجابت کرد و کس فرستاد و بزرجمهر را بخواند. چون درآمد پیش تخت بایستاد. خسرو سر برآورد و گفت: ای بزرجمهر، ترا معلوم است که برزوی حکیم در طاعت داری و خدمت‌گاری به چه جایگاه است؛ و پوشیده نیست که او را دردل ما چه پایگه است، و در این کار چه رنج کشیده است و چه مشقت دیده تا این کتابهای پر حکمت و دفترهای پر علم و هدایت به ما رسانید، و ما را می‌باید که تو در اول این کتاب داستانی فرونهی به نام وی، چنانکه در وی احتیاط و کفایت و رشد و هدایت و فطنت و درایت او و موافقت او در به‌جای آوردن فرمانهای ما و تمام کردن اشارتهای ما یاد کنی، تا هر آن کسی که بخواند بداند که هر که فرمان ملوک را گردن نهد و به طاعت ایشان (۱۰ الف) قیام نماید رنج وی ضایع نگردد؛ و می‌خواهم که شرط نفاذ رای و همت تمام به‌جای آوری که اگر برزوی به حق آن نرسد، ما نیابت او به‌جای آوریم.

بزرجمهر از پادشاه پذیرفت که دانست که خسرو را در باب برزوی عنایتی تمام است؛ و برفت و به تألیف این کتاب و دیگر کتابها مشغول گشت. چون تمام شد، درآمد و پیش خسرو آورد. هر که بدید و بشنید انگشت تعجب به‌دندان تحیر بگرفت؛ و داستان برزوی را از اول حال او تا انتها و مال او در اول کتاب یاد کرد؛ و در وی باز نمود که آوردن این کتاب چگونه بود؛ از بهر آنکه هر که این قصه نداند و این حسب حال برنخواند قدر این کتاب نشناسد که آسان‌گیر آسان‌گذار بود.

آغاز کتاب کلیله و دمنه

بدان که این کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند جمع کرده‌اند و فراهم آورده، و در او امثال و اشارات مضمیر ساخته‌اند، و کفایت و قوت خود در وی بپرداخته‌اند، و در هر بایی آنچه شرط بود شرح داده‌اند و مشکلات را به دست حل بر گشاده؛ و خردمندان متقدم در هر وقتی و حینی و اوانی که بوده‌اند زکوة گنج دانش خویش به مستحقان رسانیدن واجب دیده‌اند، که بخل علم سختر از بخل مال است، زیرا که مال را چون برداری، کم آید؛ و علم را چون به شرح در آئی، بیفزاید، که از چشمه خاطر هر چند بیشتر خرج کنی بیشتر بر آید؛ و چون ابر بخل از پیش آفتاب علم برداری، رخ بنماید.

تا این همت ایشان را بدان آورد که این کتاب جمع کردند و شرط مناصحت به جای آوردند؛ و در احوال دام و دد حکمتها نهان کردند تا آنان که اهل تحقیق و جد بودند، از وی غرایب حکم و امثال شنودند؛ و آنان که اهل هزل و مجانت بودند، از وی بهره تماشای و تنزه برداشتند؛ و جوانان به حفظ او حریصی نمودند (۱۰ ب) و از خواندن او نیاسودند؛ اگر چه ندانستند که آن چیست و در وی چه حکمتها مضمیر کرده‌اند. اما چون عقل به کمال رسد و پرده جهالت به دست خرد دریده گردد، معلوم شود که بیرون ظاهر که او دید باطنی دیگر است؛ و در این عالم صور بسی ارواح مضمیر است، و هر یکی از این کالبد جانی از جد دارد، و مثال وی همچنان بود که کودکی

که از پدر بازماند و از طفولیت نیک از بد نداند، و پدر از بهر وی گنجها گذاشته بود و به جواهر قیمتی‌ش بینباشته بود؛ کودک از آن حال جز ظاهر نبیند، امّا چون بالغ شود، معلوم او گردد که پدر از بهر وی چه کار کرد، چه اگر پدر آن مال فراهم نیاورده بودی، امروز پسر به بسی رنج آن جمع نتوانستی کردن و به عمری دراز به هم نتوانستی آوردن. پس اول چیزی که ۵ بر خواننده این کتاب واجب آید آنست که او را سرسری نخواند، و تا یک در را چنانکه شرط او باشد نداند، به دیگری تعدی نکند که بی فایده‌ای ماند؛ و آنگاه مثال او همچنان باشد که آمده است که :

*

۱۰ مردی در بیابانی می‌رفت، ناگاه گنجی بیافت. چون بنگرید بغایت بسیاری بود. چشم و دل وی از آن پرگشت و با خود اندیشه کرد که اگر من این را این جایگاه بگذارم و از وی به اندازه وقت و قوت و قوت قدری بردارم، روزگاری دراز باید تا این به آخر آید. حرمان حجاب کار او گشت و او را بدان آورد که برفت و مردی چند به مزد بگرفت و جای خود به ایشان نمود و ایشان را بر سر آن گنج آورد و پشتواره‌ها بر پشت ایشان نهاد و به ۱۵ خانه خود فرستاد. برفتند و باز آمدند و علی هذا تا آنکه که آن گنج به آخر رسید به خانه آمد. در خانه هیچ ندید. چون از نهان آن کار آگاه شد، جهان روشن بر دیده وی سیاه گشت. از بهر آنکه آن قوم جمله به خانه‌های خود برده بودند. سود و منفعت آن نعمت و گنج با دیگران بود و نصیب او غم و درد آمد.

۲۰

پس هر کسی حکمت اول این کتاب نادانسته به دیگری رود، به همه حال رنج او هبّاء منثورا باشد؛ و این سخن با عاقل محصل گفته آمده است نه با نادان غافل؛ (۱۱ الف) از بهر آنکه نادان را بر آنچه کند ملامت کمتر کنند، چنانکه بیماری که از گرانی چیزی آگاه باشد و از زیان او خبر دارد، ۲۵ آنگاه او را حرص و شهوت و شره بدان آورد که از وی بخورد، ملامت عقلا

در باب وی بیش از آن بود که در حق بیماری که چیزی خورد که گمان برد که داروی او است. اگرچه این نیز از ملامت خالی نبود که گویندش چرا نپرسیدی، چنانکه بینائی و نایبائی به راهی روند که چاه بود و هر دو در چاه افتند. در قدم هلاک هر دو برابر باشند و چون در چاه افتادند بینا و نایبنا یکسان بوند، اما بر طریق عقل استحقاق ملامت بینا را نزدیکتر و عذراز قبول دورتر.

و باید که چون علم این کتاب حاصل کرده شود، اول چنان سازد که برش بخورد و در به کار بستن او جهد وجد به جای آرد، آنگاه به دیگران آموزد که اگر خود را بی بر بگذارد و نصیب خویش به دیگری سپارد، مثال او چون چشمه‌ای باشد که بر آب وی هر کسی درخت و کشت کارد و او را از آب خویش هیچ بهره‌ای نبود؛ و به هیچ حال بغل کردن به دانش هیچ دانا رخصت نداده است که آتشی که نور و تبش او به مردم نرسد بر خاصیت خود بیداد کرده بود؛ که بزرگان گفته‌اند که سه چیز را بغل بکاهد و جود بیفزاید: یکی دانش و دوم مال و سیوم آرم و کار نیک. و دیگران را از پند وی چه سود بود اگر او را سود ندارد؛ که آنگاه مثال وی چون کسی بود که هر دو دیده ندارد و یک چشمان را به کوری سرزنش کند.

دیگر باید که چون دانا گشت راهی بر دست گیرد تا از او راحت بیند. همچنانکه خود را راحت جوید، نصیب بهتر و نکوتر به یاران رساند، و چنان نسازد که راحت خود در رنج دیگران روا دارد، که به همه حال به این سر یا به آن سر به وی باز گردد؛ که در حکایت آمده است که:

*

به روزگار دو مرد کنجد فروش بوده‌اند و هر دو را دوکان یکی بود. از این هر دو یکی را حرص مال و نسیان مال به آن آورد که با خود اندیشه کرد که امشب بیایم و کنجد هم دکان بدزدیم؛ (۱۱ب) و بیامد و ردای خود بر کنجد هم دکان پوشید تا چون به تاریکی بیاید کنجد یار از آن خود باز

- شناسد، و برفت. چون هم دکان به جایگاه خود باز آمد، ردا دید برکنجد خود پوشیده. گفت: اینت هم دکانی پر شفقت و متحنن که من دارم که به ردای خود کنجد مرا از گرد و خاک پوشانیده است، و به هر حال ردای او برکنجد او اولیتر. ردای او از کنجد خود برداشت و بر آن وی پوشید و برفت. چون شب درآمد آن یار خیانت کار قصد کنجید بردن کرد؛ و دانست که تنها ۵ نتواند. دیگری را با خود یار کرد و نیمی او را پدیدار کرد. چون درآمد تاریک بود. دست فراز کرد و به نشان ردا بر سرکنجد رفت و دو نیمه کرد و نیمی برگرفت و نیمی به شریک داد. چون روز شد، نگاه کرد کنجد خود نیمی به باد داده بود و رنج تن و بیداری شب بر سری. درد دل می کشید و روی گفتار نه، و زیان خود می دید و روی پیکار نه. ۱۰
- و باید که هر که دل بر کاری نهد، دل به منزلی نهد که به وی رسد و مرکوب او پای آن منزل دارد، که اگر بالای طاقت کوشد نه به مقصود رسد و نه مرادش برآید. و باید که در هر کاری که بود جانب آخرت بر جانب این جهان مقدم دارد، که هر که دل در دنیا کمتر بندد حسرت او بر فوات آن کمتر باشد؛ و باید که نومید نگردد اگر چه در دل وی دیرتر آویزد، ۱۵ که مثال آموختن و رنج بردن بر مثال آتش و هیزم نهاده اند که اگر آتش آهسته بود و هیزم سخت بود، آخر هم آتش بر هیزم بیفزاید و دست آتش چربتر آید. پس نومیدی شرط نیست، که نومیدی کاهلی برآرد، و نیز بسیار بود که مرد ناجسته به غرض و مقصود خود نرسد، چنانکه در حکایات آورده اند که: ۲۰

*

- مردی بود در روزگار گذشته، درویشی او بغایت رسیده و رنج او از حد و نهایت گذشته؛ به هر کسی از دوستان خود شکایت حال خود می کرد و برهنگی و بی نوائی و بی برگی خود با شناختگان می نمود. هیچ کس او را ۲۵ دستگیری نکرد. برخاست با دلی کباب و چشمی پرآب به خانه شد و سر به

- جیب و (۱۲ الف) بر زانوی ادبار نهاد و در گشاده باز گذاشت، که مرد مفلس ایمن باشد و خانه تهی را از دزد بیم نبود. چون شب درآمد، دزدی قصد خانه وی کرد. درآمد و گرد خانه برگشت. هیچ ندید، و خداوند خانه خاموش می‌بود که دلش از مفلسی خود آگاه بود. چون دزد گرد خانه بگشت، قضا را خمی دید قدری گندم دروی. گفت این ببرم باری تا رنج من ضایع نگردد، و چادری با خود برده بود که اگر جایی چیزی به دست‌آرد دروی نهد. باز گسترده و گندم در وی ریخت. خواست که بردارد، خداوند خانه گفت رنج برهنگی هست چون گندم ببرد رنج دو گردد. باتک بر دزد زد. دزد بگریخت و گندم و چادر به جای بماند. چادر برگرفت و در خود پیچید.
- ۵
- و هر چند که این حکایت گفته شد و از اتفاق روزگار بود که این چنین احوال افتد، اما نادر بود و مردم عاقل بر نادرات اعتماد نکند؛ که قاعده عالم بر آن بوده است که هر که جد و جهد بیش کند به مقصود زودتر رسد، و بود که جوینده بیابد و سوی نشسته نشتابد. و چون مرد را از کاری رنجی برسد، همواره باید که از عین آن کار احتراز کند و اشباه او را بر آن قیاس کند و به تجربت خود را از هر چه به او ماند نگاه دارد؛ که نه همواره بعینه آن چنان آید؛ و هر که در قیاس و تجربت بر خود گشاده ندارد، عمر او بی‌فایده ماند و عقل او براومند نباشد که قیاس و تجربت قوت عقل است؛ و نیز باید که در احوال دوران نظر کند و حوادث زمانه را مقتدای خویش سازد، که اگر پرهیز جز از واقعه‌ای نکند که او را افتد، مثال او چون کبوتر بود که به چشم خود می‌بیند که بچه او را هر باری می‌برند و می‌کشند، و او را عدم تجارب بر آن می‌دارد که از جای مفارقت نمی‌کند. اگر صاحب تجربت بودی از رنجی که به بچه می‌رسد عبرت گرفتی. لاجرم روزی ناگه نوبت کشتن به‌وی رسد.
- ۱۰
- و باید که در کارها اندازه بشناسد، و چون اندازه بشناخت از اندازه در نگذرد، و قصور هم ننماید، که در گذشتن (۱۲ ب) و باز ماندن در حد و محدود نقص آورد، و بداند که هر کسی را مقصدی هست که سعی وی از
- ۱۵
- ۲۰
- ۲۵

بهر آن باشد، که هر که را نشانه‌ای از (آن) جهان بود زندگانی از بهر آن بود؛ و هر که را زندگانی از بهر دنیا بود، نشانه وی آن بود؛ و هر که را مقصود هر دو بود، زندگانی او براومندتر باشد.

و گفته‌اند که در سه چیز تکاپوی نمودن هنر است: یکی آنکه تعیش

۵ با خلق به وی تعلق دارد، و دوم آنچه راه آخرت را زاد بود، و سیوم آنچه شغل معیشت وی به وی راست گردد.

و گفته‌اند سه چیز را سست گرفتن ناهمواری کارها برآرد: یکی خوار-

کاری در آنچه پیش آید، دوم خویشتن بر ساختن از بهر مرادی که برآید یا بر نیاید، و سیوم سخن هر گونه‌ای بی درستی قبول کردن و با دل صحبت دادن؛

۱۰ که چون مرد از خود به این قناعت کند، بود که بسی کارها را خوار گیرد و چیزهایی را راست دارد که او را زیان آرد؛ و باید که مرد پای در هیچ کاری

نهد بر عمیا، که چون بر عمیا و جهالت پای در کاری نهد، هر چند برآید از مراد دورتر ماند. همچنان مردی که به راهی به نادانی در رود، هر چند پیش

رود از مقصد دورتر افتد؛ و اگر مرد را در دیده دردی پدید آید و پیوسته

۱۵ می‌مالد و می‌خارد به صلاح نیاید، و بیم آن بود که سپیدی پدید کند، آنکه بود که بر همان بماند و بود که به رنجی بسیار برخیزد. و هر که در حزم

تقصیر کند، عزم وی جز سست نیاید.

پس چون نظر کرد مترجم این کتاب محمد بن عبدالله البخاری در احوال

این کتاب که او را از زبان یونانی به زبان پارس آوردند و در اول وی داستان

۲۰ برزوی بزشک زیادت کردند، و چون از زبان پارس که زبانی غامض بود به

زبان عربیت که فاضلترین زبانها است شرح دادند این داستان که نبشته شد در

وی بیفزودند؛ و چون پادشاه عَزَّ نَصْرَه مرا بفرمود که این را به زبان دری

ترجمه کن، من نیز دیباچه اول بیفزودم و بر قدم و قاعده توحید بنا کردم، تا

این چنین کتابی مفید از معالم توحید خالی نباشد؛ و مأمول چنان است

۲۵ (۱۳ الف) که این دیباچه تاج همه دیباچه‌ها بود به دو معنی که (یکی) بر

قواعد اعتقاد است، و دیگر که (بر) نام ولی نعمت سایر طوایف و آحاد است.
والله المٌتمم بِمنه.

اول این داستان که :

برزوی بزشک در آغاز سخن بیفزوده است

چنین گوید برزوی که رئیس بزشکان و حکیمان پارس بود، و این کتاب از ولایت هندوستان برون آورد، که پدر من از جمله مبارزان و سواران بود؛ و مادر من از جمله بزرگان گویندگان حکمت بود به دانش؛ و در فرزندان مادر و پدر من از من گرامی تر کسی نبود. با دوستی که مرا در دل ایشان بود ایشان را بر آن داشت که مرا به استادی سپردند که مرا علم طب بیاموخت و دل من بدان برافروخت. چون به حد اند سالگی رسیدم، چشم دل باز کردم و شکر مادر و پدر خویش به جای آوردم بدان اختیار که در حق من کردند؛ از بهر آنکه علم طب را علمی یافتم به نزدیک عقلا ستوده و به نزدیک هیچ کس نکوهیده نه. پس برخاستم و کمر جد بر میان بستم و آبگینه آرام و خواب را به سنگ درشت درس و مداومت بشکستم، تا رنج بردن من ثمرت دانش بار داد و حظی جزیل از طب حاصل کردم، و بر خود ایمن گشتم که اگر کسی را مداوات کنم به صواب نزدیک تر بود که به خطا، اگر تدبیر با تقدیر برابر آید. با دل خود اندیشه کردم و گفتم: ای دل، بدان که هر که رنجی برد و دانشی حاصل کند از بهر چهار چیز بود: نام، و لذتها، و مال، و ۱۰ مزد و ثواب آخرتی. اکنون تو در نگر که کدام اختیار کنی و کدام معنی بایسته تر دانی. دل گفت: از این چهار خصلت یکی باقی است و سه فانی؛ و ۱۵

هیچ عاقلی، فانی را بر باقی نگزیند، که آنگه مثال من همچنان باشد که کسی را گوهری شب افروز باشد که بهای وی سبب معیشت همه عمر وی بود، به مهره‌ای بدل کند که هیچ قیمتی ندارد.

پس آخرت اختیار کرد و گفت (۱۳ ب) من بدیده‌ام و بدانسته که هر که دنیا را اصل سازد و آخرت را تبع وی کند، از هردو محروم ماند؛ و هر که آخرت را اصل سازد و دنیا را تبع وی داند، هردو مسخر وی گردد، و مثال طالب آخرت مانند کسی باشد که دنیا را وطن سازد و زمی را عمارت کند و آب دهد از بهرگندم را نه از بهرگیا را، لکن چون کشت پرورده گشت ناچار گیا هم پرورده گردد.

پس روی به مداوات بیماران آوردم و ثواب آخرت را قبله کردم. هر جا که بشنیدمی که بیماری هست که او را امید تندرستی نیست یا او امید سبکی، آنچه ممکن گشتی از معالجت به جای آوردمی و در شفقت تقصیر نکردمی، و هر داروئی که او را حاجت بودی بدادمی، و رنج طلب کردن آن دارو بروی نهادمی؛ و در مدت خود از هیچ کس مکافاتنی چشم نداشتم؛

و آن تخمی بود که از بهر سرای بقا می کاشتم و هر که را دیدم که در علم با من برابر است یا به یک درجه فروتر است، اگر چه به مال و جاه و وسعت و پایگاه از من بیش بود حسد نکردم؛ و چون نفس من در آرزو حرص بر خود بگشادی، من آن در بروی به مسمار و بند قناعت بیستمی و گفتمی: ای نفس، چرا سود خود از زیان باز شناسی؟ چرا عنان را از جستن توانگری باز نکشی

که هر چند بیشتر گردد رنج تو بیفزاید؟ در میدان طلب دنیا لگام اسب فرو مگذار که هیچ دانا را همراه خود نیایی. از مشارکت دون همتان ننگ نداری؟ چرا این فانی را زیر لگد همت نیاری، چرا (زمام) خود به طلب آن باقی نسپاری. ای نفس، دل از این غفلت و خوارکاری بردار و روی به ریاضت و مجاهدت آر؛ و این تن کثیف را در معاملات افکن که تن قاعده‌ای

سست دارد و چهارگوش در روی به جوش است، که اگر نه جان ایشان را به هم

آوردی و نگاه داشتی از هم فرو افتادی؛ بر مثال بتی که از هم فرو افتاده بود و پاره گشته بود؛ چون او را به هم آوری و هر عضوی را به جای خود بنهی و به میخی او را به هم آوری صورت او کامل شود. باز چون میخ از وی جدا شود از هم پراکنده گردد. ای نفس، به صحبت (۱۴ الف) دوستان دنیائی مغرور مگرد که اگر چه حالی را از ایشان آسایش و شادی یابی مال را از ایشان جز رنج هیچ نبینی، که مثال اینان چون کفجلیزی بود که مادام تا درست بود منافع را بشاید، و چون بشکست جز سوختن را به کار نیاید.

و ای نفس، مبادا که دوستی خویش و پیوند ترا بدان آورد که روزگار عمر در سرکاری کنی که بر آن به دیگران باز گردد و عمر تو ضایع شود، که مال از بهر صلاح ایشان جمع کنی که آنگاه مثال تو چون مجمری بود که به وی عود سوزند و بوی خوش او به دیگران باز گردد، و او در نفس خویش بی نصیبی می سوزد.

و ای نفس، نگر که به توانگری و پایگاه دنیا غره نگردي، که از وی جز بَطری مهلك هیچ به دست نداری. نگر، دل بر وی نهی که او بر هیچ قاعده نپاید، و مادری است که جز فراق نزاید، و مثال تو با وی چون موی سر است که تا بر سر مردم می بود، مردم از خدمت وی نیاساید و پیوسته می شوید و می آراید، باز چون از سر جدا شود به هیچ حال در وی ننگرد، و اگر بر راه او افتاده بود بروی نگذرد، و او را از هر خواری خوارتر شمرد و زیر لگد مذلتش بسپرد.

ای نفس، همین قاعده و نهاد بر دست گیر و فریب نفس غدار مپذیر و این شفائی که حق عزوجلّ بیماران را بر دست تو می دهد غنیمتی بزرگ شمر، و به رنجی که به دل و تن تو می رسد منگر. و اگر کسی قدر کار تو نداند، به هیچ وجه آن سری بی فایده نماند. و با خود تجربت کن که اگر کسی بندیبی را بگشاید یا گمراهی را راه نماید، تا بعد از آن که از راحت باز مانده بود و غدر روزگارش در زاویه عجز نشانده بود، بساط غم برنوردد و بدان نهاد

اول باز گردد، چه مایه مزد و ثواب یابد؛ تا ترا معلوم شود که این حال کسی است که در همه عمر یک بند گشاده بود. پس تو که هر روزی که از عمر تو بگذرد بر دست و پای تو شفای بیماری برآید که اومید از زندگانی برداشته بود، و نقش مفارقت خویش و پیوند بر دل نگاشته بود و از طعام و شراب (۱۴ ب) مهجور شده و از خواب و آرام بی بهره گشته، بنگر که ثواب تو چند بود؛

و ای نفس، نگر که شتاب کاری ترا بدان نیارد که گوئی من این نقد را به نسیه چرا دهم؟ دل بر چیزی که ندیدم و نبینم چرا نهم؟ که هیچ کسی بر شتاب سود ندیده است، و هیچ کس بر تانی زیان نکشیده است؛ که هر که شتاب کاری کند مال او چنان باشد که آمده است که:

*

مردی بوده است بازرگان و خانهای داشت پر بنگاهی که مردم شهر محتاج آن بودند و رغبتی تمام در خریدن آن می نمودند. آن بازرگان گفت که اگر من این را به سنگ و آهستگی بفروشم دیر شود و بود که کسی دیگر بیارد. برفت و بگزارف بفروخت. چون بعاقبت کار نظر کرد، زیان او بیش از سود بود.

چون نفس سخت کاری من بدید و این حجتهای من بشنید و دیده او را به دلیل و برهان گشاده کردم و نهال او را به آب بصیرت پیوردم، اعتراف آورد و اقرار کرد و گردن نهاد حق را؛ و روی از آنکه هر گاه بهوی میل کردی بگردانید، و دل را بر معالجت بیماران بنهاد از بهر مزد و ثواب آن جهانی. چون آخرت را بر دنیا اختیار کرد، حق عزو علا در روزی بر من بگشاد و مرا بالای اومید و اندیشه خود بداد، تا محسود اقران گشتم و نشانه زمان شدم و هر روزی از ملوک تشریفی دیگر یافتم، تا روز آن آمد که به هندوستان رفتم و به مراد خویش باز آمدم.

پس در احوال طب نگریدم و به دیده خرد بدیدم که بزشک اگر چه

داروی وقت بسازد و وسع خود در وی پردازد، به هیچ حال تدبیر آن نداند که آن تندرستی جاوید بماند و آن بیماری باز تازه نشود. در خاطر من آمد که داروئی باید که از وی ثمرت جاودانی برآید. دیدم که این معنی جز در اعمال دین نبود، که هر که در دین زنده گردد هرگز مرگ به وی راه نیابد.

- ۵ از این باب طب بر دل من خوارگشت و روی به طلب دین آوردم و کار دین بر من آشفته گشت، که مردم را در وی بر طبقات و تفاوت دیدم. گروهی از پدران میراث گرفته و چنگ (۱۵ الف) در شاخ تقلید پدران زده؛ و گروهی به جبر و کره و بیم و کامرانی ساخته و عمر بر این قدم بگذاشته؛ و گروهی دین را دام معیشت و کام شناخته و عمر بر طلب جاه و مرتبت پرداخته؛ و هر که را بدیدم و از وی باز پرسیدم جواب من چنان داد که:
- ۱۰ دست در دامن حق من دارم و مخالف من در پای دام جهل و خطا مانده است. و خلق را دیدم در غمرات اختلاف پوینده و هر کسی بر طریقی دیگر راه حق جوینده، بعضی را هوا و شهوت گمراه کرده و بعضی را دلیل و حجت به راه آورده. تدبیر خویش بجز آن ندیدم که گفتم که با مهتران هر ملتی صحبت کنم و خدمت ایشان بر دست گیرم، تا مگر شب طلب مرا صبحی پدیدار آید، یا قفل سرگردانی مرا از بصیرت کلیدی زاید. هر چند رنج بیش بردم و طلب بیش کردم از هیچ کس جز ستایش مذهب خویش و نکوهش مذهب خصم نشنیدم، و معلوم من شد که هر کسی جز تعصب نمی ورزد و جز زیادت آمد نمی خواهد و هیچ کسی به راستی سخن نمی گوید. چون به متابعت کسی را بر متابعت خصمش بیش ندیدم، گفتم: اگر من همچنین بی تحقیقی دست به (دامن) کسی زنم، بر عقل خویش ستم کرده باشم و چشمه آفتاب را به گل بیندوده و خود را بفریفته، همچنان که در حکایت آمده است که:

*

- ۲۵ مردی بوده است توانگر و منعم، شبی در خانه خفته است و بر بام خود

- بانگی شنیده، دانسته است که در این وقت بر بام جز تهمت زده‌ای نبود. عیال خود را بیدار کرده است و گفته: ای زن، اینک دزدان بر بام خانه آمده‌اند، به هر حال اگر ما خاموش باشیم سوی کالای ما بشتابند و بر ما دست یابند، و اینک من خود را خفته می‌سازم، تو مرا به بانگ بلند بیدار کن و مرا بپرس که تو این کالاها و نعمت از کجا به چنگ آوردی و چگونه به دست کردی، و چون من از جواب تو امتناع کنم، بر من الحاح کن. زن همچنان کرد.
- مرد گفت: ای زن، از این شغل دست بردار و بر من الحاح مکن. حق جل جلاله نعمتی داده است؛ بخور و به شکر خدای عزوجل مشغول باش (۱۵ ب) که مبادا که کسی بشنود و پرده‌ ما دریده گردد. زن گفت: ای مرد، چه بود اگر مراد من بدهی و به هر چیزی بهانه نگیری. این ساعت به این شب که می‌دانی این جایگه که ما می‌سخن ما که خواهد شنودن؟
- مرد گفت: ای زن، این سخن گفتنی نیست، اما چون الحاح می‌کنی از گفتن چاره نیست. بدان که من این کالا از دزدی به دست آورده‌ام.
- زن گفت: ای مرد، این چگونه ممکن گردد و در این شهر ما به امانت و دیانت تو کسی دیگر نیست.
- گفت: مرا علم دزدی حاصل شده بود که کالا به دست می‌آوردم و هیچ کس بر احوال من مطلع نگشتی. گفت: آن چه بود؟ گفت: مرا افسونی بود بزرگ. به بام خانه برفتمی و به روشن خانه بایستادمی که ماهتاب بودی. هفت بار بگفتمی شولم شولم، و دست در ماهتاب زد می و به خانه فرو رفتمی و هیچ رنجی به من نرسیدی و کس از احوال من آگاه نگشتی. پس هم در روشنای بایستادمی و همان افسون هفت بار بگفتمی، هر چه در خانه کالا بودی پیش من گرد آمدی. آنچه خواستمی برگرفتمی و دست در ماهتاب زد می و هم بدین افسون بالا رفتمی.
- چون دزدان این سخن بشنیدند شادمانه شدند و با یک دیگر گفتند که ما را امشب از این خانه چیزی به دست افتاد که گنجهای روان ارزد. در بیم بر

ما بسته شد و در ایمنی برما گشاده گشت. پس ساعتی صبر کردند تا ایشان را صورت بست که خداوند خانه خفته است. آنگاه به روشن خانه رفتند و افسون بگفتند و دست در ماهتاب زدند و سرنگوسار در خانه افتادند.

چون این مثل بر دل خویش بخواندم روی از پذیرفتن تحقیق به تقلید

- ۵ بگردانیدم. باز گفتم: ای دل، اگر تو در همین قدم بمانی به هیچ منزلی نرسی، مبادا که مرگ به سر درآید و از مقصود باز آفتی و در همین عمیا و جهالت بمیری، که روزگار بی فایده به سر بردن پشیمانی بردهد، چنانکه در حکایت آمده است که:

*

- ۱۰ مردی با زنی سروکاری ناپسندیده داشت و زن را شوی بود. این مرد بیگانه گفت که من اندیشه می کنم که آمدن من آشکارا گردد (۱۶ الف) و زن زیر زمین جایگاهی ساخت که هر گاهی مرد از آن آمدن و شدن کردی، و بر سر وی خمی نهاد از بهر نشان را. روزی شوی بر در خانه آمد، مرد بیگانه در خانه بود. گفت: ای زن، من از کدام راه روم؟ گفت: از آن راه که نزدیک خم است. مرد برفت. خم برداشته بودند. به جستن راه مشغول نشد.
- ۱۵ باز آمد و گفت: این جایگاه که تو مرا نشان دادی خم نیست و خم از این جایگاه برگرفته اند. زن گفت که من خم از بهر آن گفتم تا ترا معلوم شود که زیر زمین می باید رفتن. گفت: آری، ولیکن درست بیایست دانستن، آنگاه گفتن. زن گفت: آری برو و به جستن راه مشغول باش نه به مناظره، که همین ساعت شوی در آید و کار از دست برود. فرمان نکرد و حجت می گفت و می شنید تا آنگاه که شوی در آمد و او را بگرفت و نزدیک پادشاه برد.

- برزوی پزشک گفت که چون بر خود از این حال برسیدم، چاره خود جز در یک حال ندیدم که گفتم: بیا ای دل تا راهی طلب کنیم و راهی بر دست گیریم که هر گروهی آن را بپذیرد و خاطر هر غافلی از آن نفور نگیرد. چاره همان دیدم که دست از کشتن و زدن و برمنشی کردن و خشم گرفتن و
- ۲۵

دزدی و خیانت کردن بازداشتم، و آلت شهوت خویش در بند صیانت کردم
 و زبان از دروغ مصون داشتم، و از هر سخنی و فعلی که به رنج کسی باز
 گردد پرهیز کردم و از فحش و سخن ناهموار و بهتان و دروغ و افسوس
 احتراز کردم، و با خود پیمان کردم که به هیچ کسی بد نخواهم و هر چه به
 خود نپسندم به کسی دیگر نپسندم؛ و به قیامت و ثواب و عقاب مقرر آمدم؛
 و از صحبت بدان دوری جستم به دل و فعل؛ و نیکی کردن را یاری شایسته و
 رفیقی بایسته دانستم که ملازمت وی از پدر و مادر پر فایده تر دیدم؛ و نیکی
 را گنجی دیدم که به هزینه کردن کاهش نپذیرد و به بخشیدن نقصان نگیرد؛
 و هر چند روزگار بیش بر آید تازه تر و خوب تر نماید، دست بیداد ستمگران از
 وی کشیده و صلوکان عالم طمع از وی بریده، آفت آب و آتش را به وی راه
 نه و دد (۱۶ ب) و دام را چنگ و دندان از وی جز کوتاه نه، و سالکان راه
 زهد را دیدم بر شاهراه رستگاری نشسته و دل و دیده از دنیا گسسته. نظر
 اجل باقی ایشان را از بطر عاجل فانی مشغول کرده، دیده ایشان به این
 گشاده گشته که هر که آنچه او را فریضه است از دست بدهد و به زیادتی
 مشغول گردد ترک فریضه او را زیان دارد، و به زیادتی هیچ منفعت حاصل
 نکند؛ چنانکه در حکایت آمده است که:

*

مردی بازرگان بوده است و جوهری قیمتی داشت. مردی نگین سایی را
 گفت که امروز این رنج بر خود گیر و این جوهر را بسنب و صد دینار بستان.
 گفت: روا بود، من خود را امروز به صد دینار به مزد به تو دادم. گفت: شاید.
 بازرگان برخاست و به خانه حاکم رفت. دید در گوشه خانه وی چنگی
 نهاده. گفت: تو این دانی زدن؟ گفت: آری. گفت: برگیر و بزن. بزد.
 بازرگان را خوش آمد و به عشرت مشغول شد تا شب درآمد. چون دیگر روز
 شد، حاکم گفت: بیا و صد دینار من بده. بازرگان گفت که گوهر من هنوز
 ناسفته است. حاکم گفت: من مزدور تو بودم، آنچه فرمودی کردم. به

حاکم رفتند. حاکم بفرمود که کار تو کرد، مزدش بده. حکاک زر بر گرفت و گوهر ناسفته بماند؛ تا معلوم گردد که هرکسی که کار فریضه خود بگذارد و روی به آن کار کرد که زیادتى لهو و عشرت دنیا بود، عمرش به سر رود و هیچ بهره‌ای بر ندارد.

چون این حال مرا معلوم گشت، دل از دنیا ببریدم و همت به پرهیز گاری آوریدم، که دانستم که زاد راه آخرت را جز زهد نشاید و از چشمه هوا و لهو هیچ خیری نزاید؛ و به ریاضت و جهد نفس را گوش بمالیدم و با خود جز عمارت آخرت نسگالیدم؛ و راه عبادت را دری دیدم سوی بهشت گشاده، و مایده‌ای دیدم بر جاده بقا نهاده؛ و می‌دیدم که هر که روی به این راه کرد، آسایش این سری و بقاء آن سری به دست آورد، زیرا که از تکبر برآسود تا تواضع روی به وی نمود؛ و قناعت را پیشه کرد لاجرم دل از غم دنیا بی‌اندیشه کرد؛ و بدانچه داشت (۱۷ الف) رضا داد تا از طلب زیادت فارغ گشت؛ و دست از دنیا کوتاه کرد، تا از بدزمانه ایمن شد؛ و از شهوات به آب پرهیز غسل آورد، تا طهارت باطنش حاصل آمد؛ و گوشه گرفت، تا اندوه از وی کرانه کرد؛ و حسد را دشمن گرفت، تا جهانیان او را دوست گرفتند؛ و به ترک این فانی بگفت، تا کمال عقل بیافت؛ و انجام کار را بدید، تا از پشیمانی امن یافت؛ و روی از گناه برتافت، تا گنج سلامت حاصل کرد.

پس هر چند که در گوشه گرفتن تفکر بیش کردم فایده‌ای دیگر دیدم، تا کار به جایی رسید که روی از هر چه بود بخواستم گردانیدن. باز اندیشه کردم که نبادا که بر این قاعده ثبات نتوانم کردن و به کار خویش درمانم، و از آن غذاهائی که به وی خو نکرده باشم مضرتی به من باز گردد، آنگاه از ورزیدن این قدم عاجز گردم و به سر قدم اصلی باز آمدن نتوانم؛ آنگاه مثال من همچنان باشد که آورده‌اند که:

سگی می‌رفت به راه و استخوانی از آن پهلو در دهان گرفته، به آبی گذر کرد. سایه استخوان در آب بدید. دهان باز کرد که آن را بگیرد، آنچه داشت از دهان وی بیفتاد. ماهی درآمد و بر بود و ببرد.

به این معنی از گوشه گرفتن بترسیدم. گفتم اکنون بر همین قاعده پای

بپنشارم و همین قاعده نگه دارم. باز در خاطر من آمد که بس دانشی نبود

از بیم رنج نفس ناسوتی راه لاهوتی دست برداشتن؛ بیا تا با خود

رنج تنسک را و سختی تناهی را قیاس کنم با رنجی که صاحب دنیا از دنیا

کشد. تأمل کردم که هیچ خوشی و لذتی در دنیا نیست که نه رنج و اندوه

برآرد. و مثال دنیا چون آبی دیدم شور که هر چند مردم از وی بیشتر خورد،

تشنه‌تر باشد؛ و چون استخوان خشک بی‌گوشت که سگ به بوی گوشت در

دهان گیرد، هر چند بیش خاید دهانش خون‌آلودتر گردد؛ و چون غلیواژی

که پاره‌ای گوشت به دست آرد و دیگر مرغان بر وی گرد آیند، خواهند که

بستانند؛ بسی ببرد و رنج ببرد بعاقبت بگذارد رنجور شده و مانده گشته.

(۱۷ ب) و نیز مانند انگبین که به زهر آلوده باشد، مردم چون از وی

می‌خورد به ظاهر به شیرینی وی نگرد، اما چون زهر خاصیت خویشتن ظاهر

گرداند آن شیرینی همه عین تلخی شود. و نیز مانند خوابهایی که مردم بیند

و بدان شادمانه شود، چون از خواب بیدار گردد بداند که آن شادی بی‌اصل

بود. و نیز مانند برقی که بدرخشد و راه رونده به نور وی راه را ببیند، و چون

ناپدید گردد مرد به او امید وی بر جای بماند، نه برق باز بتابد و نه مرد او امید

ببرد. و نیز مانند کرم ابریشم که هر چند بر خود بیشتر تند راه بر وی بسته‌تر

گردد.

چون این درها بر دل من گشاده گشت، باز روی بدان آوردم که

گوشه‌ای گیرم و دل از دنیای غدار بردارم؛ و بر همین قاعده و نهاد می‌بودم.

هر که که عیبهای دنیا بر خود شمردمی، دل از وی برداشتمی؛ و هر گاه که

رنجهای عزلت و تنهایی از دفتر تجربت بر خواندمی دل بر میدی. و میان

- خود و میان حداریقون قاضی مصر هیچ فرقی نیافتم، که آمده است که چون دو خصم نزدیک وی در آمدندی سخن این بشنیدی و بران دیگر حکم کردی، و سخن آن بشنیدی و حکم را بر این بازگردانیدی. چون در رنج دنیا نگاه کردمی گفتمی چه آسان و اندک است این در جنب راحت جاودانی. و چون به مرادهای دنیا و لذتهای وی نظر در افکندمی گفتمی چه خوش است الحق ۵ این لذتها، اگر عقوبت جاودان در قفا نبودی. و دست از وی برداشتن تلخ است، اما چون به راحت و لذت جاودانی نگری شیرین گردد؛ که اگر بمثل مردی را گویند که آن خواهی که ترا صد سال زندگانی بود در رنجی بلیغ و محنتی بی اندازه، آنگاه ترا زندگانی دهند جاویدان در راحت و نعمت و آسایش و شادکامی؛ یا آن خواهی که ترا صد سال زندگانی بود در راحت و ۱۰ نعمت و آسایش و آسودگی و شادمانی، آنگاه جاودان در رنج و محنت و بلا و شدت بمانی؛ بهمه حال آن مرد عاقل رنج صدساله اختیار کند نه رنج جاودانی.

- خاصه در حال بشریت که ابتدای حال وی تا انتها (۱۸ الف) جز رنج نیست، از بهر آنکه ما در کتب علما و فیلسوفان و بجشکان ظاهر چنان یافتیم که چون نطفه از مرد جدا شود و در رحم با آب مادر آمیخته گردد و با خون وی ستبر و غلیظ گردد، پس باد بر وی مستولی گردد و به حرکت او را چون سیماب گرداند، بازش مانند ناست کند، و چون وقت برآید تفصیل و مراتب اعضای وی پیدا کند، آنگاه اگر نر بود رویش بر پشت مادر بود؛ و اگر ماده بود رویش سوی شکم مادر بود، دو دست بر روی خود نهاده و ۲۰ زرخدان بر زانو محکم کرده، در زه مانده چون زندانی، و به رنج و مشقت دم می زند. گرمای شکم بالا و زمی زهدان زیر انس او به ناف مادر؛ و از طعام و شراب مادر به قدر و اندازه می گیرد، و بر این حال و صفت در آن تنگی و تاریکی می باشد تا وقت زادن.
- ۲۵ چون هنگام زادن شود باد را بروی گمارند تا بر حرکت قادر شود، آهنگ

بهر آن آمدن کند و سر بر مخرج زند. در آن حال همچنان رنج بیند که چیزی که آن را در دهق کشند. چون به عالم درآید نازکی وی به جائی باشد که اگر بادی بر وی جهد یا دست کسی بر وی افتد، چنان درد یابد که مرد پوست کنده. پس بعد از آن هرگونه رنجهاکشد و انواع بلاها آزماید. اگر گرسنه بود، چاره گفتن نه؛ و اگر تشنه بود، روی آب خواستن نه. و اگر دردی به وی رسد سامان ناله نه. اگر یک شب روز بر قفا افتاده بود، طاقت بر پهلو گشتن نه. و اگر بر پهلو بود، نیروی راست شدن نه. در این بلاها بود مادام تا طفل شیرخواره باشد. چون پاره‌ای بزرگتر گردد، از بیم و اومید با خبر شود. گاه در رنج بیماری و گاه در رنج پرهیز. چون به حال مردی رسد غم خان و مان و زن و فرزندان و اندوه سوزیان، و تعب سفر و حضر، و بیم و مخاطره تکاپوی. در چنگ آخشیمان چون صفرا و خون و بلغم و باد مانده، و زهر کشنده و نوش زنده دارنده در وی پراکنده. گاه از سرما ستوه آمده و گاه از گرما ملول شده؛ و اگر پیری برسد، (۱۸ ب) ضعف پیری و نقصان قوت و کم شدن هر لذت مستولی گردد. و اگر آن همه نبودی که گفته آمد، همان بودی و بس که به آخر کارش پیش خواهد آمد. از فراق دنیا و هجر دوستان و جدائی از نزدیکان و عزیزان بایستی که ساعتی نیاودی؛ و روزگار همه به آن به سر بردی که تدبیر کردی که آن ساعت بر وی آسان تر گذشتی مگر آن مرگ عین زندگانی گشتی، که این دنیای غبار مکار صحبت نیرزد؛ و اگر صد عمر به شمردن عیبهای او به سر بریم، هنوز صد چندان دیگر مانده باشد؛ خاصه در این روزگار پیر و فرتوت گشته و در این زمانه تیره و بی نور شده، که هر چند پادشاه را حق تعالی به فرخندگی و سعادت و پیش بینی و حصافت و بزرگ دلی و همت و صدق و امانت و عدل و سیاست و نهاد مهربانی و شفقت بیاراسته است، و به دوست داری دانایان و آسان کاری با بزرگان و سخت ساری با ستمکاران و انصاف با رعیت و داد دادن مظلومان و فریاد رسیدن فریاد خواهان مخصوص کرده است، زمانه هیچ روی به صلاح ندارد.

- راستی از میان خلق رسیده، دلها با دروغ آرمیده؛ نیکان خوار و ذلیل شده، بازار بدان تیز گشته، زشتکاری بر مردان می‌خندد، صلاح و رشد بر خود می‌گیرد. آب دریای عدل به زمی فرو شده، درفش ستمکاری به عیوق بر رفته، جریده دانش در نوشته، عروس معرفت از جلوه باز مانده، دون همتی آشکارا شده، کرم و جود ناپیدا گشته، پیمانهای دوستان از دست شده، خلق
- ۵ از حسد و بغض سرمست گشته، تاج اکرام از سر نیکان برگرفته و بر سر ناپاکان نهاده، در وفا بسته، در غدر گشاده، شاخ راستی پژمرده و بی برگشته، نهال دروغ تازه و تر گشته، حاکم دست راستکاری در آستین کشیده، اصحاب فرمان دست جور دراز کرده، ازدهای آزونیاز دهان باز کرده، بدان را ناپاکی
- ۱۰ بدان آورده که با آسمان برابری جویند، نیکان را عجز در زاویه بنشانده، بر صلاح می‌مویند، آبگینه مروت به سنگ بخل (۱۹ الف) شکسته. این زمانه پر منکر و دبستان، دستان شادی می‌زند که علم خیر چگونه نگوسار کردم.
- در میانه این احوال هر چند تجربت کردم، هیچ جنسی را از اجناس خلق از آدمی شریفتر ندیدم، و او را از صلاح خود الی ماشاء الله چنان غافل دیدم که تکاپوی و جست و جوی وی جز در باب مرادات نفس نیست.
- ۱۵ و با این همه دوستی که در باب نفس می‌نماید، هرگز رستگاری او را نمی‌کوشد. دانستم که او را از این هیچ باز نمی‌دارد جز این لذتی چند حقیر که به وی می‌رسد از این پنج در گشاده: چون شنوائی و بینائی و یابائی و چشائی و برمچائی؛ و یک حایل دیگر که او را غفلت گویند از احوال عالم. که
- ۲۰ اگر دانستی که اخص اوصاف دنیا زوال و انتقال است، بهیچ حال روی به وی نیاوردی، و پشت بر اعمال خیر که سبب نجات و رستگاری است نکردی.
- فکرت برگماشتم تا این صفت را مانندی به دست آوردم راست. مثال چنان یافتم که مردی از بیم چیزی بگریزد و در چاهی رود و دست در دو شاخ درختی زند که بر سر چاه رسته بود، و به قوت از شاخه‌ها هردو پای بر کنار چاه استوار کند. چون نگاه کند چهار مار بیند از این چاه از هر گوشه‌ای
- ۲۵

سر بر کرده و آهنک وی کرده، و در قعر چاه اژدهائی بیند دهان باز کرده، و دو موش یکی سیاه و یکی سپید در ایستاده، و این دو شاخ را می‌برند که هیچ نمی‌آسایند، و مرد بدان مشغول که خود را چگونه رهاند. ناگاه بران شاخه‌ها زنبور خانه‌ای بیند پرانگبین، به خوردن آن مشغول گردد، و از آن ماران و از آن دو موش که ناگاه شاخه‌ها را ببرند و او را در دهان اژدها بسرکنند غافل شده و بر همان غفلت مانده، تا آن گاه که هلاک گردد.

پس مانند کردم دنیا را به چاهی پر آفت رنگ رنگ و بلاهای گوناگون، و این چهار طبع را به این چهار مار که هرگاه که طبعی چیره گردد در هلاک گشاده شود؛ و زندگانی را به آن دو شاخ سر بر کشیده، و روز را به آن موش سپید و شب را (۱۹ ب) به آن موش سیاه که شاخه‌های عمر او می‌برند و مرد بی‌خبر، و آن غفلت را که مرد را بی‌خبر از اصلاح حال خود بازدارد، به این شهوتها و حسها و خوشیها که می‌راند و انجام آن (از) آغاز نمی‌داند. آخر این گشایشهای دانش مرا بدان آورد که بر همان قدم که داشتم پای بیفشردم، و چشم بر منزل نجات افگندم، و به قدر قوت و توانائی نیکوکاری پیشه کردم، تا مگر به وقت آنکه از چاره باز مانم چاره‌ای باشد، و آنگاه که از همه باز اتم همراهی مساعد یابم؛ و از هند باز گشتم گنجهای حکمت به چنگ آورده، و دل را به آب دانش پرورده، و این کتاب پر فایده تمام کرده.

سپری شدن داستان برزوی حکیم و آمدیم به

داستان شیر و گاو

چنین آورده‌اند که دبشلیم، ملک هندوستان، بیدپای حکیم را که مهتر
دانیان و فیلسوفان بود، پیش خواند و گفت: بسی پندهای خوب ما را بدادی
و بسی درهای حکمت بر ما گشادی. از تو درمی‌خواهم که از بهر ما مثلی
زنی و مانندی پیدا کنی در بیان دو دوست یگانه که بدگوئی در میان ایشان
راه یابد، و دوستی ایشان دشمنی گرداند و نزدیکی ایشان را دوری کند.
بیدپای فیلسوف زبان برگشاد که دیر است تا هر دوستی که دوری
و سخن چین در وی راه یافت عداوت گردد، و هر صفائی که نام دست در وی
آورد تیره گردد، و آن را مثالی یاد کنم تا روشن تر شود.

*

چنین گویند که در ولایتی که آن را دستابذ گویند، بازرگانی بوده
است همه روزگار در جمع دانش و مال بهسر برده، و از هر دو بهره‌ وافر به
دست آورده، و چند پسر داشت. چون بزرگ شدند و به حد مردی رسیدند،
دست به کالای پدر برگشادند و به مراد خود خرج کردن گرفتند، و به هیچ
کاری مشغول نمی‌گشتند که درمی‌زیادت شدی. (۲۰ الف)
پدر را از آن حال ملال بگرفت. ایشان را پیش بنشانند و پندها داد، و

- از جمله پندها که ایشان را داد آن بود که گفت: ای فرزندان، بدانید که هر که سه چیز جوید، تا چهار آلت نبود، نتواند یافت. اما آن سه چیز که جوید: فراخی زندگانی، و پایگاه بلند میان مردم، و راستی کار آن جهان. و اما آن چهار آلت: به دست آوردن مال از وجهی حلال، و نگاه داشتن مال از وجهی نابکار، و به برآوردن به چنگ آورده، و به کار بردن بر وجهی که صلاح زندگانی و خشنودی خویشان و دوستان در آن بود و بدان سربری باز دهد. و اگر از این چهار آلت یکی کمتر باشد، به هیچ گونه به مقصود نرسد، زیرا که اگر نیندوزد مالش نبود، پس به کام خود و به کام دوستان چگونه قیام کند، و اگر بیندوزد و بروی نایستد، مال برود از وی هیچ مراد نایافته، و اگر به برش نیاورد و بر اندک هزینه کردن اعتماد کند هم برود؛ که از سرمه جز گردی برندارند و با این همه هم به آخر رسد. و چون این همه بکند و در وجه به کار نبرد، چه او و چه فروشی که او را مال نبود، که روزی بناچار از مال جدا خواهد ماند؛ مانند آبیگری که آب از هر گوشه‌ای در وی می‌رود، اگر او را گذرگاهی نبود به روزگار سولاخ گردد و از هر گوشه‌ای رفتن گیرد. بعاقبت از هر گوشه‌ای آب برود، و هیچ فایده حاصل ناگشته. خداوند مال نیز چون بوجه هزینه نکند، انجام کار از مال بازماند، و کار آن سری راست ناکرده.
- پسران پند بشنیدند و راه بر دست گرفتند. یکی از آن پسران گردونی بساخت و دو گاو در بست و روی به بازرگانی و کسب نهاد. و از این دو گاو که گردون می کشیدند یکی را شنزبه نام بود و یکی را نندبه. پس در آن راه که می‌رفت، ایشان را گلی سخت پیش آمد و شنزبه در گل بماند، و به جهدی تمام و رنجی بلیغ شنزبه را خسته و مانده و رنجور از گل بیرون آوردند. بازرگان او را بر جای بگذاشت، (۲۰ ب) و مردی را آنجا رها کرد که او را نگاه دارد و چون بهتر شود از پس وی ببرد. مرد روزی چند آنجا مقام یافت. ملالش بگرفت. شنزبه را بر جای رها کرد و از پس بازرگان برفت و گفت که: شنزبه ببرد.

شنزبه آهسته آهسته می‌گشت تا آبی و چراهی بغایت به‌دست آورد، و در آن چراگاه می‌چرید و می‌چمید و خود را می‌پرورد بی‌غمی، و خورد خوش و آرام‌گاه و آسایش یافته. بس روزگاری برنیامد که فربه شد و بطرش بجنبید. ساخت کشیدن و خرامیدن و سرو در زمین خاریدن و بانگ و خروش کردن.

- ۵ و اندر همان بیشه شیری بود باصولت و شوکت، و هر چه در آن بیشه ددی و دامی بود جمله زیر فرمان وی بودند، به‌حکم وی رضا داده و گردن امر و پادشاهی او را نهاده. بسی گرگ و روباه و شغال و دیگر انواع دد و دام در دایره فرمان وی. گه‌گاه بانگ این گاو بشنیدی و شکوهی از وی در دل او آمدی، زیرا که هرگز گاو ندیده بود و آواز او نشنیده بود، و هر چند می‌شکوهید، بر خود پیدا نکرد تا نبادا که زیر دستان وی از آن حال خبر یابند.

- و اندر این بیشه دو شغال با وی می‌بودند، و هر دو زیرک و دانا و پیش‌بین بودند، اما دمنه مقدم‌تر بود به‌دانش و بزرگتر. در کارها نیک نظر کردی، و از احوال و رای و تدبیر با خبر بود، و در هر پایگاهی که بودی رضا ندادی، بل که پیشی و بیشی جستی.

- ۱۵ روزی این دمنه برادر خود کلילה را گفت: ای برادر، چه می‌بینی که این خداوند ما شیر بر یک جای چرا مقیم گشته است؟ نه تماشا می‌کند و نه نشاطی می‌نماید. کلילה گفت: ای برادر، ما را چه کار با چیزی که خدای از ما نهاده است و بر ما فریضه نیست، و اگر بدان مشغول شویم، بود که به مراد ما برنیاید. در پناه این شیر نشستیم و ایمن و ساکن می‌باشیم و ۲۰ طعامی به‌مراد و غذائی بوقت می‌یابیم، و هر چند که این پادشاه ما را حرمتی می‌دارد بر ما نیز واجب است که اندازه خرد نگاه داریم، و از حد خود در (۲۱ الف) نگذریم، که هر کسی که به‌گفتاری یا کاری دست و زقان دراز کند بی‌بصیرتی، هم‌آنش پیش آید که آن حمدونه را پیش آمد. گفت که حمدونه را چه پیش آمد؟ کلילה گفت که در حکایت آمده است که:

*

روزی حمدونه‌ای مردی را دید درودگر که چوبی می‌ترکانید و تخته می‌کرد، مانند سواری که بر اسب نشیند، بر آن چوب نشسته پانه‌ای می‌کند و یکی می‌زند. قضا را درودگر به کاری برفت. حمدونه را آن پیشه آرزو کرد. بر آمد و به جای درودگر بر شد و روی سوی جای درودگر کرد و پشت سوی شکاف چوب کرد، و خایه فرو گذاشته بود، به شکاف تخته فرو رفت. چون آن میخ پانه بر کند که دیگری بزند، تخته فراهم آمد و خایه را فرو فشرد. حمدونه از درد بی‌هوش گشت و بر جای بماند. زمانی بود. درودگر بیامد و چوب بکشید و چندان بر پشت و پهلوئی او زد که درد خایه فراموش کرد، و این معنی مثلی شد معروف که گویند: حمدونه را با درودگری چه کار!

دمنه گفت: این سخن که گفتم شنیدم و معلوم گشت، اما بدان که نه هر کسی را که به درگاه ملوک نزدیک گردد، غرض خورد و آسایش بود، که شکم به هر چه پرکنی سیر گردد، اما نزدیکی درگاه ملوک از بهر آن بود که دوستان شادمانه گردند و دشمنان دژم شوند، که بر شکم اختصار کردن، کار دون همتان بود؛ چون سگ گرسنه که استخوان یابد، بدان هزار شادی کند، اما آنکه بزرگ همت بود، به هر پایگاهی فرو نیاید و به هر اندکی رضا ندهد؛ چون شیر که هرگز آهنگ نخچیر کوچک نکند، و چنگال جز بر صید بزرگ نگشاید، و نیز که چون دون همتی سگ معلوم شده است، تا هزار بار دم نجباند، پاره‌ای نان به‌وی ندهند، و پیل که بر منشی او معلوم است، چون خورد پیش‌وی آورند، تا تملق نکنند و سرش نخارند، خوش نخورد. پس هر که در پایگاه بزرگ و جاه‌عریض و کامرانی زندگانی کند، اگر چه اندک زید، دراز عمر بود، و هر که در تنگ‌دستی و سختی حال (۲۱ ب) و دژکامی زندگانی کند، اگر چه بسیار زید، کوتاه عمر بود، که عاقلان از جمله بهائم شمرده‌اند آن را که همت او از شکم برنگذرد.

کلیله گفت که گفته تو فهم کردم، اما با دل خود بر اندیش و بدان

که هر کسی را پایگاهی هست و اندازه‌ای پدید است. چون حال کسی چنان شد که کفایتی باشد و در یاران و همسران خود مُمیز گردد و در طبقه خویش قدر و جاه دارد، شاید که بدان قناعت کند و رضا دهد؛ و پایگاه ما بحمدالله چنان هست که اگر به آن قناعت کنیم روا بود.

- ۵ دمنه گفت که پایگاهها مباین و متفاوت است و خلق را در منازل اشتراک است، و خداوند همت را همت او بدان آرد که (از) پایه دون به پایگاه بلند برسد، و مرد بی‌مروت را همت او بدان آرد که از پایگاه بزرگ به پایگاه حقیر فرود آید، و از پایه بلند فرو آمدن آسان است، اما از پایه حقیر بالا شدن دشوار است. نبینی که سنگ بزرگ را از زمین برکتف بردن چه بسیار (رنج) بود و دشوار آید، اما از کتف افگندن آسان بود. پس بر ما واجب است که چون آلت داریم بلندی منزلت طلب کنیم و بر این که داریم اقتصار نکنیم.

کليله گفت: اکنون مرا بازنمای تا خود در سر چه داری و چه عزم

کرده‌ای؟

- ۱۵ دمنه گفت که مرد را عقل آنکه براومند بود که چون کار را دری بیابد از آن کار غافل نباشد، و من می‌بینم که این شیر ضعیف رای است و لشکرش نیز بی‌رای و تدبیراند، و من پای فرا پیش خواهم نهادن، باشد که به دست من کاری برآید که جاه و منزلت من یفزاید.

کليله گفت: تو چه دانی که کار شیر بر وی شوریده گشته است و

- ۲۰ مصلحتی بر وی پوشیده شده است؟

دمنه گفت: می‌دانم از راه تجربت و تمیزبینی، از بهر آنکه مرد خردمند و

دانا و بزرگ چون در کسی نگاه کند و دیده درایت باز کند، حال وی بر وی پوشیده نماند، و چون عنوان ظاهر او برخواند، معانی باطن او بجمله بداند.

کليله گفت که دانم که احوال او معلوم تو گشت، به چه در اندرخواهی

- ۲۵ آمدن که به‌وی نزدیک‌گردی؟ (۲۲ الف) و تو هرگز (در) درگاهی نبوده‌ای و

خدمت پادشاهان نکرده‌ای، و در این باب هیچ رنج نبرده‌ای؟ دمنه گفت: چون زور آمد، بار برگرفتن آسان بود؛ و چون زیرکی دل آمد کار سهل بود، که مرد با زور زیر هر باری گرفت برگیرد، و عاقل در هر کاری که شد به سر برد، و مرد فروتن و آهسته هر دلی که خواهد به چنگ آرد.

۵. کلیله گفت: آنچه تو می‌گوئی هست، اما پادشاهان بسی زیرکان و دانایان را محروم کنند، و بسی بی‌مایگان را برکشند؛ چنانکه تا ک انگور که برگرانمایه‌ترین درختی پیچد بر کمترین نیز پیچد. به بدی و بهتری ننگرند به آن نگرند که نزدیکتر باشد. و همچنین زنان به خوب‌روئی و زشتی ننگرند، به صحبت و نزدیکی نگاه کنند. تو چگونه پایگاه و مرتبت چشم داری از شیر؛ و تو از نزدیکان وی نه‌ای. ۱۰

دمنه گفت: راست گفتم، اما نه هر که به پادشاه نزدیک باشد همواره نزدیک بوده است، بل که دور بوده‌اند، آنگاه نزدیک گشته‌اند؛ و من نیز چون جهد به جای آرم همان اومید دارم؛ که گفته‌اند که هر که به درگاه پادشاه پای بیفشارد و چند چیز به کار دارد بناچار به مراد برسد، از آنچه پادشاه بفرماید ننگ ندارد، و بار هر کسی بردارد و به هر کاری خشم نیارد، و ۱۵ شغلها به آهستگی بگذارد. و من به دل نهاده‌ام که این همه بکنم.

کلیله گفت: گیرم که پیش شیر رفتی و به وی نزدیک گشتی، آن آلت که به وی منزلت و جاه چشم‌داری چیست؟ دمنه گفت: من به وی راه یابم و از خو و منش وی آگاه گردم، دست از هر چه مراد وی نبود بدارم، و گام از متابعت وی باز نیارم. چون پای در کاری نهاد که صلاح وی و دولت وی در ۲۰ آن باشد، آن کار را پیش وی بیاریم و بر دیده وی شیرین گردانم، و او را بران کار دلیری دهم؛ و آنچه در آن کار از سود بود او را باز نمایم، و اگر دست به کاری یازد که فساد دولت وی در آن بود آن را بر دیده وی خوار گردانم و نکوهش آن کار آشکارا کنم؛ و آنچه در انجام آن کار از مضرت و رنج بود، شرح دهم و باز گویم که اندر گذاشتن این شغل (۲۲ ب) از منافع ۲۵

چیست؟ و در هر دو حال، لفظ خود از سخنی که در وی آزار خاطر وی بود نگاه دارم؛ و چون باری چند هم‌چنین باشد و از من آن بیند که از دیگری ندیده بود او میدوارم که دل او به من مایل گردد؛ از بهر آنکه مرد با دانش تواند که حق را در چادر باطل عرض دهد، و باطل را در حله حق جلوه دهد. همچنانکه مرد صورتگر چون در پیشه خود استاد بود، صورتها کند که کسی ۵ پندارد که در دیوار است، و در دیوار نبود؛ و دیگری پندارد که بیرون است، و بیرون نبود. و من چنان می‌دانم که چون شیر زیرکی و رای و حصافت و تدبیر من بیند، از نواخت و اکرام من هیچ باقی نگذارد.

کلیله گفت: اکنون چون این عزم درست کردی، خواهم که بدانی که خدمت پادشاه کاری کوچک نیست، و در نزدیکی ایشان خطرهای ۱۰ بزرگ است؛ و خردمندان گفته‌اند که سه چیز آن است که بر وی دلیری نکند مگر کسی باشد که عاقبت نیندیشد، و از وی هرکسی به سلامت نجهد: صحبت پادشاهان، و راز گشادن با زنان، و خوردن زهر از بهر آزمایش. و از اینجا است که پادشاه را مانده کرده‌اند به کوهی بلند به انواع نعمت و میوه‌ها آراسته، و اما جای شیر و ببر و گراز و پلنگ و گرگ بود. نعمت او ۱۵ خوش بود، اما دو دشواری در ضمن آن بود: یکی بر رفتن، که با رنج بود؛ و دیگر مقام کردن که با بیم بود.

دمنه گفت: اینچه شرح دادی، لعمری که هیچ خلاف نیست؛ اما هر که تن‌آسانی گزیند، هیچ مراد و کام نیابد و نبیند، و هر که از رنج بترسد، به گنج نرسد؛ و گفته‌اند که در سه کار بزرگ همتی و خطر زدن بیاید تا مراد ۲۰ برآید: عمل پادشاه، و بازرگانی دریا، و خصومت دشمنان. و حکما گفته‌اند که مرد صاحب سروت و بزرگ همت به دو جای پیدا آید، و بجز این دو جایگاه نشاید که از خود رضا دهد: یا نزدیک پادشاهی بزرگ گرامی کرده (آید) یا به درگاه حق به خدمت کمر بسته باید، (۲۳ الف) مانند پیل که شکوه او به دو جای بود: یا در دشت گرازان، یا در زیر رکاب ملوک نازان. ۲۵

کلیله گفت: چون عزم درست کردی، توکل بر خدای کن که آن اندازد که خیر تو و ما در وی باشد، که هیچ کسی توکل نکرد بر خدای عزوجل که الاکار او به مراد او برآمد.

دمنه عزم درست کرد و دل بر هر چه پیش آید نهاد، و روی سوی راه کرده به درگاه شیر آمد، و بار خواست و فرمان یافت. درآمد. شیر را دید نشسته و همه لشکروی از دد و دام و سباع چون ببر و یوز و پلنگ و گرگ و کبی و روباه و شغال پیش وی به خدمت، چه نشسته و چه ایستاده.

چون دمنه درآمد و چشم شیر بر وی افتاد، روی سوی حاضران خود کرد که این کیست؟ گفتند که این پسر فلان است. شیر گفت: پدر وی را می‌شناختم. پس روی به وی کرد و گفت: تا اکنون کجا می‌بودی؟

دمنه گفت: هرگز از خدمت درگاه خالی نبوده‌ام، و چشم می‌داشتم که روزی آید که پادشاه را به رای و تدبیر، که خدمت دل است، و یا به خدمت تن به کار آیم. ملازمان درگاه شاه را واجب است که دل از آن خالی ندارند، که روزی اگر خدمتی را شایسته باشم جان و دل دریغ ندارم، و به حقارت من ننگرد، که به همه حال کمتر و حقیرتر از آن چوبک بر راه اوفتاده نبود که اگر هیچ کاری را نشاید، خاریدن گوش را به کار آید؛ و آدمی عاقل بالغ کمتر از چوبی نباشد.

چون شیر این سخن بشنید، او را خوش آمد و بدانست که این دمنه صاحب رای و تدبیر است. روی سوی ارکان حضرت خود کرد و گفت: ای بسا مرد که او را روزگار درکنجی افکنده بود و پروبال او را به دست قهر برکنده بود، که دانشی که در وی باشد، بدان رضا ندهد که او به جانی حقیر فرود آید، تا دست کوشش از آستین هنر به در آرد و خود را چنانکه بود باز نماید، بر مثال شعله آتش که خداوند از وی به روشنی و گرمی راضی بود، اما او پیوسته سوی عالم علوی کشد که گوهر اصل او از آنجا است. (۲۳ ب)

چون دمنه این سخن بشنید دانست که سخن وی جایگیر آمد و این حال

- از وی دلپذیر آمد. به سخن درآمد و گفت: هر که به پیشگاه ملوک سزاوار گشت، واجب باشد که اگر به نزد وی دانشی بود یا در دل وی روشنائی بود پادشاه خود را از آن آگاه گرداند، تا پادشاه وی را بدان پایگاه که سزاوار بود فرود آورد؛ که اگر او خود را باز ننماید، آنگاه پوشیده بماند؛ مانند
- ۵ تخمی که در زمین باشد، هیچ کس نتواند که باز نماید که او چیست تا آنگاه که خود را آشکارا گرداند. و همچنانکه بر این چاکر واجب است که خود را باز نماید، بر پادشاه نیز واجب است که هر کسی را بر قدر آن دانش که دارد حرمت دارد؛ تا سر را به جای سر داشته بود و پای را به جای پا؛ که همچنانکه تاج سر در پای خوش ننماید پای برنجن بر سر هم نیکو نیاید؛
- ۱۰ و اگر کسی زیور سر بر پای بندد و زیور پای بر سر بندد، همچنان بود که ارزیر را با گوهر برابر کرده بود؛ و گوهر را از این برابری هیچ زیان ندارد، آن کس نام مجهولی گیرد.
- و گفته اند که صحبت با کسی باید کردن که فضل دست راست بر دست چپ بداند. و چنین آمده است که هنر مردان والیان پدید آرند، و مبارزت لشکر لشکرکشان آشکارا گردانند، و نهان دین تأویل دانان استخراج کنند. و
- ۱۵ گفته اند که در سه چیز تفاوت بی اندازه بود: میان مبارز و مبارز، و میان پیل و پیل، و میان دانا و دانا، و نه هر که گرانبارتر سودمندتر، که اگر مردی صدخروار سنگ از جائی به جائی نقل کند، آن سود نیابد که از ده درم سنگ کمتر یا بیشتر یاقوت. و هر آنجا که فریب و مکر به کار آید، به
- ۲۰ خشم و (تندی) کار راست نگردد، و دانش را اگر چه به نزدیک کسی حقیر یابند، حقیر نباید داشت، که بسی کوچک بود که تأثیر او بزرگ باشد. چنانکه پی که از مردار باز کنند، اگر چه در آن حال حقیر و ذلیل بود، چون از وی کمان سازند، دست ملوک را شاید و غم و شادی را به کار آید.
- پس دمنه خواست (۲۴ الف) که بدان حاضران باز نماید که او را
- ۲۵ کرامت شیر خاصه از بهر معرفت پدر او نیست، بل که ویژه از بهر دانش و

رای و تدبیر و حصافت خاطر و لطافت نظر او است. گفت که ملوک را عادت می دیگر است که کسی را که بزرگ گردانند و به پایگاهی عالی برسانند نزدیکی پدران و دوری ایشان ننگرند، که معلوم است که هیچ چیزی به مرد نزدیک تر از تن او نیست، و با این همه چون به درد آید، او را بی رنجی مداوات نتوان کرد، و مرد را از وی بیم هلاک بود. پس (دوری) بی منافع و نزدیکی بی سود هر دو زیان بود. و دوری که با راحت بود نزدیک شود، و نزدیکی که با مضرت بود دور گردد؛ و این حال نیک معلوم شود چون در حال موش و باز نظر کنی، که موش خانگی است اما چون زیان کار بود او را دور کرده اند و در هلاک او بکوشیده اند، و باز وحشی است اما چون سودمند آمد او را چنان عزیز دارند که جای او به گاه نشست دست شاه بود.

چون دمنه از این سخن فارغ گشت، شیر را سخن وی خوش آمد و دلش به وی مایل تر گشت و او را بستود و سخن وی پسندید و روی به حاضران کرد و گفت: پادشاه باید که حق دانایان فرو نگذارد و به زیرکان به نظر حقارت ننگرد، که خلق در این معنی بر دو طبقه اند: گروهی را سرکشی و تندی در طبع بود، و مثال ایشان چون مثال مار بود که اگر کسی پای بر وی نهد و مار وی را بتگزد در عقل نبود که بدان اعتماد دگر باره پای بر وی نهد، که اگر آن بار نگزید و طبع خود پوشیده داشت ممکن بود که این بار طبع خود باز نماید و بگزد و بگزاید، و مردی دیگر بود که طبع وی سازندگی و خوش خوئی بود، اما او را نیز ذلیل نباید داشت، که به همه حال آهستگی و نرمی او بیش از آن نیست که در صندل سپید، و با این همه چون او را سخت بسائی طبع اصلی بگذارد و گرم گردد و راحت وی به رنج باز گردد.

چون دمنه در دل شیر جای دید و خود را نزدیک یافت (۲۴ ب) خلوت خواست و گفت: در ملک خود نظر می کنم او را می بینم بر یک جای مقام کرده و دل از نشاط و تماشا برداشته. شیر نخواست که دمنه را معلوم گردد

که او دلی دارد که از چیزی بترسد و بهراسد. گفت: روزی چند دل من چنین خواست.

تا همی ایشان در این سخن بودند که شنزبه آنجا که بود از سر نشاط بانگی سهمگن برآورد و شیر از جای خود فرا جنبید. دمنه به جای آورد که حال چیست! گفت که گمان برم که این گوشه گرفتن و بر یک جای نشستن از بهر این بانگ است که می آید. گفت: الحق بانگ سخت است، اگر در خورد این بانگ قوت و توانائی هست، پس به همه حال این جایگاه گذاشته بهتر.

دمنه گفت که شاه را جز این شکوه او هیچ چیزی در دل آمده هست؟ از آنکه نه هر بانگی را قوتی و شوکتی در قفا بود، و به بانگ جز کسی نترسد که بد دل بود؛ زیرا که گفته اند که شکر را آفت از آب است؛ و بزرگی را آفت از تکبر است؛ و دل ضعیف را آفت از بانگ است؛ و در بعضی امثال که بزرگان گفته اند این سخن را بیانی شافی است که معلوم شود که نه از هر بانگی شاید شکوهیدن، که بسی بانگ صعب بود که از باد بود، چنانکه در امثال آمده است. شیر گفت که آن مثل چیست؟ دمنه گفت که چنین آمده است که:

*

وقتی روباهی گرسنه به پیشه ای رسید و در آن بیشه طبلی افتاده بود، و باد شاخ درخت را می جنبانید و از آن طبل با سبب شاخ بانگی سخت برمی آمد. روباه گفت: به همه حال این بانگ به این صعبی از قوتی تواند بود. چندان بکوشید که طبل را سولاخ کرد. چون بدید در میانه هیچ نداشت، با خود گفت که ای عجب، چنان می نماید که هر چه بانگ بلندتر دارد و تن بزرگتر، میان او تهی تر و بی مغزتر بود.

و من این مثل بدان یاد کردم تا خداوند مرا معلوم شود که از بانگ هراسیدن شرط نبود و این بانگ که می آید چنان دانم که اگر تفحص کار

- او بکنیم همچنین بود. اگر خداوند روا دارد، من بروم و از این کار باز دانم.
 ملک باید که بر همین جایگه (۲۵ الف) مقام کند تا من بازگردم.
- این بگفت و به فرمان شیر روی سوی شتزیبه نهاد و برفت. چون دمنه از
 پیش شیر روانه گردید، شیر گفت که این نه رای و تدبیر بود که من کردم به
 فرستادن دمنه، که چند چیز است که بیم آن بود که چاکر را به خیانت و
 ۵ غدر آرد: یکی آنکه او را بی گناهی از خود دور دارند و به کرم باز نیارند؛
 دیگر آنکه چاکر در نفس خویش صاحب قناعت نبود، حرص و آز و طمع
 بیش از او را بر غدر و خیانت دارد؛ دیگر آنکه گناهی کرده بود و از عقوبت
 ترسد، آن غدر را سبب رستگاری خود داند؛ دیگر آنکه او را سختی برسد و
 ۱۰ آن از وی بر توان داشتن و برنداری؛ دیگر آنکه خود در سرشت او بد باشد
 و از آن نشکیند؛ دیگر آنکه چیزی در دست دارد از وی باز گیری؛ دیگر
 آنکه عملی دارد او را معزول کنی؛ دیگر آنکه در میان همسران خود گناهی
 کند از ایشان درگذاری و او را عقوبت کنی، یا عقوبت او بیش از دیگران
 فرمائی؛ دیگر آنکه در رنج و خدمت با دیگران یار بود و پایگاه ایشان بر
 ۱۵ وی بیفزائی؛ دیگر آنکه در دین او خللی بود و از مهتر خود در آن موافقت
 نیابد؛ یا در کاری بود که سود او بود و زیان مملکت باشد؛ دیگر آنکه با
 دشمنی از آن پادشاه دوستی و صحبت دارد؛ این جمله خصلتها که گفته اند
 آنست که چاکران را بر خیانت حمل کند. و این دمنه با این دها و زیرکی که
 او را هست، مدتی دراز به درگاه ما بوده است و ما او را هیچ وقتی نوازشی
 ۲۰ نکرده ایم و به وی التفاتی ننموده ایم. مبادا که او را این معنی بر آن دارد
 که با وی دست یکی کند و ما را بگذارد؛ و نیز ممکن گردد که آنجا برود و
 این خداوند بانگ را از من قوی تر بیند و با عدت و سازتر یابد، دل او سوی
 او بگراید. این گونه با خود اندیشه می کرد. این تفکر او را بر آن داشت که
 از جای خود برخاست و آهسته آهسته به آن جانب همی رفت و همی نگرید
 ۲۵ تا آنگاه که دمنه از دور پدیدار آمد. چون بدید که (۲۵ ب) تنها است و با

- وی هیچ کسی نیست، دل وی قرار گرفت، اما بر خود هیچ پیدا نکرد.
- دمنه درآمد و پیش وی به خدمت بایستاد. شیر گفت: چه کردی و چگونه آمدی؟ دمنه گفت: آنجا که رفتهم گاوی دیدم و این بانگ وی می‌دارد. گفت: پایگاه او در زور و قوت و بطش تا کجا دیدی؟ گفت: در وی هیچ صولت ندیدم و با وی همچنان سخن گفتم که با همسران و همپایان؛ و او مرا به همان دیده نگاه کند که دوستان هم منزلت کنند؛ و هر ساعت به وی نزدیک‌تر می‌شدم و گستاخی همی کردم مگر از وی حدتی آید که مرا دستبرد او معلوم شود. دیدم که بس با صولت نیست.
- شیر گفت که بدان مغرور نباید گشتن و این حال را بر ضعف حمل نباید کردن، که باد سخت بر گیاهی خرد بگذرد و به‌زیان نیاورد، اما چون به درختی بزرگ رسد از بن و بیخ برکشد؛ و همچنین بزرگان بر یک دیگر زنند و به کوچکتران قصد کمتر کنند.
- دمنه گفت: چنان است که خداوند می‌گوید. هیچ خصمی را کوچک نباید داشت تا از وی پرهیز ندانی کردن، اما چندان بزرگ نیز نباید داشت که سهمی از وی در دل آید، که حجاب چاره‌کار گردد. و این خداوند بانگ را من دیدم و در حال وی نظر و تأمل کردم، آن قوت ندارد که شاه را این همه اندیشه‌ی وی در دل باید کرد. اگر فرماید بروم و او را پیش خداوند به خدمت بیاورم، تا کمر بندگی بر میان بندد و دست از آستین چاکری بیرون آرد و فرمان بردار و مطیع بود. شیر شاد گشت و گفت نیک آید.
- دمنه روی به کار آورد و پیش گاو رفت و بایستاد گستاخ‌وار، آن چنان که گفتم چندین ساله با وی پیوند و صحبت دارد، و زبان بر گشاد و گفت که مرا شیر پیش تو فرستاده است تا ترا پیش او برم و مرا فرموده است که اگر در ساعت و حال روی به خدمت نهد، او را به میانجی تو که دمنه‌ای، از عقوبت تقصیری و تهاونی که در خدمت ما کرده است ایمن گردانم و این گناه از وی در گذرانم، و اگر هیچ گونه (۲۶ الف) سرباززند و به خدمت

نیاید و باز گردد و مرا مطیع نبود، تو بیا و مرا آگاه گردان تا تدبیرکار او بسازم.

شنزبه گفت: این شیرکیست که ترا پیش من فرستاده است و کجا بود؟ گفت که او پادشاه ددگان این بیشه است و هرچه در این حوالی دد و دام است از هر جنسی و نوعی زیر فرمان او است. شنزبه چون بشنید بترسید، گفت: ای دمنه، اگر تو مرا از وی ایمن کنی و عهد و پیمان بستانی، من برخیزم و به خدمت آیم. دمنه او را امان بداد و عهد کرد و بر گرفت و به خدمت پیش شیر آورد.

شیر شنزبه را بنواخت و خوش بپرسید و گفت: بدین بیشه کی آمدی و به چه کار آمدی؟ شنزبه قصه خود باز گفت. شیر گفت: چون این جایگاه آمدی، مجلس ما را ملازمت‌نمای و دوری مجوی که ما در باب تو آنچه شرط اعزاز و اکرام باشد به جای آوریم، و بر ما واثق باش که در دل خود بر تو گشاده داریم و ترا از خاصگان و نزدیکان خود شماریم.

شنزبه شاد گشت و شیر را دعا و ثنا گفت و خدمت بر دست گرفت. شیر او را به خود نزدیک کرد و دل بر وی بنهاد و او را پایگاه بیفزود و صاحب سر شد. و هر چند روز بر آمد شنزبه به شیر نزدیک‌تر گشت؛ و هر چند شیر او را پیش آزمایش کرد دانشی دیگر و خردی دیگر از دل او سر برزد، تا کار به جایی رسید که از جمله خاصگیان شیر، از شنزبه نزدیک‌تر هیچ کس نبود.

چون دمنه نگاه کرد و آن قربت و نزدیکی شنزبه بدید و پای در نهادن او به دمنه و دیگر بزرگان، و هر ساعتی شنزبه را با شیر خلوتی دیگر بودی و رازی دیگر گفتندی، آتش حسد در دل او بجوشید و آفتاب راحت او به ابرغم پوشیده گشت و روز روشن بر دیده او تاریک شد. این شکایت با برادر خود کلبله باز گفت و درد خود را آشکارا کرد که ای برادر، این کار بنگر که من کردم که به دست خویش آب روی خود درباختم و جایگاه و پایگاه خود به دیگران دادم. گفت: چه کردی؟ گفت: (۲۶ ب) این شنزبه را بیاوردم و به

این شهر نزدیک کردم، تا اکنون بیک باره پای بر گردن من نهاد. کلیله گفت: ای برادر، ترا همان پیش آمد که آن مرد راهب را. دمنه گفت: چگونه بود حال آن مرد راهب؟ گفت:

*

- آورده‌اند در حکایات که مردی بود راهب و او را با یکی از ملوک ۵
 قربت افتاد. روزی او را خلعتی بزرگوار بداد و چشم مردی دزد بر آن افتاد.
 طمع در (آن) کرد و هیچ وجه ندید که چگونه دزد. همان چاره دید
 که بیامد و خود را به خدمت مرد راهب فرو داشت و به زنی راهبان
 برآمد و خدمتی واجب و شایسته بر دست گرفت، تا دل راهب بر کار
 وی قرار پذیرفت و او را بر مال و کالای خود ایمن داشت، تا روزی دست ۱۰
 یافت. آن جامه جمله برگرفت و بشد، و راهب دل تنگ و غمناک بماند، و
 ساخت دست بر سروسینه زدن و فریاد و خروش کردن و نوحه وزاری نمودن.
 از این کارش هیچ دری بنگشاد. برخاست و در طلب دزد و کالا برفت. و به
 آن نزدیکی شهری بود گمان وی به آن جایگه کشید، روی بدان شهر نهاد. در
 راه دو بزکوهی دید روی به هم آورده، و یک دیگر را می‌زدند، و از صعبی ۱۵
 زخم خون از ایشان روان شده. روباهی بیامد که خون خورد، در میانه غافل
 شد. بزآن کوهی هر دو روی به‌وی آوردند، و او در میانه کشته شد. مرد
 برهن از آن جایگاه برگذشت و روی به آن شهر کرد.
 چون به آن شهر رسید، شبانگاه بود. هیچ جایگاهی نیافت جز به‌خانه
 پیرزنی که گروهی زنان سست قاعده در زیر دست او بودند، و در آن جمله ۲۰
 کنیزکی بود خوب‌روی و بیش‌مزدتر، که هر گاه که برفتی کالا بیشترک
 آوردی. اتفاق را این کنیزک بر جوانی عاشق گشت و دل یکباره در وی
 بست و از کار بازماند. این پیرزن با خود تدبیر کرد که مرا چاره همان است
 که این جوان را به وجهی از میان بردارم، مگر این کنیزک با سرکار آید.
 برفت و پاره‌ای داروی کشنده بیامیخت و مرد را مهمان خویش برد و شراب ۲۵

بر روی پیمود تا مست گشت. چون سر (۲۷ الف) به بالین باز نهاد، آن پیرزن برفت و دارو بیاورد و نی‌ای ساخته بود بر مثال زبطان. دارو را در وی کرد و بر مخرج پسین مرد نهاد که در وی دمد و بکشد. اتفاق را بادی از مخرج مرد مسارعت کرد، و دارو را بازگردانید و در حلق آن زن مکاره کرد و او را هلاک کرد، و برجای ییفتاد و بمرد.

راهب آن بدید، در تعجب آن کار اندیشه کرد و با خود گفت که هیچ کسی مباد که بر کسی مکر سگالد که بناچار آن مکر و حیلت به‌وی باز گردد. در همین تعجب از همان جایگاه روی برتافت و در طلب دزد بشتافت، و راه شهری دیگر در پیش گرفت. میهمان مردی کفشگر افتاد. کفشگر میهمان مردی رفت و زن خود را گفت که این مرد راهب را نیک‌دار و خدمت او به‌جای آور. اتفاق را این زن با مردی سرکاری بد داشت، و زن مردی حجام در میان کار بود، و این زن بدانست که کفشگر به‌خانه نیست. بیامد و زن کفشگر را گفت چه کوئی؟ گفت: برو و مرد را آگاه کن که کفشگر شب را آید و مست باشد. زن حجام برفت و مردم را آگاه کرد. شبانگاه مرد بیامد و بر در خانه بوعده بنشست تا وقت شود. چنان افتاد که آن شب کفشگر زودتر به‌خانه باز آمد. مردی بیگانه را دید بر در خانه نشسته؛ بر سر کار شد و درآمد و زن را به‌چوب گرفت و بسی بر وی زد و موی او را بگرفت و او را بر ستون خانه بست. چون شبانگاه گشت و عالم تاریک شد، زن حجام بر وعده بیامد و زن کفشگر را گفت که: اینک این مرد آمده است. زن کفشگر گفت: آخر می‌بینی که مرا چه کار افتاده است؟ گفت: چیست؟ گفت شوی من مرا بگرفت و بر چوب بست. اگر چاره بودی به‌آمدن تقصیر نکردمی، چاره‌ای هست اگر تو مساعدت نمائی. گفت: تو یک ساعت بیا تا من ترا به‌جای خود بریندم و من آنجایگاه روم. زن حجام گفت که من این رنج را از بهر تو آسان پندارم. همچنان کرد و زن کفشگر برفت بر مراد خویش. (۲۷ ب)

چون ساعتی برآمد کفشگر زن خویش را آواز داد. زن حجام از بیم

- آنکه آواز او بداند آواز نداد. مست پنداشت که جواب بهوجه پنداشتی (؟) و تعنت و لجاج نمی دهد. دیگر باره آواز داد، هم جواب نیافت. برخاست و دگر باره چوب بکشید و چندآنکه مانده شد بر پشت و پهلوی زن حجام زد، و زن حجام هیچگونه آواز نیارست دادن. هر چند او خاموش تر بود، مرد را خشم بیفزود. کارد بکشید و بینی زن حجام ببرید و به دست وی داد، که اینک ۵ این هدیه از من ببر و به معشوقه خود ده، که من هیچ تحفه از این بهتر نمی دانم. به وی ده تا به یادگار تو دارد و غم تو با وی (بگسارد). این بکرد و بگفت و بخفت. چون ساعتی ببود، زن کفشگر باز آمد. شوی خود را خفته دید. زن حجام را از بند بگشاد و خود را بر جای او بست؛ و زن حجام بینی به دست گرفت و برفت سوی خانه خویش. پس زن کفشگر آواز برآورد و ۱۰ دعا و تضرع و زاری می کرد و می گفت: بار خدایا، اگر دانی من گناهکارم مرا بر همین غم و محنت بگذار، و اگر دانی که گناهکار نیستم و این مرد بر من ستم و بیداد کرده است، این رنج از من بردار و بینی مرا درست گردان. چون مرد این سخن بشنید، گفت: ای زن نابکار، این چه سخن است که تو می گوئی. زن او را گفت که: ای ظالم ناخدای ترس، بیا و در نگر که ۱۵ تو چه کردی و خدای عزوجل (چه) کرد، بنگر که حال مرا چه خوب کرد. مرد گفت: ای زن جادو، این رنگی و بندی دیگر است. برخاست و چراغ برافروخت و پیامد و نگاه کرد. چون بینی زن را درست شده دید، به خدای بازگشت و از زن عذرخواست و خواهش و زاری کرد و پوزش نمود، تا زن با وی دل خوش کرد. ۲۰
- و از آن جانب، چون زن حجام به خانه بازگشت، با دلی سوخته و جانی خسته و بینی بریده در اندیشه و اندوه آن مانده که پیش شوی چه عذر آرم و خود را چه حجت انگیزم که این چه بود و چه افتاد!
- چون هنگام سپیده دم گشت (۲۸ الف) حجام از خواب درآمد و زن را ۲۵ گفت که آلات من بجمله بیاور که مرا به خانه یکی از بزرگان می باید رفت. زن

بیماد و ستره تنها بیاورد. مرد گفت آن آلات دیگر بیاور. نیامرد و چندان لجاج
 بکرد که مرد خشم آلود گشت و ستره به خشم بر وی بینداخت. در حال زنک
 خود را بر زمی زد و به خاک بغلتید و بانگ و فریاد و نفیر بر آورد و می گفت:
 آه، بینی، آه بینی! و بر مرد چندان تشنیع بکرد که اندازه نبود. نفیر و مشغله
 به گوش خویش و پیوند زن برسید. جمله جمع آمدند و مرد حجام را بگرفتند و
 پیش قاضی بردند، و مرد برهن از بهر نظر و تجربت با ایشان به هم نزدیک
 قاضی رفت.

چون پیش قاضی رسیدند، قاضی حجام را گفت: این چرا کردی و بینی
 این زن چرا بریدی؟ حجام هیچ حجت نداشت. خاموش فرو ماند. قاضی
 بفرمود که او را عقوبت کنند و داد زن از وی بخواهند. مرد راهب را صبر
 برسید، آواز بر آورد و گفت: ای قاضی، این کار برخلاف آنست که ترا خبر
 داده اند و آگاه کرده اند، که کالای من دزد نبرد، و این روباه را نه آن دو
 رنگ کشتند، (و زن بدکاره را نه زهر کشت) و این زن را بینی نه آن مرد
 حجام برید، که این همه ما بر خود کردیم. قاضی گفت این چه سخن است
 که تو می گوئی؟ مرد راهب زبان برگشاد و این قصه از آغاز تا انجام یاد
 کرد.

اکنون تو ای دمنه، برادر منی اما این کار تو با خود به دست خود
 کردی.

دمنه جواب داد که این مثل که تو گفتی، ای برادر، شنیدم و چنان
 است که تو گفتی و این بد من کردم با تن خود، اما چون کار افتاد به چاره
 مشغول باید گشتن؛ و من که دمنه ام امروز آن نمی جویم که پایگاه و حرمت
 من بالای آن باشد که بوده است، اما این قدر التماس می کنم که مگر به
 همان قدر باز گردم که بودم، که سه خصلت است که مرد خردمند باید که
 در وی نظر کند و هر چه حیل و چاره وی بود به جای آرد و از خود تقصیر
 روا ندارد: یکی نظر کردن در زبانی که گذشته بود و سودی که رفته بود تا

- آن (۲۸ ب) چنان زبانی باز نیاید و آن چنان سودی باز نگردد؛ دوم نظر کردن در سود و زبانی که در وی باشی تا از دست نرود؛ سیوم نظر کردن در سوزیانی که به آمدن وی چشم داری تا آن سود بی‌خبر از تو فایت نشود و آن زیان به غفلت در تو نرسد؛ و من هر چند در کار خود نظر می‌کنم، این کار خود را چاره آن می‌دانم که گوشه‌ای بگیرم تا آنگاه که کار ایشان ۵ رنگی دیگر گیرد، زیرا که این دوستی ایشان از حد و اندازه بگذشت و هر چه بغایت رسد، وقت بود که باز گردد؛ یا در حيله و چاره آن ایستم که میان ایشان دشمنی افکنم.
- کليله گفت که: من به این رای که شیر را در باب این شنزبه بیفزوده است بس زیادت و نقصان نمی‌بینم که شاید که کسی بروی حسد برد. ۱۰
- دمنه گفت: ای برادر، بدان که به درگاه پادشاه پایگاه و جاه از بهر چند خصلت است: یکی از بهر حرمان و مراد، و دوم از بهر فتنه، و سوم از بهر هوا، چهارم از بهر سخت‌دلی، پنجم از بهر روزگار، ششم از بهر کم‌دانشی کردن، اگر خواهند. اما حرمان آن بود که چون از دوست یک دل و نصیحت- ۱۵ جوی باز ماند و یا وقتی خواهد که به دوستی چیزی رساند، پادشاه او را جای دوستان بگیرد و در پناه وی آن چیز که خواهد به دوستان رساند؛ و اما فتنه آن بود که اگر روزی میان خلق جنگی بود و پراکندگی و محنتی پدید آید که هر کسی به خود مشغول گردند، او آن روز این بود؛ و اما هوا آن بود که مرد بر معاشرت زنان حریص بود و سخن شنیدن و گفتن دوست دارد، و شراب و شکار و آنچه بدین ماند، در دل وی جای‌گیر بود، و این مرادها در پناه ۲۰ ملوک نیک توان برآوردن؛ و اما سخت‌دلی آن بود که مردی باشد که جنگ و جلب و سفاهت دوست دارد، و چون به پادشاه پیوست این کند و کمترک اندیشد؛ و اما گردش روزگار آن بود که اگر وقتی خلق را حظی رسد و یا سختی روی به خلق نهد، او در حمایت پادشاه زندگانی کند؛ (۲۹- الف) و اما کم‌خردی آن بود که خواهد که جائی که آهستگی باید کردن، ۲۵

گرمی و درشتی کند؛ و آنجا که گرمی و درشتی باید کردن، آهستگی و نرمی کند؛ و این اگر چه در عقل نیست آن را که پیش پادشاه بود، این همه پیش رود؛ و این شنزبه را این همه در پناه شیر راست است، اما من اومید می دارم که چون من پای در این کار نهم، تمام گردد.

۵ کلیله گفت: گیرم که تو جهد به جای آری، اما با گاو طاقت نداری که از تو بزورتر است و از شیر بر تو گرمی تراست، و در این روزگاری یاران و دوستان بینگیخت و بسی پشت بگرفت، و نه همانا که تو بر وی چیره گردی و بر وی ظفر یابی؛ دست از کار او بدار و او را میازار، که امروز باری دشمن تو نیست، نبادا که این کار تمام نگردد، آنگاه چون او دشمنی قوی زیادت کرده باشی. ۱۰

دمنه گفت که تو بدین کوچکی و ضعیفی من منگر که کار جهان (به) بزرگی کالبد و قوت جثت تعلق ندارد، به رای و تدبیر و دانش تعلق دارد. ای بساکس که با ضعف تن و کوچکی کالبد کارهائی به دست او برآمد و تمام کرد که بسی بزرگان آن نتوانستند کردن. مگر نشنیده ای که زاغ ضعیف و بی قوت چه حیلت ساخت با ماری، بزرگ که ده بار به قوت و زور چند او بود و ۱۵ مراد خود چگونه برآورد. کلیله گفت که این داستان چگونه بوده است؟ دمنه گفت که بدان که آورده اند در حکایات که:

*

زاغی بود در بیشه ای، بر درختی آشیانه داشت؛ و به همان نزدیکی کوهی بود و در آن کوه ماری بزرگ و سیاه نشیمن داشت. هرگه که این زاغ ۲۰ بچه بنهادی، مار بیامدی و بچگان او جمله بخوردی. چون درد این زاغ بغایت برسید و داغ فراق این بچگان در دل وی کارگر آمد، با شغالی دوستی داشت، این گله با وی بکرد. این شغال گفت: من ترا حیلتی بیاموزم که اگر چنانکه من بگویم بکنی، باز رهی. گفت: چرا فرمان تو نبرم بعد ما که من ۲۵ بارهای بسیار (۲۹ ب) اندیشه کرده ام که بروم و وقتی که وی خفته باشد

دیده او برکنم، اگرچه بیم هلاک من در آن است. شغال گفت که چاره چنان باید ساخت که مقصود برآید و جان بر جای بود. چون چاره چنان سازی که به تو باز گردد، مثال تو مثال آن سنگ پشت باشد با خرچنگ. زاغ گفت: چگونه بود این حال؟ گفت: در حکایات آورده اند که:

۵

*

سنگ پشتی در آبی بسیار جایگاه داشت و وطن ساخته بود، و ماهی می گرفت و می خورد، و به آن آب زندگانی خوش می کرد. روزگار برآمد و ضعیف و پیر گشت، و هر چند می کوشید که ماهی بگیرد نتوانستی، و بیشتر روزگار به گرسنگی بسر بردی. پس در کار خود اندیشه کرد که چاره ای سازد که از گرسنگی برهد. تدبیر بکرد و برفت و برگوشه ای تنها غمناک بنشست. خرچنگی بود در همان آب، آشنای این سنگ پشت بود. چون او را غمناک و اندهمند دید، با خود اندیشه کرد که آشنائی از برای غم و شادی بود، و برخاست و به نزدیک سنگ پشت آمد و گفت: ای همسایه، ترا غمناک می بینم، مرا از حال خود خبر ده که من چاره تو بسازم. سنگ پشت گفت: ای برادر، مرا غمی پیش آمده است که تو در آن غم با من یاری کنی. گفت که امروز برکنار این آب نشسته بودم، دو صیاد دیدم که با یکدیگر می گفتند که اندر این آب ماهی بسیار است، ما چون از آن آب که اکنون دست در وی داریم پردازیم، روی به این ماهیان آوریم، و چون این آب از ماهیان تهی گردد، من بی غذا بمانم. خرچنگ برفت و ماهیان را خبر کرد. ماهیان بجمله برخاستند و پیش سنگ پشت رفتند و گفتند که ما ندانستیم که ترا در باب ما این شفقت است؛ اکنون چون معلوم ما گشت، اینک پیش تو آمدیم؛ در کار ما اندیشه ای بکن تا خود تدبیر کار ما چیست؟

۱۵

سنگ پشت گفت که آدمی دشمنی بزرگ است و با وی برابری کردن روی نیست، و چون با کسی برنیائی از وی گریختن ننگ نیست. (۳۰ الف) و من در این کار تدبیر همان دانم که بر سر این کوه جائی می دانم خوش و

۲۵

پاکیزه و آبهای فراوان و گیاه و سبزه و مرغزار بی اندازه، از راه دور و از گذار آدمیان برکناره، و من این جایگاه را به جای بخواهم گذاشتن و آنجا خواهم رفتن، و کار شما شما به دانید.

گفتند: اگر مردمی کنی و ما را ببری هم نیک بود. گفت: روا بود. ماهیان هر روزی دو دو و سه سه به نزدیک وی آمدندی که ما را آن جایگاه بر سنگ پشت ایشان را برگرفتی و بران تل بردی و بخوردی و بخفتی؛ تا روزی خرچنگ گفت: مرا می باید که یک بار مرا با خویشتن ببری تا آن جایگاه را ببینم.

سنگ پشت گفت: روا بود. او را برگرفت و با خود به سر آن کوه برد و جائی به وی بنمود و او را به سخن گستاخ همی کرد و نزدیک در می رفت. خرچنگ را همی ناگاه چشم بر استخوانهای ماهیان افتاد. بدانست که آن علجوم با ماهیان خیانت کرده است و با وی همان معنی در سر دارد. او را غافل بکرد و آن شاخهای خود فرا کرد و گلوی علجوم سخت بگرفت و بیفشرد، و چندان بداشت که بکشت. و خرچنگ بازگشت و از آن حال ماهیان را خبر داد.

پس شغال گفت زاغ را که من این مثل از بهر آن زدم تا ترا معلوم شود که بسی حیلتها باشد که به سگالنده بازگردد. اما من ترا چاره ای بسازم که اگر به جای توانی آوردن مقصود تو برآید و بر آن مار سیاه ظفر یابی. گفت: بگوی تا چیست؟ گفت: تو پرنده ای و به هر جای راه یابی. تدبیر آن کن که جائی زیوری قیمتی آن محتشمان بر بانی و ببری، چنانکه ایشان ترا می بینند؛ و افتان و خیزان می روی تا خلق در قفای تو بیایند. چون به نزدیک سوراخ مار رسی، از متقار بیفگنی، که به همه حال چون مردم آنجا رسند (و) آن مار را ببینند، تا نکشند باز نگردند.

زاغ در حال پپرید. زنی دید بر بام خانه ای نشسته و طاسی پیش نهاده و سر به شان می کرد، زیور از خود جدا کرده و به گوشه ای نهاده. زاغ درآمد

و به منقار برگرفت و پرید، افتان (۳۰ ب) خیزان. چون زاغ پران گشت خلق
از پس وی روان شدند. زاغ بر آن صفت همی پرید تا به سرسولاخ مار
برسید، زیور بیفگند، و مردم بیامدند و زیور برگرفتند، و مار را بدیدند؛ و
جوانی درآمد و حربهای به دست گرفت و به گلوی مار فرو برد، و بر جایش
هلاک کرد، و شروی از زاغ و آشیانه و بچگانش کفایت گشت. و من این
مثل از بهر آن زدم تا ترا معلوم گردد که کار بزرگی شخص ندارد، و به چاره
و حیل بسیار کار پیش شاید برد که به زور و قوت نرود.

کلیله گفت که: چنان است که تو گفتی، اما این آن جایگاه بود که
خصم تو زور داشتی، و صاحب دانش و خرد و حصافت نبودی؛ اما این
شنزبه هم زور دارد و هم خداوند رای و تدبیر است، نپندارم که از خصومت
او هیچ به دست داری.

دمنه گفت: آری، چنین است، لکن او بر من ایمن است و از آن ایمنی
او غفلت زاید، و به غفلت او مراد من برآید، و مرا خود اعتماد آن می باشد
که بر وی ظفر یابم، هم چنانکه آن خرگوش بر آن شیر ظفر یافت. کلیله
گفت: آن چگونه بود، بازگویی تا بدانم. دمنه گفت که آورده اند در حکایت
که:

*

شیری بوده است در بیشه ای خوش و خرم و آبادان، آب روان و سایه
درختان و صغیر مرغان و علفی بی اندازه و فراوان و وحشی بسیار؛ و وقت و
عیش شیر خوش بود، اما وحوش آن جایگاه را از آن نعمت و خوشی هیچ
سودی نبود، که از بیم شیر چریدن و چمیدن ممکن نمی گشت. آن دد و دام
جمله گرد آمدند و تدبیری بکردند و مگری بساختند، و به یک جمع اتفاق
کردند و پیش شیر آمدند و بر وی ثنا خواندند و گفتند: ما را در این بیشه
بودن از بیم تو ممکن نیست، و ترا نیز هر وقتی که قوتی و نخچیری به کار
می باید بسی رنج به تو رسد تا به دست آوری؛ و ما در این کار اندیشه ای

کرده‌ایم و تدبیری ساخته‌ایم، که اگر تو رضا دهی هر دو جانب را نیکو بود. گفت: آن چیست؟ گفتند: ما هر یکی از این اجناس وحوش هر روزی بنوبت نخچیری پیش تو آریم، بدان وقت که هنگام چاشت تو باشد بی‌رنج (۳۱ الف) و تعب، بشرطی که تو ما را ایمن گردانی و عهده بکنی که ما را غدر نکنی. ۵

شیر عهد کرد و بر این شرط و پیمان از هم بازگشتند، و هر روز بر موجب پیمان و قول خویش، نخچیری پیش شیر می‌بردند، و در بیشه ایمن و ساکن می‌گشتند؛ تا روزی که نوبت به خرگوشی رسید. بیامد و به نزدیک یاران خویش گفت: اگر شما با من یار باشید و آهستگی نمائید من شما را از بلا و محنت این شیر باز رهانم. گفتند: آنچه از ما در می‌خواهی چیست؟ گفت: امروز که نوبت مرا است، بر من هیچ کس موکل مکنید و زمان دهید تا دیرتر بروم تنها، بود که آنچه سگالیده‌ام پیش برم. گفتند: روا بود. ۱۰

خرگوش ساعتی بمولید تا از آن وقت که هر روز چاشت شیر بردندی، اندکی درگذشت، و برخاست و آهسته می‌آمد. چون (دیر) رفت، شیر را گرسنگی چیره گشت و خشم در وی کار کرد. از جای درآمد خشم‌آلود، و روی به جستن وحوش نهاد. ناگاه در راهش آن خرگوش مفتعل پیش آمد. شیر از سر خشم به‌وی نگاه کرد که کجا اند این خرگوشان و دد و دام بی‌قول و بی‌عهد؟ ۱۵

خرگوش گفت که از ما هیچ بی‌عهدی و بی‌قولی نیامد. گفت: پس چرا چاشت من دیر آوردید؟ گفت: من رسولم از وحوش، می‌آمدم و خرگوشی فربه و گزیده می‌آوردم. شیری ستنه و گردن کش پیش آمد و بر من ستم کرد و از من بستد. هر چند که گفتم مکن که این چاشت پادشاه این بیشه و بروبوم است، قول من نشنید و خرگوش از من بستد و بر من جفا کرد، که تو چه زهره داری که جز من کسی دیگر را پادشاه خوانی؟ این جایگه را من سزاوارتر و پادشاهی را من شایسته‌تر از آن که دیگری؛ و جفای من آسان بود، چون ۲۰ ۲۵

زبان به شاه فراز کرد و ناهمواری گفتن گرفت طاقت نداشتم، پیش تو شتافتم و او را بر جای بگذاشتم.

شیر را درد گرسنگی و آغالش خرگوش در دل کار کرد، و خشم آلود از جای درآمد و گفت که کرا زهره و یارای آن باشد که با من این بازی کند و در دولت من دست درازی کند؛ پس بشتاب و پیش از آن که (۳۱ ب) برود، ۵
مرا بر سر او بر.

خرگوش در حال روانه گردید و در پیش ایستاد و شیر را بر سر چاهی برد پر آب صافی ایستاده؛ و گفت: این جایگاه آن شیر است که خرگوش از من بستد. شیر بیامد و بر سر جایگاه بایستاد. شیری و خرگوشی را در آب دید. (نه) دانست که صورت او است و آن این خرگوش مفتعل. آهنگ صورت کرد و ۱۰
در چاه افتاد، و خرگوش بازگشت ایمن شده و وحوش را ایمن کرده.

کليله گفت: ای برادر، اگر دانی که این شنزیه را که خصم تو است قهر توانی کردن بی رنجی که به تو باز گردد و به ما و به سایر لشکر این پادشاه ما، و بی آنکه خللی در پادشاهی راه یابد تو به دانی؛ و اگر دانی که نتوانی، دست در این کار میاور و پرهیز کن، که آنگاه نام غداری بر ما افتد، و ۱۵
هیچ فایده حاصل نشده.

پس دمنه روزگاری پای از پیش شیر باز گرفت و روزی ناگاه بی رخصت به خلوت پیش شاه اندر آمد. شیر چون دمنه را بدید، گفت: این روزی چند که پیش ما نیامدی ترا مانع چه بوده است و چه باز داشت ترا از خدمت ما؟ دانم که خیر بود. ۲۰

دمنه گفت: خیر باشد. شیر گفت: هیچ خبری تازه گشته هست؟ دمنه گفت: آری، کاری تازه گشته است که نه شاه خواستی که چنان بودی و نه من خواستمی. گفت: آن چیست؟ گفت: سخنی شنیدم سخت ناخوش و نلسزا، و می خواهم که خداوند خود را از آن خبر کنم و آگاه گردانم، اما از بزرگان به من سخنی خوب رسیده است که گفته اند که هر که سخنی سخت ۲۵

- ۵ بشنود باید که اول عقل آن کس را برسجد و خود را ایمنی حاصل گرداند، آنگاه بگوید؛ که چون سود آن به مستمع باز گردد (و) گوینده را از آن سودی نبود پس خاموشی اولی تر از گفتار باشد؛ و هر چند که مرا بر عقل و دانش و کمال پادشاه خود اعتمادی تمام است من به میان چند کار در مانده‌ام: اولاً شرم می‌دارم از پادشاه خود که چنین سخنی با وی گویم؛ دیگر که اندیشه می‌کنم که بود در دل پادشاه آید که در این سخن مگر خلاقی بود؛ و باز می‌گویم که دیر است که شاه مرا می‌داند و سالهاست که مرا می‌آزماید و بدانسته است که مرا هواخواهی (۳۲ الف) و دوست‌داری شاه برابر. جان باشد، و صلاح دولت او از صلاح تن و جان خود دوست‌تر دارم، و هر چه در این بیشه و نواحی و دشت و کوه دد و دام است از هر جنسی و هر نوعی، معیشت ما در معیشت شاه بسته است و خیر ما به خیر او پیوسته است؛ و اگر وهنی و ضعفی در پادشاهی او راه یابد آن راه به جانهای ما یافته بود، و دیر است تا گفته‌اند که هر که از خداوندان و برادران چیزی پوشیده دارد آن خیانت با خود کرده بود.
- ۱۰ شیر گفت: آخر بازگویی تا خود چیست؟ گفت که دوستی معتمد و راست‌گویی، که مرا بر وی اعتماد تمام است و هرگز از وی هیچ خیانتی ندیده‌ام، گفت که این شنزبه در مجمعی از لشکر و پیوستگان ملک بنشسته است و گفته که من به خدمت این شیر آمدم و او را بیازمودم، و قوت او در رای و تدبیر معلوم کردم، و همت او در کارها بشناختم و اندازه زور وی باز دانستم، در این احوال از وی جز سستی ندیدم. به همه حال مرا با وی دستی بر آزمودنی است.
- ۱۵ چون من این سخن بشنیدم و مرا خیانت و بداندیشی و سراندرونی او معلوم گشت خواستم که بر رای خداوند عرض کنم و او را آگاه گردانم که این شنزبه را پایگاه در این دولت بزرگ گشت و کار او بالا گرفت، و تبع و یاران به دست آورد، و اندیشه‌های بی‌اصل و سوداهای فاسد و هوسهای
- ۲۰
- ۲۵

بی‌حاصل در سرگرفت، و همواره می‌گوید که اگر شیر را پای از جای خود بگردد پادشاه من باشم؛ و از این جایگاه است که حکما گفته‌اند که هر کدام چاکری که با خداوندگار در خزینه و چاکران و اتباع برابر گشت، اگر پادشاه چاره‌کار او نکند، بیم آن بود که چاکروی را بیفکند و کارها را آن بهتر که پیش از آمدن درکار دربندی، که اگر بناگاه پیش آید، بود که چاره‌وی حاضر نیاید و کار از دست برود؛ و در امثال حکما آمده است که مردم بر سه دسته‌اند: استواری و استوارکاری و سست‌رانی به هدایت و عقل، اما استوار آن است که به کاری درماند، به خاصیت حصافت و پیش‌بینی و تیزنظری و صافی فکری خود را از آن کار بیرون آورد (۳۲ب) و استوارکار آن بود که پیش از آن که درماند تدبیر خویش کند؛ و آفت را ناآمده بداند و درش بربندد، تا چون کار پیش آید او را دل فارغ و ساکن بود؛ که کار ناآمده را تدبیر به‌آهستگی توان کردن، و کار آمده را به‌گردانیدن تعجیل باید، و نه هر همتی تدبیرکار بدیهه به‌جای تواند آوردن. اما سست-رای آن باشد که نه‌به‌مقدمه دفع کار بکند، و نه چون درماند چاره داند؛ و این مثل را در حکایات آورده‌اند که:

۱۵

*

وقتی در آبیگری سه ماهی بوده‌اند و جایگاهی خوش و پرخورش داشته‌اند، و هیچ‌کسی را ره‌گذر بر جای ایشان نبود. قضا را روزی صیادی بر آن جایگاه بگذشت. چشم وی بر آن ماهیان افتاد. برفت که دام آورد و آن ماهیان را بگیرد. از آن ماهیان یکی استوار بود، چاره‌خود پیشی بکرد و بدان جوی که آب در آن آبیگری می‌راند بر شد و خود را برهانید؛ و اما آن که استوار (کار) بود اما پیش‌بین نبود، گفت که چون کار پیش آید، خود چاره بسازم؛ و آن سیوم غافل وار می‌گشت تا صیاد بیامد. آن یکی را خود نیافت که رفته بود، و آن یکی که کاردان بود، در حال که صیاد را بدید دام در دست گرفته، آهنگ گریز کرد. چون بدان گذرگاه آب آمد که آن ماهی کاردان

۲۵

بر رفته بود، صیاد پیش‌بینی کرده بود و گذرگاه بگرفته بود. چون از آن چاره باز ماند، گفت که اکنون پشیمانی هیچ سود ندارد، تدبیری دیگر باید ساخت. چاره همان دید که خود را مرده ساخت، و بر سر آب می‌گشت ستان افتاده. صیاد بیامد و دام در افگند و او را بگرفت. چون دید که مرده است، هیچ بروی نزد و او را برکنار آب بیفکنند. چون خود را برکنار جوی آب دید، بجست و در آب شد، و در همان راه که آن استوار رفته بود برفت و برست؛ و اما آن ماهی که کم دانش و غافل بود و از آن کار خود بر نه‌اندیشید و با خود گفت که امر در این صیاد باشد که خود نیاید، و اگر بیاید باشد که من در دام او نیفتم؛ هم در این غفلت بود تا ماهیگیر بیامد و دام در افگند و او را بگرفت در همان غفلت. (۳۳ الف) ۵ ۱۰

اکنون ای پادشاه، اگر تو این کار را در نیابی و تدارک نکنی، بیم بود که کار تو و رعیت تو چون کار آن ماهی غافل و نادان گردد. شیر گفت: اینچه تو گفتی معلوم من گشت، و مرا به هیچ گونه گمانی نمی‌افتد که شنزبه با من خیانت اندیشد، با این همه نیکوی که من به جای وی کردم، و هرگز روزی نابایستی به روی او نرسانیدم و سخنی تلخ او را نشنوانیدم. ۱۵

دمنه گفت که مرا معلوم است که در باب وی هیچ تقصیری نرفته است. هیچ پایگاهی نماند که او را ننهادی، و هیچ مرتبتی نیست که او را ندادی. هر مرادی که درخواست به جای آوردی؛ و امروز به جایی رسیده است که بالای منزلت او هیچ منزلتی نیست که چشم آن منزلت دارد جز منزلت تو که خداوندی؛ که کار مردم بی‌اصل و دون‌همت آن بود که نیک‌خواهی و یک‌دلی چندان کند که او را برکشی و جاه و گاه دهی؛ چون در گذرد از مقام خویش و آن بیند که ندیده بود، پندارد که آن خود کرده است. بناچار آن پایگاه که بلندتر باشد آن طلب کند. و دیگر که ناکس و نادیده خدمت ملوک از بهر دو چیز کند: یا از بهر حاجتی یا از بهر بیمی. ۲۰ ۲۵

- چون مستغنی گردد و بیم برخیزد بناچار اصل بد و سرشت ناپکارش تقاضا کند و عادت کهن و طبع قدیم او به جوش آید، مانند دم سگ که کژ بود و چون بندی، راست گردد، باز چون بگشائی به همان کژی باز رود. و بدان ای ملک که هر که نصیحت دوستان یک دل قبول نکند و بر کار نگیرد انجام کار وی نامحمود بود؛ مانند آن بیماری که آن دارو که او را بجشک فرماید، بگذارد و به آنکه دل او خواهد کار کند؛ و برهران کسی که در پناه پادشاه زندگانی کند و نعمت پادشاه خورد واجب است که پشتی پادشاه خود فرو نگذارد، و آنچه شرط چاکری و نصیحت است به جای آرد، و از هر چه زیان پادشاه بود دست بدارد، و کام پادشاه را خرد نشمارد؛ که بهترین یاران آن بود که چون کاری اندیش مند پیش آید، صلاح کار و نصیحت نگاه دارد؛ و ۵
- بهترین کردارها آن بود که انجام او شیرین تر بود؛ و بهترین زنان آن بود (۳۳) ب) که باشوی سازگارتر بود؛ و بهترین ثنا و دعا و ستایش آن بود که بر زبان نیک مردان گذرد، و بهترین پادشاهان آن بود که بطر و غرور به دل وی راه نیابد؛ و بهترین توانگران آن بود که زیر لگد آز کوفته نگردد؛ و بهترین دوستان آن بود که خصومت را در خاطر جای ندهد؛ و بهترین خویها آن بود ۱۰
- که در در پرهیزگاری دارد. و در پندها گفته اند که اگر مردی را آتش بالش بود و مار بستر بود، به خواب و آرام سزاوارتر بود از کسی که او را دشمنی نهان باشد که شب و بامداد در اندیشه دشمنی او بود. و بهترین پادشاهان آن بود که کارها خوار فرا نگیرد و ای مرد (?) پیشه نکند که ۱۵
- آنگاه مانند پیل به گشن آمده بود که هوا و شهوت چنان حجاب او گشته بود، که به هر چه پیش آید باز نگردد، و اگر هزار دشمن بیند به هیچ نشمرد؛ و از هیچ کاری غم نخورد؛ چون از آن مستی در آید خود را بیند لاغر گشته و گرسنگی در وی اثر کرده؛ و هر دشمنی که باشد وی را زبون ۲۰
- گیرد.
- ۲۵ شیر گفت: ای دمنه، گفتی و سخت گفتی، اما سخن نیک خواهان اگر

چه سخت بود خوش باشد، ولكن من می گویم که این شنزبه اگر چه دشمن من بود، به جای من هیچ دشمنی نتواند کردن؛ از بهر آنکه او گیاه خوارست و من گوشت خوارم، و او خورش منست. مرا از وی هیچ بیمی نبود، اگر بیم بود او را بود از من؛ و من هر چند برمی اندیشم دل من باز نمی برد که من با وی غدیری کنم تا او را هلاک گردانم، بعد ما که او را در پناه پذیرفتم و به خودش بازگرفتم و او را امان داده ام و با وی پیمان نهاده ام، و او را خدمت کاری یک دل دیده ام و خدمت های او پسندیده ام، و او را به دانش خود برگزیده ام؛ که آن گاه نام غداری و بدعهدی بر من افتد، و دیگر هیچ کس بر من اعتماد نکند بهیچ حال.

دمنه گفت: بلی چنانست که شاه می گوید. او به تن خویش با تو هیچ دشمنی نتواند کردن، اما بوجه سگالش حیلتی بکند و مراد خود به دست دیگری برآورد، و گفته اند که اگر خود به مثل ترا میهمانی رسد و بیش از یک ساعت پیش تو نخواهد بود، نگر که بروی ایمن نباشی تا از خوی وی باز ندانی، که آنگاه بیم آن بود که از وی یا به سبب وی رنجی به تو رسد، (۳۴ الف) هم چنانکه آن گزنده را رسید از آن مهمانی آوردن کیک. شیر گفت: آن چگونه بود؟ دمنه گفت که آورده اند اندر حکایات که:

*

گزنده ای وقتی ملازم بود بستر مردی را از بزرگان و محتشمان، و همواره خوش می خورد و می بود ولكن به آهستگی و به هیچ حال گرمی و شتاب نکردی، تا خداوند خانه به بستر نخفتی او از جایگه خود حرکت نکردی؛ و به سبب آهستگی بسلامت زندگانی می کرد و هیچ آفتی به وی نمی رسید، تا شبی کیکی به مهمان وی آمد. آن گزنده او را گفت: امشب مهمان من باش به خونی تازه و ظریف و بستری گرم و نرم. آن کیک گفت: فرمان ترا است و آن شب آن جایگاه مقام ساخت. چون مرد سوی بستر رفت آن کیک آرام نکرد تا در خوابی رفتی. بجست و او را گزیدنی سخت بگزید. مرد برجست و چراغ

خواست و باز جست. کیک بجست و گزنده درماند.

و من این مثل از بهر آن گفتم تا معلوم شود که آن را که در سرشت او بدی باشد، از وی ایمن نابودن اولی تر که اگر چه به تن خویش به دشمنی نرسد، به دست دیگری مراد خود برآورد؛ و اگر تو که شاهی از وی ایمنی که با تو به تن خویش هیچ نتواند کرد، به چه آینی که مراد خود به دست کسی دیگر حاصل گرداند.

چندان بگفت که شیر را سخن او در دل کارگر آمد. فرا دمنه گفت: اکنون چه می گوئی که چه باید کردن؟ دمنه گفت: دندان خوره زده را درمان جز برکندن نیست، و طعام بر دل ترش شده را جز انداختن چاره نیست، و دشمنی را که از وی بیم باشد، تدبیر بجز برداشتن نیست.

شیر گفت: به این سخن که گفتمی دل من از صحبت شنزبه ملول کردی و خاطر من بزد، اما چاره همانست که کسی را پیش وی فرستم تا برخیزد و همسایگی ما بگذارد و به جایی دیگر نقل کند، آنگاه اگر در خواهد گناه خودش آشکارا کنم.

دمنه گفت که اگر شیر این پیغام با وی بدهد بهمه حال شنزبه به جواب مشغول شود، و این کار سر برکند و خیانت و دروغ من آشکارا گردد و مرا دو زیان حاصل شود: یکی که به مراد نرسم، و دوم که از نیک نامی باز مانم. شاه را گفت که ترا در این کار نظر باید کرد (۳۴ ب) که رای ملک از همه رایها محکم تر است و خاطر او از همه خاطرها صافی تر است، اما آنچه مرا می نماید چنانست که او را آگاه کردن از حزم و استوارکاری دور است، زیرا که تو در رنج و راحت او و نواختن و انداختن او مخیری مادام که او را آگاهی نیست که تو از احوال او آگاه شدی. پس اگر آگاه گردد، چند چیز را زیان دارد: اول اگر عزم جنگ دارد، تدبیر مکابره کند و پیش دستی کند؛ و اگر عزم برابری کردن دارد، برگ خویش بسازد؛ و اگر سر رفتن دارد، برود نارانده، و آنگه آن غار به ما باز گردد که کسی نداند که به گناه خود

دور شده است، پندارد که نقصی در ما بدید که ما را بگذاشت. با آنکه ملوک با رای و تدبیر گناه کاری را که گناه وی آشکارا نبود، بادافره وی آشکارا نکنند و زلت بروی ظاهر نگردانند. و بزرگان گفته اند که هر گناهی را بادافرهی دیگر است، گناه آشکارا را عقوبت آشکارا و گناه نهانی را عقوبت نهان.

۵ شیر گفت که هرگاه که پادشاهی چاکری را سیاست فرماید کردن به گمانی که به وی برد بی آنکه درستی کار باز داند، آن خواری بود که با همت خویش کرده بود، و ننگی بود که به عهد خویش باز بسته بود. و این معنی از ملوک پسندیده نیاید که گمان را اندازه پدید نیاید، و هر که از پس گمان رود، هرگز او را منزل نبود؛ و بزرگان بر گمان نه بل که بر یقین گناه عفو دوست داشته اند، ما بر گمان و شک عقوبت چرا پسندیم کنیم؟

۱۰ دمنه گفت که: حق به دست ملک است، اما اکنون یک کار مانده است که از آن چاره نیست. می باید که هر گاه که شنزبه به نزدیک تو درآید تو از آن کار آگاه باشی و خود را به وی باز نگذاری، و عنان گستاخی به دست کامرانی نسپاری، و نظر و همت را بر کار وی داری که در حرکات و سکنات او درون دل او به دست آری و بدانی که او از قاعده بگشته است. و علامت آن کار آن بود که او را بینی رنگ بگشته، و مفاصل او می لرزد و به چپ و راست می نگرد، و هر بار سرون خود (۳۵ الف) راست می کند مانند آن که بر کسی زند.

شیر گفت: به همه حال چون این سخن به گوش من برسد، اگر راست است و اگر نه، غافل بودن شرط نیست، و اگر از این احوال چیزی مرا آشکارا شود و از این نشانه ها چیزی ببینم، مرا در خیانت او هیچ شکی نماند.

چون دمنه از آغالش شیر پرداخت و معلوم او گشت که سخن کارگر آمد و تخم کاشته به بر آمد به آنچه می جست برسد، و شیر را بران داشت که چون شنزبه درآید شیر از وی با پرهیز باشد. خواست که به نزدیک شنزبه رود و او را نیز بر آغالد تا کار تمامتر شود، و دانست که اگر بی آگاهی شیر برود و

خبر به شیر رسد، بود که تهمتی در دل وی راه یابد.

بیامد به نزدیک شیر و گفت: اگر ملک مرا دستوری دهد یکی به نزدیک آن شنزبه روم و از دل وی بر رسم و سخن وی بشنوم، باشد که به ظاهر گفتار وی بعضی از اسرار وی مرا پیدا گردد، که نه همانا که او خود را از من چنان نگاه تواند داشتن که من بر درون او واقف نگردم.

۵

شیر دستوری داد و دمنه برفت تا نزدیک شنزبه رسید. در رفت بر مثال کسی که غمی بزرگ در وی کار کرده بود و اندوهی بی حد به وی راه یافته بود. چون شنزبه او را بدید، خوش باز پرسید و گفت که ترا چه پیش آمد که روزگاری هست که از دیدار دوستان بازماندی، و اکنون که آمدی بر تو نشان غمگنان می بینم! مرا از حال دل خویش آگاه گردان که ان شاء الله جز سلامت نبود.

۱۰

دمنه گفت: ای عجب، چگونه سلامت یابد کسی که زمام تصرف او به دست دیگران بود و به چنین روزگاری بد گرفتار آمده باشد، و در صحبت و خدمت کسی باشد که بر عهد وی اعتماد نبود، و بر قول و گفتاری که گوید استواری یار نبود، و اعتمادی که بر وی کنی پایدار نبود.

۱۵

شنزبه گفت که در سخن تو چنان می نماید که کاری تازه گشته است، مرا باز نمای تا خود چه شنیده ای و چه دیده ای؟ دمنه گفت که آنچه در پرده غیب نهان بود آشکارا گشت، (۳۵ ب) و کیست آنکه با قضا بر آویخت که نیفتاد؟ و کیست آنکه با قدر کشتی گرفت که پهلوی وی بر زمین نیامد؟ و کیست آنکه در این زمانه غدارش کاری پیش آمد که جز تسلیم چاره ای دانست؟ و کیست آنکه دست با هوا و بایست یکی کرد که نه در دام غرور افتاد؟ و کیست آنکه با زنان مجاورت کرد که نه در فتنه بماند؟ و کیست آنکه حاجت به نا کسان برداشت که نه ذلیل و خوار شد؟ و کیست آنکه پیوند کرد با زنان که سلامت یافت؟ و کیست آنکه با ملوک صحبت کرد که نیکیهای ایشان او را پاینده و جاوید بماند؟ و چه نیک گفته اند که

۲۵

- صحبت ملوک مانند آتشی است؛ هر که بدو نزدیکتر، از سوختن پریم تر. شنزبه گفت: ای دمنه، از تو سخنی می شنوم که مساق آن سخن بدان می کشد که ترا از شیر چیزی روی نموده است که به بدعهدی تعلق دارد. ۵
- آخر شرح بازده تا خود چه بوده است؟ دمنه گفت: آری دیدم کاری که دل مرا به تنگ آورده است و خاطر مرا خراشیده گردانیده است، اما نه در باب من، که اگر در باب من بودی آسان تر بودی. چون در حق مهتری سخنی شنوم بناچار دل من خسته گردد، خاصه که مهتری بود که با من دوستی و یگانگی دارد و بر منش حقها و حرمتها باشد. و تو دانی که من از آن گاه باز که مرا شیر نزدیک تو برادر فرستاد و با تو عهد و پیمان فرمود کردن، هرگز روزی از یگانه دلی و نیک پیوندی باز نه ایستادم؛ و بهر حال بر من واجب است ۱۰
- جانب تو نگاه داشتن؛ و ترا آگاه کردن از هر چه به گوش من رسیده است. شنزبه گفت آن چیست؟ آشکارا بکن تا مرا معلوم گردد.
- دمنه گفت: یکی از جمله دوستانی که مرا نزدیک باشد و من او را به راست گوئی شناختم مرا خبر داد که شیر با برخی از کسان خویش گفته ۱۵
- است که در فربهی این شنزبه بشگفت مانده ام و مرا به هیچ کاری نمی آید؛ و الحق جز آن را نشاید که او را بشکرم و برخی از وی بخورم و برخی یاران خود را سیر گردانم. (۳۶ الف) چون این حال به من برسید، بر عقل و رازداری تو اعتماد کردم و آمدم و ترا آگاه کردم تا حصافت کار خویش بکنی.
- چون شنزبه این سخن از دمنه بشنید با خود اندیشه کرد که این دمنه ۲۰
- راست می گوید که در شیر این بدعهدی هست، و اینکه دمنه شرح می دهد به احوال او می ماند، و از آن کار بهر اسید.
- پس روی به دمنه کرد و گفت نپندارم که شیر با من این غدر بیندیشد و این حیلت بسگالد، که زیرا که مرا در باب او هیچ گناهی نیست و هیچ ۲۵
- کسی را از لشکر وی نیازدم، اما جز آن نیست که کسی را از لشکر بر من حسد آمده است و صورت مرا پیش وی زشت گردانیده است، و نیز که گروهی

از بدان کرد این شیر در آمده‌اند، و بدان چون به‌مهتری نزدیک‌گردند جز آن نکنند که نیکان را به‌بدی یاد کنند، و ایشان را ضدیت بر آن دارد؛ و باشد که او را تجربت هیچ بری باز ندهد و خطائی را پیش او به‌صورت ضوایی بیاراید، چنانکه در حکایات آمده است که:

۵

*

وقتی بطی برکنار آبی جایگاه داشت و در آن آب ماهیان بسیار بودند. روزی تا شبانگاه برکنار آن آب نشسته بود و در آن آب نگاه می‌کرد. قضا را ستاره‌ای برآمد و نوری بر آب افتاد. پنداشت که آن چیزی نیکو بود. قصد کرد که بگیرد. چون به آب فرو رفت هیچ به دست نیامد او را، که از خیال هیچ نیاید. چون باری چند بکوشید و هیچ نیافت، او را صورت بست که در این آب بجز خیالات هیچ نیست. روزی دیگر در این آب ماهی دید، هیچ آهنگ وی نکرد و نگرفت.

پس بسیار بود که باطل حق نماید و حق باطل نماید؛ اگر شیر را از من دروغی رسانیده‌اند و او را آن راست نموده آمد، به تجربتی که در باب دیگری کرده بود، آن را چاره نیست؛ و اگر کسی چیزی نگفته است و او بی‌سببی و علتی بر من متغیر رای گشته است این خود شگفتی تمام است؛ که گفته‌اند هیچ شگفتی بدان نرسد که مردی به راستی خشنودی کسی جوید و آنکس خشنود (۳۶ ب) نگردد؛ و از این شگفت‌تر آنست که خشنودی طلبی و خشم برآورد، که گناهی که پدید بود اگر خشمی از وی پدید آید که علتش پدید بود، او امید بود که او را پوزشی باشد. اما چون بی‌علتی باشد، او امید بریده‌گردد، که هر چه به آمدن علتی پیدا شود، به بازگشتن آن علت دور شود، که علت را آمدنی باشد و برخاستی بود. گاه آید و گاه برخیزد. اما باطل را قدمی هست که او را برداشتن دشوار بود. و هر چند که من با خود اندیشه می‌کنم و فکر بر می‌گمارم خود را هیچ گناهی نمی‌دانم که از آن باز گویم، الا که وقتی بر دست و پای و زبان من کاری گذشته باشد که من

۲۵

آن را گناه نشمرده باشم؛ و اگر کسی گوید که من در خدمت ملوک خود را چنان نگاه توانم داشتن که بر من هیچ زلتی و محالی نرود، خطا گفته باشد. اما واجب است بر ملوک که چون خود را به وفا و بزرگ همتی موصوف دانند، در گناه و زلت چاکران و بندگان نظر کنند و اندازه آن کارها باز بینند و تجربت کنند و فکرت برگمارند که این گناه تعدد بوده است یا خطا ۵

افتاده است؛ و اگر من این گناه را درگذرانم، مُلک را هیچ زیانی و خللی آرد یا نه؟ و در گذاشتن بهتر یا عقوبت کردن؟ اگر به هیچ وجه عذری نیابد آنگاه از عقوبت چاره نبود. اکنون اگر شیر را بر من گناهی در دل است بجز آن نمی دانم که گاه گاه به وی به وقت رای و تدبیر اشارتی دیگرگونه کردمی در باب نصیحت و هواخواهی، اکنون ممکن بود که او را در دل آید که گوید ۱۰

شنزیه را چه یارای آن باشد که در کاری که من آری گویم او خلاف کند؛ و این معنی را من گناهی نمی بینم. نه بزرگ و نه کوچک؛ که من این خلاف که کردم جز از بهر مصلحت دولت او نکردم و جز رضای او نجستم؛ و آنچه گفتم هرگز بر ملاً خلق و لشکر نگفتم که گویم او را خجالتی افزوده باشد؛ ۱۵

بل که خلوت خواستمی و به خلوت آنچه مصلحت کار بودی باز گفتمی؛ و هرگز به لفظی نگفتم که از حرمت دور بود، بل که با وقار (۳۷ الف) و خشوع گفتمی، و هرگز هیبت ملک از پیش بر نداشتم، و اعزاز و اجلال او پیوسته آینه دیده دیدم؛ و دانستم که هر که به وقت بیماری از بجشک به جای دارو رخصت جوید، در بیماری بیفزاید؛ و هر که از یاران به جای رای مدهانت جوید، در آفت افتد؛ و هر که از علما به وقت شبهتی که پیش آید آسانی ۲۰

خواهد نه حجت، در دین خود به شک گرفتار گردد.

پس اگر (این) نیست آنست که گفته اند پادشاه را مستی باشد بجز مستی شراب، که چون آن مستی پدیدار آید بر بی گناهان خشم گیرد و بر گناه کاران بخشایش آورد بی سببی و علتی؛ و از این جایگاه گفته اند که ۲۵

مخاطره ای بزرگ کرده بود هر که در دریا مسافری کند، و از این مخاطره تر

آن کرده بود که با پادشاه صحبت کند، که اگر چه با پادشاه زندگانی به دوستی و وفا و نصیحت کنی و جانب او را بر جانب خود زیادت آری، از بیم افتادن خالی نباشی.

پس اگر این نیست مگر آنست که گفته اند که بسی دانش و افزونی

- ۵ باشد که سبب هلاک بود، چنانکه درخت میوه وقت بود که چندان میوه برآرد که شاخ او گران گردد و فروکشد و بشکند. چون بنگری هلاک او بارو میوه او بود؛ و چنانکه طاوس که هرچند که پروبال و دم او سبب جمال او است، وقت بود که سبب هلاک وی گردد به وقتی که خواهد که خود را از خصمی برهاند و یا خواهد که در خصمی رسد؛ و چنانکه اسب دونده چون فربه و بازور بود آنگاه بر اعتماد زور و گوشت او را بدوانند، و بسی بود که در آن هلاک شود؛ چنانکه مرد بامروت که به دست بدان درماند، بناچار خسته و کشته بود از بهر آنکه غلبه بدان بیش از غلبه نیکان است، و ضدیت خود حاصل است. پس اگر این همه نیست بجز قضا و قدر مدان، که او را بازگردانیدن ممکن نیست و دست همه از وی کوتاه است؛ که قضا است که شیر را زور و قوت بستاند تا در بند و سلسله افتد؛ و قضا است که مرد ۱۵ ضعیف را بر پشت پیل قوی نشاند؛ و قضا است که مار را گرفتار (۳۷ ب) مار افسای گرداند تا دندان زهرآلودش را بکند و با وی چنانکه خواهد بازی آغازد، و قضا است که بردست کم خرد کارهای بزرگ تمام کند و بر دست پرخردان کارهای پست گذراند؛ و بر خداوند رای صافی و هوش باکمال روزی تنگ کند و بر بی عقلان روزی فراخ گرداند، و مبارزت بددلان و ۲۰ افتادن پردلان هم از سر تیسیرات قضا است و آن را هیچ چاره نبود.

دمنه گفت: اگر چنانکه این معنی راست است براین معانی هیچ حمل

مکن که یاد کردی جز بر یک وجه و آن غدر و محتالی است، که این شیر غدار و محتال است و او را جز غدر هیچ کاری نیست. صحبت او مانند آن کاس است که اول او به خوردن خوش باشد اما آخر او به زهر آلوده شود. ۲۵

شنزبه گفت: من در این مدت که گذشت هر چه شیرینی بود خوردم و لذت خود برداشتم، و اکنون وقت است که زهر تأثیر خود بنماید و طبع خود ظاهر کند، جز تسلیم هیچ چاره نبود، و اگر نه آن بودی که مرا این کار در پیش بود، مرا با صحبت شیر چه کار؛ و او گوشتخوار و من گیاخوار، مبادا آزو مبادا اومید دراز که این دو معنی مرا به این جایگاه باز داشتند، و مثال من همچنان آمد که مثال مگس انگبین که بر برگ نیلوفر نشیند و به بوی وی غره گردد و غافل شود از هلاک خویش، چندان مقام کند که شب درآید و برگ نیلوفر درهم آید، به زیر آب شود و وی هلاک گردد؛ و هر که با آنچه او را باشد قناعت نکند و بالای آن جوید، مثال او چون مگسی بود که به گل و ریاحین و برگ درختان رضا ندهد، و آهنگ آن آبی کند که از گوش پیل آید، و برود و به خوردن ایستد و زود می باشد تا آنگاه که پیل گوش بجنباند و او را بکشد، که پیل راکشتن او آسان بود، خاصه که به گشن آمده باشد که کرای آتش نکند که به خون وی باز نگرده؛ و هر که پند کسی را دهد که از وی منت ندارد، هم چنان کسی باشد که تخم در زمینی افکند که شوره دارد (۳۸ الف) تخم به زیان آورد و هیچ حاصل نگردد؛ و چه آنکه با کسی سخن گوید که به رای خود فرو آمده باشد و چه آنکه با کران سخن گوید به راز.

دمنه گفت که این سخن که تو می گوئی همه فایده است، اما بدین مشغول مشو، تدبیر کار خویش بکن.

شنزبه گفت: اگر چنانکه شیر این عزم درست کرده است چه حیلت دانم کرد و چه چاره شاید ساخت؛ و بدان که اگر شیر به من جز خیر و خوبی نخواهد و دلش با من جز به نیکی نگراید، چون بدگویان و بدسگالان دست به مکرو حیلت برند و او را برکشتن و هلاک من دارند، به دست ایشان آسان برآید، که گفتارستم با طبع شیر برابر آید، که نهاد و طبع او ستم است؛ و من ایمن نیستم که مرا از بدگویان بر دست این شیر همان پیش آید که آن

اشتر را پیش آمد در صحبت آن شیر دگر هم از بدگویان، و آن شغال و زاغ و گرگ بود. دمنه گفت: آن چگونه بوده است؟ شنزبه گفت که در حکایات آمده است که:

*

- ۵ شیری بوده است در بیشه‌ای خوش و خرم بر سر راه کاروان، و سه یار داشت: گرگی و شغالی و زاغی. روزی گروهی اشتربانان آنجایگاه بگذشتند، و از ایشان اشتری باز ماند و در آن بیشه رفت. اول که در آمد پیش شیر رسید. شیر او را گفت که در این بیشه به چه کار آمده‌ای و ترا این جایگاه چه آورده است؟ اشتر قصه خود با وی بگفت. گفت اکنون سر چه داری؟ گفت:
- ۱۰ فرمان شاه را ایستاده‌ام تا چه فرماید. گفت: اکنون که در حمایت ما آمدی و به ما التجا کردی، در صحبت ما زندگانی می‌کن و در امان ما می‌باش، که آنچه ما را هست از تو دریغ نیست. اشتر چون این سخن بشنید شادمانه گشت و دل بر خدمت بنهاد و در پناه شیر زندگانی می‌کرد.
- تا روزی چنان افتاد که شیر به طلب شکاری بیرون رفت. پیل او را پیش آمد مست گشته و با زور و قوت گشته و از عالم بی‌باک شده. شیر
- ۱۵ آهنگ وی کرد و با هم برآویختند و میان ایشان جنگی سخت و صعوبت برفت، و شیر از دست آن پیل برفت (۳۸ ب) خسته و کوفته و خون‌آلود، و بر جای بماند ضعیف و بی‌زور. نه طاقت آنکه نخچیر کند و (نه) روی آن که بر جای قرار کند. گرگ و کلاغ و شغال گرسنه مانده، که ایشان زندگانی بدان
- ۲۰ کردند که چیزی از شیر به سرآمدی که بخوردندی. تا جمله لاغر گشتند و گرسنگی بر ایشان مستولی گشت، و شیر آن ضعف و رنجوری در ایشان بدید؛ روی بدیشان کرد و گفت: مرا رنج خود چندان نیست که رنج و بی‌برگی شما. جواب دادند که ما را از رنج کم نیست، اما چون به رنج شاه خود می‌نگریم، ما را رنج خود فراموش می‌گردد؛ و ما را روز و شب هیچ اندیشه
- ۲۵ نیست جز آنکه می‌گوئیم که کاشکی چاره دانستیمی تا ما را داروئی به‌چنگ

آمدی که ترا در آن راحت و شفا بودی.

شیر گفت که مرا در یک دلی شما هیچ شکی نیست و نصیحت شما مرا معلوم است، اکنون اگر دانید که قوت آن دارید که هر جای بگردید و بنگرید، تجسس نکنید مگر به این نزدیکی نخچیری به دست آید و مرا خبر دهید، تا من او را بگیرم و از هم بردرم، تا هم مرا قوتی باشد و هم شما را طعامی باشد که به وی زندگانی کنید.

۵

چون گرگ و کلاغ و شغال این سخن از شیر بشنیدند، برخاستند و برفتند و به هم انجمن کردند و گفتند که ما را به این گیاه خواره چه آشنائی است و چرا باید که او در پناه ما بود. و چندین گاه او گرامی شیر بوده است و همه را به کار در به کناره افکنده است و رازداری ملک بر دست گرفته است. کار او دیگر است و کار ما دیگر است، بیا تا ما دست به هم دهیم و شیر را بران داریم که او را بخورد و ما را نیز بخوراند.

۱۰

شغال گفت: این خود بهیچ حال ممکن نگردد. این سخن پیش شیر که یارد گفتن؟ او روزگاری است که شیر را به دست کرده است و شیر او را امان داده است، و ما هرگز ندیدیم که این شیر با کسی غدر کرده است، با وی هم نکند؛ تدبیری دیگر به دست باید کردن.

۱۵

کلاغ گفت که اگر این کار بر همه دشخوار است به دست من آسان است، شما با من همداستان باشید که من (۳۹ الف) تنها پیش شیر روم و این شغل را تمام کنم. ایشان گفتند روا بود.

برخاست و پیش شیر رفت. چون پیش وی رسید، شیر او را گفت: به چه کار آمده‌ای؟ هیچ جای از نخچیر نشانی یافتید؟ زاغ گفت که جستن آنگاه ممکن بودی که ما قوت رفتن داشتیمی، و دیدن نخچیر آنگاه توان که در دیده نوری مانده باشد. ما را از گرسنگی طاقت رفتار نیست، چگونه گردیم؟ و قوت دیدار نیست، چگونه بینیم؟ اما ما هر سه بر چیزی اتفاق کردیم که اگر شاه بدان همداستان گردد، به قوت باز آید و ما نیز طعامی یابیم و قوت

۲۰

۲۵

پذیریم.

شیر گفت: آن چیست؟ گفت: این اشتر گیاه خوار که میان ما می‌گردد بی‌آنکه ما را به‌وی هیچ سود زبانی تعلق دارد به‌چه کار آید؟ شیر خشم‌آلود گشت و زبان به‌سفاهت برگشاد و زاغ را جفا کرد و گفت: ای عجب، تو این دلیری از کجا یافتی که پیش من این سخن گفتی؟ اف از این گفتار ناسزاوار تو و تف بر این کردار نابکار تو چه پر خطا زبانی داری و چه بی‌وفا دلی داری. من خود را سزاوار آن ندانم که این چنین سخن کسی در روی من بگوید، یا جوینده‌ای از من این بی‌وفائی جوید، آخر نمی‌دانی که من او را امان داده‌ام و ایمن گردانیده‌ام، با که غدر کردم تا با وی هم‌کنم، و با که بی‌وفائی نمودم که با وی نمایم؟ و نشنیده‌ای که هیچ کسی صدقه نداد، و اگر چه هم سنگ کوه‌های جهان بود بزرگتر از آنچه ترسنده‌ای را امان دهد و هراسنده‌ای را بی‌بیم گرداند؛ و من این اشتر را امان داده‌ام، به‌هیچ حال بر وی زینهار نخورم.

زاغ را این صفرا و خشم شیر از کار نبرد. از دری دیگر در آمد. گفت: آنچه شیر گفت چنانست و صد چندان است، و ملک از آن بزرگتر است که از وی زینهار خوارگی آید، اما گفته‌اند که اگر یک تن فدای خانه‌ای رود شاید؛ و اگر خانه‌ای فدای حله‌ای بود شاید؛ و اگر حله‌ای فدای قبیله‌ای رود شاید؛ و اگر قبیله‌ای فدای شهری رود شاید؛ و اگر صد شهر فدای پادشاهی رود شاید. و امروز ترا چنین حالی پیش آمد و ما به‌چنین رنجی درمانده‌ایم. (۳۹ ب) به‌همه حال حیلتی باید ساخت که هم مراد برآید و هم بزه زینهار در گردن نماند. شیر خاموش گشت.

زاغ را معلوم شد که آن خاموشی عین اقرار است. از آنجا بیرون آمد و به نزدیک یاران شد و احوال گذشته شرح داد و گفت که این کار را به‌این جایگاه رسانیدم، شما چه گوئید که تدبیر تمام کردن چگونه است؟ گرگ و شغال گفتند: ما این را هیچ تدبیری نداریم بجز آنکه این کار را به‌تیزی و

لطیف نظری تو باز گذاریم، تا همچنانکه به این جایگه رسانیدی تمام گردانی و ما را به مراد برسانی.

زاغ گفت: آنچه من می بینم آنست که جمله نزدیک اشتر شویم و از احوال خویش و احوال شیر با وی فصلی برانیم؛ تا خود چه گوید. گفتند: سخت نیک است. برخاستند و جمله آنجا رفتند و پیش وی بنشستند و گفتند که ترا معلوم است که مدتی دراز برآمد که ما در پناه شیر می باشیم و به نعمت وی زندگانی می کنیم، و امروز که او را این چنین کاری پیش آمد، اگر از ما در کار خود غم خوارگی نبیند و دل گرمی نیابد، همانا که چون بهتر شود و از این کار ما براندیشد و تقصیر ما یاد آورد، ما را نیک نیاید. بیائید تا برویم و هر یکی از ما خود را بر او عرضه کنیم و گوئیم که ما خود را فدای تو کردیم، و هر یکی از ما که پیش برود از دیگران به عذری و سخنی خوش آزار دل او ببریم، تا هم دل دوستی نموده باشیم و هم خود را برهانیده باشیم و هم از ملامت فردا ایمن گردیم.

۵

۱۰

بر این اتفاق کردند و پیش شیر رفتند. زاغ پیش رفت و گفت: ای ملک، رنجور شده ای و بهمه وجه ترا چیزی باید که ترا قوت باشد و رنج ترا به راحت بدل گرداند، و ما این مدتهای مدید به تو زنده بودیم و به عنایت تو برآسودیم، و آن به که تو مرا بخوری تا زور یابی و به حال اول بازگردی، تا یاران من در پناه تو زندگانی کنند. چون تو بر حال باشی، چون منی اگر بود و اگر نه، یکی بود. گرگ و شغال گفتند که خاموش باش، در فدا کردن تو خود چه زیادت و چه نقصان است، و در تو شاه را سیری نبود. اما من که شغالم، اگر خداوند مرا قبول کند و بخورد سیر گردد (۴۰ الف) و قوتی یابد. گرگ و زاغ گفتند که ترا چه کند که گوشت تو بوی ناخوش دارد، و هیچ جانوری را شکم از آن تو ناهموارتر و ناسزاوارتر نیست؛ اما مرا که گرگم از این هیچ عیبی و بهانه ای نیست. باری من سزاوارترم به طعام ملک. زاغ و شغال گفتند که هر که خواهد که خود را به دست خود بکشد، بر وی باد

۱۵

۲۰

۲۵

که گوشت گرگ خورد که از هیچ چیز چنان بیم خوانیق نباشد که از گوشت گرگ، و بهیچ حال من پادشاه خود را این رخصت ندهم که گوشت تو خورد. اشتر با خود اندیشه کرد که بهمه حال مرا نیز پیش باید رفتن که اگر نروم کینه در دل شیر افتد و نرهم از وی، و بهمه حالی چون من پیش روم این یاران من چنانکه از بهر یک دیگر عذری بگفتند، مرا نیز عذری بخواهند و ۵ کار مرا وجهی بنهند که در وی رستگاری باشد. این بیندیشید و در پیش رفت و گفت: ملک را از این جمله هیچ دارو نباشد بجز من و به هیچ کسی سیر نشود جز به من؛ و در گوشت من هیچ مضرتی نیست و شکم من پاکیزه است. چون این بگفت، گرگ و شغال و زاغ گفتند که راست گفتی و در جستند و اشتر را پاره پاره کردند. ۱۰

چون شنزبه این حکایت برداخت روی سوی دمنه کرد و گفت: این مثل از بهر آن یاد کردم تا ترا معلوم گردد که اگر چه رای شیر با من نیک بود، چون بد گفتن پیوستگان و گرد بر گردان از حد و اندازه بگذرد مرا رستگاری نبود، که در امثال آمده است که پادشاه باید که چون عقابی باشد گرد بر گرد وی مردار بسیار اوفتاده، نه چون مرداری که گرد بر گرد وی ۱۵ عقابان ایستاده بوند؛ و شیر را اگر خود در دل بجز خیر و خوبی نیست که رایزنان بد او را از سرکار ببرند و نرمی او را درشت کرده اند و خشنودی او را خشم گردانیده اند، که بر هیچ عاقلی پوشیده نماند که سنگ از دل بسی سخت تر بود و آب از سخن نرم تر بود، و آب بر سنگ سخت چون مداومت نماید بی رخنه نگذارد، سخن بر دل اولیتر که تأثیر کند و حال رضا به حال ۲۰ غضب آرد.

دمنه گفت: اکنون در دل چه داری؟ (۴۰ ب) چه خواهی کردن و چگونه می سگالی؟ شنزبه گفت: تدبیر همان می بینم که دشمنی آشکارا کنم و جنگ را آماده باشم و ساز و علت خویش را جمله ساخته دارم که حکما گفته اند که هیچ نمازی، و اگر چه با اخلاص باشد، و هیچ صدقاتی، ۲۵

و اگر چه بی‌ریا و سمعت باشد، و هیچ پرهیزگاری، و اگر چه ویژه از بهر خدای بود، بدان نرسد که کسی بر سر حق پیکار کند، که اگر او را بکشند، بقای جاودان یافته بود، و اگر نکشند، شاد کامی و ظفر یافته بود.

دمنه گفت که: مرد عاقل چرا باید که خود را در خطر افکند، چون تواند کردن که بی‌مخاطره کار خود بر آورد؛ زیرا که مخاطره زن اگر به زبان آید، خون خود ریخته بود و در بزه افتاده بود، و اگر نصرت یابد آن را هر کسی به قضا و قدر حوالت کند؛ اما مرد خردمند و کامل آن بود که جنگ را آخر کار سازد و در اول رفق و آهستگی پیش گیرد و مجاملت را کار بندد، و من این را که تو می‌گوئی، در رای و تدبیری که باشد، هیچ وجهی نمی‌بینم، که جنگ کردن با دشمنان آنگاه باید که هیچ چاره نماند، که به چاره و حیلت دشمن را قهر کردن اولی‌تر از شمشیر و جنگ، که وزر و عقوبت حیلت کمتر از آن شمشیر است؛ و گفته‌اند که دشمن اگر چه حقیر بود حقیر مدار، که بود که در وی حیلتی و چاره‌ای بود، خاصه شیر را با دلیری و زور و بطش و خون‌خوارگی او، که هر که دشمنان را حقیر دارد، او را همان پیش آید که وکیل دریا را از آن دو مرغ پیش آمد، که نامشان طیطوی بوده است. شنزبه گفت این چگونه بوده است؟ دمنه گفت که آورده‌اند در حکایات که:

*

دو مرغ بوده‌اند برکنار دریا که نامشان طیطوی بوده است، نری و ماده‌ای، و هر دو زندگانی می‌کردند بر وجه سازگاری. چون روزگار برگذشت و وقت خایه کردن آمد، ماده گفت با نر خویش که مرا وقت خایه کردن آمده است. مرا جایگاهی حصین و حریر به دست آور تا خایه بنهم و بچه بر آورم با دلی ایمن و ساکن. نر گفت که هم بر جای خود خایه بنه که آب نزدیک است و گل و شکوفه بسیار است (۴۱ الف) و ما را زندگانی خوارتر است.

ماده گفت که: ای خردمند، در این کار نیکو نگاه کن که بچه و خایه خویش را در مهلکه افکندن شرط نبود. اگر این دریا بیفزاید و خایه و بچه ما در کشد آن ما کرده باشیم به دست خود با خود. نر گفت که من به دریا این جهالت گمان نبرم که بر ما این تعدی روا دارد با آن که وکیل دریا بروی مسلط است.

۵

ماده گفت: ای عجب، این چه غرور است که ترا در سر رفته است که شرم نمی داری و خود را نمی شناسی و کسی را تهدید و زلیفن می دهی که تو و چون تو هزار با وی پای ندارد، و تو آدمی را تهدد می دهی که وکیل دریا است، و گفته اند که هیچ چیزی خود را و جز خود را چون آدمی نشناسد، و سخن من بشنو و برخیز تا از این جایگه برویم و جای دیگر بگزینیم که در وی ایمن زندگانی شاید کردن. بسیار بگفت و نر به هیچ حال فرمان نکرد.

۱۰

چون از حد بگذشت و نر نشنید و بانگ بر ماده زد، ماده گفت: ای نر، مکن که هر که نصیحت دوستان نپذیرد و پند نیک خواهان به گوش نگیرد، همانش پیش آید که آن سنگ پشت را پیش آمد که پند دوستان قبول نکرد. نر گفت: چگونه بوده است؟ ماده گفت آورده اند در حکایات که:

۱۵

*

چشمه ای بوده است در روزگار و دو بط و سنگ پستی در وی مقام ساخته بوده اند و به حق همسایگی به یگانه دلی زندگانی می کردند. روزگاری برآمد. (آب) چشمه کمتر گشت و آن دو مرغ آبی بر خود بترسیدند. و بایک دیگر بسگالیدند که ما را به همه حال جای دیگر به دست باید آوردن که در وی آب و چره باشد، و آن جایگه نقل باید کردن. برفتند و بگشتند و جای خویش به دست آوردند و عزم رفتن درست کردند و سنگ پشت را بدرود می کردند که به سلامت باش که ما بخواهیم رفتن.

۲۰

سنگ پشت گفت شما چرا می روید؟ گفتند؛ از بهر آنکه این جایگاه آب کمتر گشت و ما جای خوشتر از این به دست آوردیم. سنگ پشت گفت که شما

۱۲۵

را کمی آب (چندان) زیان ندارد که مرا، که بی آب بسیار زندگانی نتوانم کردن و شما به آب اندک زندگانی هم (توانید) و نیز بردارید که پیرید و آب بخورید (۴۱ ب) و باز آئید؛ و مرا این نیست. مردمی کنید و مرا تدییری بسازید و مرا با خود ببرید.

۵ این دو بط گفتند که: ما ترا با خود ببریم، اگر با ما شرط کنی که ما چون ترا برداریم و ببریم، تا جای خود نرسی هیچ سخن نگوئی. گفت که: شما را فرمان بردارم؛ اما مرا چگونه خواهید بردن؟ گفتند که چوبی بیاریم و تو میان جای وی به دندان بگیری، و سری من بگیرم و سری یار من، و ترا ببریم در هوا.

۱۰ بر این اتفاق کردند و او را برداشتند و پیریدند و در هوا می رفتند، و مردمان از دور می نگریدند، آن احوال می دیدند. شگفت داشتند و به یک بار آواز برآوردند که این عجایب نگرید: سنگ پشتی میان دو بط می رود؛ و بطن هر ساعت سنگ پشت را می گفتند که می شنو و هیچ مگوی که آدمی طرار باشد. چون گفتار بسیار گشت، سنگ پشت را خشم بسیار گشت و آواز برآورد و گفت: کوری آن را که نتواند دیدن. چون دهان باز کرد، چوب از دهانش برست، و بیفتاد و پاره پاره گشت.

۲۰ نر ماده را گفت که این مثل بشنیدم و مرا از دریا و وکیل دریا هیچ اندیشه نیست، تو هم بر جای خویش خایه بنه و مترس. ماده جز فرمان بردن چاره ندید، بر جای خویش خایه بنهاد و بچه بیرون آورد. وکیل دریا چون این بدید گفت: بر من واجب گشت که بنگرم که مرغ حقیر با من چه تواند کردن. آب دریا را از آن سو کشید و بچه او را برداشت. چون ماده آن حال بدید و از بچه جدا ماند، روی به نر کرد که من این کار را که بیفتاد پیشی می دیدم و دانستم که رنج خویشتن ناشناختن تو به ما بازگردد، و گفتم نشنیدی، اکنون بنگر که ما را چه پیش آمد. نر گفت که من نیز به اول گفتم که اگر این وکیل دریا با ما تعدی و زیادتی کند من داد خویش از

وی زود بستانم، و هم اکنون بنگری که من با وی چگونه کنم و مکافات
وی چگونه به جای آرم.

این بگفت و به نزدیک یاران خویش رفت و از احوال خویش با
ایشان بنالید و گفت که: هم جنسی و هم صحبتی از بهر غم و شادی بود و
اینک مرا چنین حالی پیش آمد. هر آینه شما را با من دست یکی باید داشت
تا داد خویش از او بستانم. چون مرغان این احوال او بشنیدند و از محنت او
آگاه شدند (۴۲ الف) او را گفتند که ما را این درد تو سخت می آید، اما تو
دانی که کهتران بی مهتران هیچ کاری نتوانند کردن، و لشکر بی شاه هیچ
نتواند پیش بردن، خاصه چون خصم بزرگ بود، اما معلوم است که سیمرغ
مهترما است، ما را پیش سیمرغ باید رفتن و احوال بروی عرض کردن.

پیش سیمرغ رفتند و بیک بار بانگ برآوردند و شرط فریاد خواهی
به جای آوردند. سیمرغ آواز ایشان بشنید، از جای خود بیرون آمد و ایشان
را بار داد و گوش به سخن ایشان آورد و گفت که شما را پیش من چه آورده
است و چه رنج روی به شما نهاد که به یک بار به خروش و فغان آمدید؟
مرغان طیطوی را پیش کردند تا شکایت و کیل دریا بگفت و حال خود
معلوم کرد، و گفتند که ما را خداوند توئی و جز ترا پشت و پناه نداریم؛ و
اگر نه اعتماد یاری تو بودی جهان از دست آدمی بر ما تنگ و تاریک شدی.
و بر ما پوشیده نیست که دست تو بالای دست و کیل دریا است و زور تو بیش
از زور وی است. گله پیش تو با این آورده ایم تا ما را یاری کنی. سیمرغ
بشنید و چنگ و پر باز کرد و آهنک و کیل دریا کرد. چون و کیل دریا ضعف
خویش و قدرت سیمرغ بدید زهارخواست و بچگان باز جای داد.

چون دمنه از این سخن پرداخت، گفت: ای شنزیه، من این مثل باز
گفتم تا ترا معلوم گردد که به هر وقتی جنگ در خورد نبود، و ترا بهیچ حال
با شیر جنگ کردنی نیست و دشمنی آشکارا نمودنی نیست تا خود وی چه پیدا
کند، اما احتراز کردن شرط است. شنزیه گفت: این که تو می گوئی هم

وجهی دارد، چنین باید کردن. من بهر حال با وی آغاز جنگ نکنم و خود را نشانه عداوت نگردانم، و همان قاعده که داشتم در خدمت نگاه دارم، تا مرا چیزی از وی ظاهر شود که در وی بیم بود، آنگاه تدبیر کار بکنم. دمنه گفت که این صفت که او می گوید مرا زیان دارد، از بهر آنکه چون حال بر شنزیه متغیر نگردد شیر بداند که من خلاف گفته (ام) و این قاعده باطل گردد. ۵
گفت: برو و بدو درنگر که به همه حال نگریدن دوست از نگریدن دشمن پدید بود. شنزیه گفت که: این را چون توانم دانستن؟

دمنه گفت که: هرگاه که شیر را بینی که (۴۲ ب) سوی تو شمنده وار می نگرد، و هرگاه بر سر دو پای می نشیند و سینه می افرازد و کفل می اندازد، بدان که او با تو عزم بدی دارد. شنزیه گفت که اگر آنچه تو می گوئی از وی ظاهر گردد، مرا در غدر وی هیچ شکی نماند. ۱۰

چون دمنه از آغالیدن هر دو جانب پرداخت، برخاست و نزدیک کلیله رفت. کلیله گفت: ای برادر، مدتی در سر این کار کردی و رنجی بسیار بردی، آخر نگوئی که کار کجا رسید؟ دمنه گفت: نزدیک آمد که به مراد برسم، چنانکه دل من می خواهد تا ترا معلوم گردد، ای برادر، که مرد چاره گر چون بر رفق و آهستگی کاری بر دست گیرد، از تمام کردن آن کار در نماند، و نیز بدان که هر دوستی که سگالنده ای پای بدی در وی کشد بران قاعده نماند، که بناچارش رخنه گرداند، همچنانکه آب، که به مداومت سنگ را سولاخ کند. کلیله گفت که چنان است که تو می گوئی که بیدار بناچار بر خفته بچربد؛ و هر دو برخاستند و به نزدیک شیر شدند تا چون شنزیه درآید چه پیدا شود. ۱۵ ۲۰

چون شنزیه در پیش شیر آمد و در حال او تجربت می کرد که تا خود چه آشکارا شود! چون دید که شیر ساخت غریدن و شمیدن و به خشم نگریدن و گوشها فراهم کشیدن، گفت که دمنه راست گفت تا خود گفت که هر که در کنار ملوک از بزرگان گشت، مثال وی همچنان آمد که مار را در ۲۵

- کنار پرورد، بداند که روزی طبع خویش بنماید و جان او بگزاید، اما نداند که کی خواهد بودن. این اندیشه بکرد و بگفت که به همه حال این بخواهد بودن، باری نامردوار خود را به دست وی باز ندهم، یکی بکوشم تا خود از کار چه زاید! او نیز آغازید سرون راست کردن و چشم برهم زدن و دزدیده نگاه کردن. شیر در نگرید و آن علامت که دمنه گفته بود بدید. آرغده گشت و گفت: این گیاهخوار بحقیقت به جنگ من آمده است؛ و آهنگ شنزبه کرد و شنزبه نیز قصد وی کرد، و جنگ میان ایشان سخت شد، و شیرکوهان و گردن شنزبه را فراهم کشید و شنزبه سینه شیر را بدرید و خون از هر دو روان شد.
- ۵ کلیله در نگرید. سینه شیر دید خسته و پشت و کوهان گاو درهم شکسته، (۴۳ الف) و فتنه و جنگ برخاسته و هر دو درهم آویخته. فرا دمنه گفت: ای فشل آمیز و نیرنگ انگیز، بنگر که چه ناسزاوار کاری کردی و چه بزرگ شوری انگیختی، نپندارم که انجام این کار ستوده آید، بل که ناچار این معامله تو ترا روزی بگزاید. دمنه گفت: چه انجام باشد بد آمد این کار را که به مراد خویش رسیدم و دشمن را به کام بدیدم.
- ۱۰ کلیله گفت: چه خواهی بیش از این که شیر رسوا شد که به دست کمتر کسی خسته گشت، و شنزبه که یاری موافق بود کشته گشت، و جمله لشکر را دل شکسته شد و خاطرها پراندیشه گشت، و مرا نیز پیدا آمد که آن همه دعوی آهستگی و زیرکی که تو می کردی باد بود. این مایه نمی دانی که هیچ کم دانشی نبود تنک کمال و اندک خردتر از آن کسی که مهتر خویش را بر جنگ کهران و ناهمسران دارد به وقتی که از وی چاره بود، زیرا که اگر مهتر بیفتد دیر راست گردد، و اگر کهر را بیفکند بس کاری نکرده باشد؛ و مرد بود که بر جنگ دلیر بود و بر خصم خویش چیر بود، اما دست از جنگ بدارد از بیم یک چیز و به او امید یک چیز: از بیم آنکه بود که بر نیاید و یا مخاطره ای سر بر کند و یا نکبتی از روزگار در راه بود، بل شاید که
- ۱۵
- ۲۰
- ۲۵

به وجهی دیگر به مراد خویش رسد، که هر کدام رایزنی که پادشاه خود را بر جنگ و کارزار حریص گرداند در کاری که به رفق و صلح برآید، او پادشاه خود را از آن خصم بزرگتر بود در دشمنی؛ همچنانکه آدمی تا مادام که دلش بر جای بود، اگر چه تن ضعیف گردد، یکباره از کار باز نماند، ولیک چون دل ضعیف گردد، زور و قوت تبج دل شود و مرد از همه کاری بازماند؛ و رای و تدبیر و مردی و شجاعت برادران اند، اما با یک دیگر عهد دارند که تا با هم نیابند هیچ کاری نکنند؛ و بزرگ و سر این برادران رای است که هیچ کاری از جنگ و صلح و نیک و بد و سود و زیان از رای مستغنی نیست، و هر که مگری کند و سگالشی، باید که آغاز و انجام او را ببیند، و اگر نه آنگاه خرد او چون خرد تو بود و آخر کار وی چون عاقبت کار تو بود. و چنان نیست که بر من عاقبت این کار پوشیده بود. (۴۳ ب) و من دانستم که روزی این کار به جائی کشد که ندامت برآورد، و می دیدم که تو از این یک معنی غافل گشته ای، که مرد باید که هر کاری که یقین نداند که به چه خواهد رسیدن، دست در وی نیازد؛ اما آنچه مرا از گفتار بازداشت، آن بود که قدری بگفتم و سود نداشت، و دیگر که دانستم که تو از شراب پنداشت مست شده ای، گفتار با تو بری باز ندهد، و از خود بینی در حجاب تهور مانده ای، ازان حجاب دشخوار بیرون آئی؛ ولیکن اکنون ترا و مراسم رائی تو آشکارا گشت و بدیدم که عقل تو چه ثمرت آورد، بر من واجب گشت که ترا از عیبه و آفتهای پنداشت تو آگاه گردانم. اولاً آن است که تو گفتار می دانی، اما با گفتار تو کردار یار نیست؛ و گفتار بی کردار هیچ قدری ندارد، و سخن بی آگاهی و کالای بی سخاوت و دوست بی وفا و زندگانی بی تندرستی و ایمنی و شادمانی به هیچ کاری باز نیاید. و تو گردی برانگیختی که او را جز عقلی تمام نشانند، و دردی را راه برگشادی که جز کمال خردش چاره نداند، چنانکه بیمار را که فساد صفرا و هیجان خون و استیلای بلغم فرا دید آمد، او را چاره و درمان جز بزشک استاد نداند.

- و بدان که دانش خوانده از مرد عاقل مستی جهل ببرد، و بی‌خرد را مستی غفلت بیفزاید، همچنانکه روشنائی آفتاب نور دیدهٔ بینا بیفزاید. اما از شب پرک آن قدری نیز که باشد برباید. و مرد کامل اگر چه بزرگ گردد و سرافرازی یابد، از پایگاه خودشناسی قدم برندارد، مانند کوهی که هر چند باد سخت بود، او را ذره‌ای از جای خود در نجبناند؛ و مرد دون همت به اندک مایه جاه و پایگاهی که بیابد مُعجب گردد و خود را فراموش کند، مانند خاشاکی ضعیف که به هر بادی، و اگر چه اندک بود، لرزان شود، گاه به جانب راست کژی گیرد و گاه به جانب چپ خم پذیرد؛ و این معامله که تو به‌جای ما کردی و این شور که از معامله تو آشکارا گشت، مرا سخنی خوش یاد آورد که وقتی شنیده بودم، و آن آنست که گفته‌اند که پادشاه را چون وزیران و پیش‌نشینان بد نمای و کم‌خرد باشند، راحت او به هیچ کسی نرسد، همچون آبی (۴۴ الف) که نهنگان دارند، اگر چه خوش‌گوار و صافی و پاکیزه باشد، و مرد اگر چه شناور و آب‌آزمای بود، گرد وی گشتن نیارد که از وی آب بردارد یا ماهی برآرد، از بیم آنکه نهنگش بیوبارد.
- ۵ و بدان که آزمایش پادشاه به لشکر و وزیران باشد و به کارگران، و شکوه دولت به سیاست بود همچنانکه سهم دریا در موج است، و تو خواستی که به شیر جز تو هیچ کس نزدیک نبود و پیش او جز تو کسی را سخن نرود، و این محال بود، که به یک تن نام پادشاهی نتوان یافت، و هر که به مصلحت کار خود نگرد و از آن یار غافل گردد، آن رنگ روزی به‌وی باز گردد. هر چند ای برادر، من بگفتم و سخت بگفتم و سرزنش تو از اندازه ببردم و ترا راه ادب و صحبت ملوک باز نمودم، می‌دانم که هیچ سود ندارد، چنانکه آن مرد آن پرنده را گفت که به‌راست کردن آنچه راستی نپذیرد مکوش، و از آنکه بی‌خرد بود خرد منیوش که رنج بری و هیچ بری حاصل نگردد. دمنه گفت آن چگونه بوده است؟ کلیده گفت که آورده‌اند در حکایات که:

*

گروهی از حمدونگان شب تابی دیدند و بر وی گرد آمدند، پنداشتند که آتش است، و از هرسوئی هیزم گرد آوردند و برنهادند و دمیدند و هر چند پیش دمیدند، به هیچ مقصودی نرسیدند، زیرا که چون رنج بدان جایگاه ۵
بری (که نشاید) هیچ بری حاصل نگردد. و در همسایگی ایشان مرغی بود. آواز برآورد. گفت: ای بیچارگان، عمر خود به یاد مدهید و بدین شب-
تاب رنج مبرید که این آتش نیست. نشیندند. از درخت به زیر آمد که برود
و ایشان را پند دهد.

مردی آن جایگاه بگذشت و گفت: ای مرغ، رنج مبر بر آنکه به راه نیاید و ۱۰
به راستی مکوش آن را که در نهاد او سستی بود. سنگی که بریدن نتوان، بر
وی شمشیر آزمودن شرط نیست، و چوبی که خم نگیرد، راستی هم نپذیرد؛
و هر که رنج بیهوده برد، بناچار پشیمانی خورد و از کرده کیفر برد.
و آن مرغ نیز نپذیرفت و پیش رفت که حمدونگان را از ان کار باز
دارد، حمدونه‌ای را خشم آمد، در جست و او را بگرفت و بر زمین زد و ۱۵
بکشت. اکنون (۴۴ ب) ای دمنه، این مثال تو است که نه از ادب خودت
سود هست و نه پندت سود می‌دارد، و با این همه دو آفت دیگر است: یکی
سراندرونی و دوم نازیرکی، و از این هر دو سراندرونی بتراست، و تو در این
دو خصلت ناهموار بدان دو مرد مانی که یکی ساده و ابله بود و یکی طرار و
سراندرون. دمنه گفت: این چگونه بوده است بازگویی. کلیله گفت آورده‌اند
۲۰ در حکایات که:

*

دو مرد بوده‌اند: یکی طرار و دیگر ابله. هر دو به بازرگانی همباز
گشتند و روی به راه نهادند. پس اتفاق چنان افتاد که این ابله باز پس ماند و
بدره‌ای بیافت در وی هزار دینار بیامد و طرار را آگاه کرد. پس اتفاق کردند
۲۵ که ما را بازگشت اولی‌تر که از این بازرگانی خود این سود به ما نرسد.

بازگشتند. چون به شهر و جایگاه خود رسیدند، این ابله گفت بیا تا قسمت کنیم، نیمی تو بردار و نیمی من.

طرار با خود گفته بود که سگالشی باید کردن که مگر همه با من بماند. گفت: ای برادر، مرا انبازی تو مبارک آمده است، نمی‌خواهم که با یک دیگر باز بخشیم، تو از این جمله نفقاتی بردار تا من نفقاتی بردارم، و آنکه بماند، ۵ جایگاهی پنهان کنیم، و هر که ما را حاجت بود بیائیم و نفقاتی برداریم، اندی که مرا از تو جدا نباید گشتن. بر همین اتفاق کردند و به نزدیک درختی بزرگ رفتند و زر زیر درخت پنهان کردند.

چون روزی چند بر آمد، آن انباز طرار بیامد و زر برداشت و برفت. چون ماهی دیگر بگذشت، برخاست و به نزدیک انباز ابله رفت و گفت که ما را ۱۰ نفقات حاجت افتاده است، بیا تا برویم و چیزی برداریم. چون آنجا رسیدند، زمین را بکنند و هیچ نیافتند.

انباز محتال دست فریاد و گریه وزاری برد و بانگ بر آورد که هیچ کس مباد که بر کسی اعتماد کند خاصه در این روزگار، و ابله را گفت که زر برداشتی و بپردی، و آن بیچاره آواز می‌داشت و می‌گریست که آگاه نیستم و ۱۵ خبر ندارم، با محتال سود نداشت. ریش (۴۵ الف) آن بیچاره گرفت و پیش داور برد. چون پیش قاضی رسیدند، دعوی کرد و حال خود باز گفت و از دست ابله فریاد کرد. حاکم از آن مرد ساده جواب خواست. گفت: خبر ندارم و آگاه نیستم. آن طرار گفت که: آخر دانی که جز من و تو هیچ کسی ۲۰ دیگر ندانست.

قاضی محتال را گفت: گوا داری؟ گفت: دارم! گفت: بیار. گفت: آن درخت که زر در زیر او بود از بهر من گواهی دهد. داور را این سخن شگفت آمد. گفت: ای عجب، درخت گواهی چگونه دهد؟ گفت: فردا بامداد او را بگویم تا گواهی بدهد، و ساده را به پایندان بداد تا دگر روز.

پس به‌خانه آمد و با پدر خویش این قصه یاد کرد و گفت: ای پدر، ۲۵

من این درخت را که به گواهی خواندم از بهر کاری خواندم که با خود سگالیده‌ام، اگر تو که پدری با من یار گردی، این هزار دینار با ما بماند و پانصد دیگر از ابله بستانم و قسمت کنیم. پدر گفت: آن چیست که تو سگالش کرده‌ای؟ گفت: آن درخت را میانه کاواک کرده‌ام، چنانکه اگر کسی خواهد از هر گوشه‌ای که بایش در رود، هیچ کسی نداند. باید که امشب برخیزی و به زیر آن درخت روی و در میانه او پنهان گردی. فردا که من قاضی را آن جایگاه آورم قاضی از درخت باز پرسد؛ تو از میانه درخت آواز دهی که زر انباز ابله برداشت.

۵

پدر گفت: ای پسر، اگر تدبیری دیگر دانی بساز که بسا حیلت که به سگالنده باز گردد و رنجهای درازش پیش آورد؛ نباید که مکر تو ترا زیر پای خود بکوبد، همچنانکه آن سنگ پشت نر را افتاد. پسر گفت: آن چگونه بوده است؟ پدر گفت آورده‌اند در حکایات که:

۱۰

*

به روزگار سنگ پشتی نر بوده است در آبی، و به همسایگی او ماری مقام داشت. هرگاه بیامدی و بچگان این سنگ پشت را بخوردی، سنگ پشت آن درد می کشید و زاد و بود خود نمی توانست به جای گذاشتن، و همواره به آن سبب غمگین بود تا روزی خرچنگی آنجا فرا رسید، (۴۵ ب) او را دید غمناک. گفت: ای برادر، ترا چه غم رسیده است و چرا غمناکی؟ مرا بازگویی تا مگر چاره سازم. سنگ پشت احوال خود با خرچنگ یاد کرد و درد دلی که از مار به وی رسیده بود باز گفت. خرچنگ گفت: من ترا چاره‌ای بیاموزم که تو داد دل خویش از وی بستانی. سنگ پشت گفت که آن چیست؟ گفت: در این سنگ راسوئی هست که دشمن مار است و راسو ماهی دوست دارد. تو برو و ماهی بسیار گرد آور و به سوراخ راسو بنه و یکی از پی یکی می نه تا به در سوراخ مار، که راسو بیاید و همچنان ماهی می خورد تا به مار برسد، و ناچار او را بکشد. همچنان کرد. راسو به درآمد و ماهی خوردن آغاز کرد و

۱۵

۲۰

۲۵

محلتهها (۹) می‌خورد تا نزدیک مار رسید، مار را هلاک کرد و بازگشت که دیگر ماهی جوید، بسیار بجست و نیافت. گردان گردان بر بچکان سنگ پشت افتاد و بخورد.

و این مثل از بهر آن یاد کردم تا ترا معلوم گردد که هر که سگالش کند و انجام را بر نه‌اندیشد، به کاری از آن بتر گرفتار گردد.

۵

طرار گفت، ای پدر، بشنیدم این که تو گفتی، امّا روزگار مبر که کار از دست برود. پدر برخاست و برفت و به کاواک درخت بر شد، تا دیگر روز که قاضی بیامد و از درخت باز پرسید، مرد آواز برآورد که این زر ابله برداشت. قاضی از این کار به شگفت ماند و گرد بر گرد درخت برگشت، هیچ نیافت و گفت: بروید و هیزم آورید. آتش بیاوردند و زیر درخت دود کرد. مرد ک ساعتی صبر بکرد. چون دود غلبه کرد، مرد ک فریاد و فغان بر آورد. قاضی بانگ او بشنید، بفرمود تا او را بیاوردند به حال مرگ رسیده، و بفرمود تا او را ادبی بواجبی بکردند، و طرار را بفرمود تا غرامت زر بکشد، و بفرمود تا جمله زربه آن ساده راست کار دادند.

۱۵

پس کلیله گفت: ای دمنه، من این مثل از بهر آن یاد کردم تا ترا معلوم گردد که نه هر که مکر کند به سربرد، و نه هر که به سربرد انجام راحت یابد، و کمتر کاری که از این مکر تو پدید آمد، این است که این شیر را خسته بکردی (۴۶ الف) و در میان خلق رسوا کردی، و بر این کار پدید آید و طرفی از این رنج به من باز گردد که مرد دوروی و دو زبان هم زبان خود بود و هم زبان دیگران. و آب رود چندان خوش بود که به شوری دریا نرسد، و صلاح خاندان چندان بود که دو زبان در وی راه نیابد، و من زبان ترا مانند ماری می‌بینم که با کسی همسایه باشد، بناچار او را روزی بگزاید، و مار افسای هر وقتی مار را نوازد و افسونهای خوش خواند، و لکن اگر دست یابد بجز گزیدن هیچ کاری نکند؛ و بزرگان گفته‌اند که: تا توانی با عاقل صحبت کن و با کریم گستاخی نمای، و از بد کردار و سراندرن بجز دوری مجوی، و

۲۵

با عاقلی که کردارش بد بود صحبت می کن، اما از سرشت بدش پرهیز کن و از عقلش فایده ای برمی دار؛ و سرشت بد تو با مهتر تو که بهوی بزرگ گشته ای و ترا به این محل رسانیده است، این کردی که می بینم، و مثل جز آن نیست که گفته اند: زمینی که موشان او صد من آهن بخورند، اگر بازان او پیل ربایند عجب نبود.

۵

دمنه گفت: این چگونه بوده است؟ (کلیله) گفت آورده اند در حکایات که:

*

در ولایتی بازرگانی بوده است خواست که به سفر رود و صد من آهن داشت. نزدیک کسی به ودیعت نهاد. چون باز آمد، آهن باز خواست. اتفاق را آن کس آهن بفروخته بود و به خرج کرده گفت: آهن تو به گوشه خانه نهاده بود، موشان بخوردند. مرد بازرگان گفت: سپاس آن خدای را که ترا از آن موشان نگاه داشت. مرد خیانت کار از گفتار وی شادمانه گشت. خداوند آهن گفت که مرا می باید که امشب ساعتی به هم عشرت کنیم. گفت: روا بود.

۱۰

چون به درآمد دید که پسر آن مرد خیانت کار ایستاده بود. برگرفت و جایی پنهان کرد، و سوی مرد خائن رفت که او را به خانه مهمان برد. مرد که او را بدید، گفت: ای برادر، هیچ جایی پسر کوچک از آن من دیدی؟ گفت: این ساعت بازی دیدم که از هوا در پرید و کودکی را برگرفت و بیرد، مگر پسر تو بود. مرد خائن آواز برداشت که ای عجب، هرگز که دیده است (۴۶ ب) بازی که کودک رباید. خداوند آهن گفت که در شهری که موشان او صد من آهن بخورند، عجب مدار که بازان او پیل ربایند خاصه آدمی. مرد خائن بدانست که آن چه سخن است. گفت: ای برادر، بیا تا هر دو راست به میان آئیم. آهن خود باز استان و کودک من بازده.

۲۰

و این مثل با تو به آن گفتم تا تو هشیار باشی که این غدر که با ملک

۲۵

و خداوند خویش کردی، با آن همه راحت که تو از وی یافتی، مکافات او باز یابی؛ و مرا معلوم گشت که دوستی را نزدیک تو هیچ قدری نیست. هیچ چیز نیست ضایع تر از دوستی نمودن با کسی که سپاس ندارد، و آموختن ادب کسی را که جز خود کسی را دانا نشمارد، و راز نهادن به نزدیک کسی که به صحرا آرد. و اگر درخت تلخ را هزار بار به انگبین و روغن بیندائی،
 ۵ جز تلخی نیفزاید و ننماید. و هر چند که من دعوی زیرکی و مردشناسی می کنم، آخر صحبت تو بر من پوشیده گشت، که صحبت نیکان جز نیکی نفزاید، و صحبت بدان جز محنت ننماید. همچنانکه باد اگر بر مشک و عنبر گذر کند به هر جایی که برسد مغزها را تازه گرداند، و اگر بر مکروهی گذر کند هر جا که رسد مغزها را خیره گرداند؛ و به هر حالی که می نگرم، می دانم که
 ۱۰ ترا سخن من ناخوش و گران می نماید، و تا بوده است چنین بوده است که دانا بر دل نادان، و سخی بر دل بخیل، و سبک سار بر دل بردبار گران بوده است.

چون سخن کليلة با دمنه تمام گشت، شیرکار شنزبه تمام کرده بود و خشم او با سری شده، و پشیمانی آمده و دامن او گرفته که ای دریغا خرد و
 ۱۵ رای شنزبه! ای دریغا نصیحتهای وی در وقت صحبت! ای دریغا اندیشه های وی در هنگام معاملات! آیا گوئی گناه کار بود؟ و بدینچه دید سزاوار بود؟ و یا پاک و بی جرم بود و اینچه بر وی رفت ستم بود؟ و بغایت پشیمان گشت و غمناک بنشست.

دمنه دریافت که چه افتاد. کليلة را بر جای بگذاشت و پیش شیر آمد و گفت: سپاس آن خدای را که خداوندان را بر دشمن چیره گردانید و دشمن شاه به دام هلاک گرفتار کرد، (۴۷ الف) و غدر او را پای دام او ساخت و خاطر خداوندگار از او پرداخت؛ و شاه را اندک مایه فرو رفته می بینم، ارجو که جز خیر نبود. شیر گفت که دلم از بهر شنزبه تنگ شده است که
 ۲۰ چاکری عاقل بود و الحق دلم بر وی همی بسوزد.

دمنه گفت: بر خداوند باد که خاطر خوش دارد و از این یاد نیارد، که پادشاه را از آن چاره نبود، که گاه یکی را دور گرداند و از نزدیک خود مهجور کند و به لباس حرمان تن او را بپوشاند، بازش نزدیک گرداند و پیش خویش خواند و بر بساط نواختش بنشاند، و گاه یکی را بنوازد و به محلی بزرگ برساند و یکی از خود گرداند، آنگاه چو داند که از وی آفتی سر بر خواهد کرد، او را به دست سیاست پست کند و به تیغ انتقام مادت آفات او را منقطع گرداند، همچنانکه اگر مار انگشت کسی بگزد و ترسد که زهر سرایت کند، تدبیر همان بود که انگشت را برد و بیندازد. شیر این سخن بشنید، پاره‌ای تسلی یافت و از آن افکنده و شکره خویش پاره‌ای بخورد، و دمنه را باز نزدیک کرد.

۵

فیلسوف گفت: بقای ملک باد، این بدان گفتم و شرح دادم تا خداوند تجربت کند که این کار بدین بزرگی به دست دمنه بدان حقیری چگونه برآمد، که اگرچه در جنب شیر و گاو او به هیچ نسنجد، چون دست به مکر و حیلت برد، آن دوستی مؤکد را چگونه دشمنی کرد. و تا هر که این داستان برخواند و بداند گوش به هر کسی ندارد، و سخن بدگویان را از گوش سر به گوش دل نگذارد، و از هر که چیزی بشنود، تجربت را کار فرماید، که این راه نیک بختان است و عادت زیرکان است، و هر که در کارها به حزم و حصافت فرو رود، هرگز پشیمان نگردد. ان شاء الله تعالی.

۱۰

۱۵

سپری شدن داستان شیر و شنزبه و آمدیم به

داستان دمنه که کجا رسید

(۴۷ب) چون شیر از کار شنزبه بپرداخت و بیدپای فیلسوف این قصه به این جایگاه رسانید، ملک هند خواست که باز داند که کار دمنه به چه رسید. فیلسوف را پیش خواند و گفت که ما را از لفظ و گفتار تو این فایده حاصل گشت که بدانستیم که بسیار دوستی پایدار و مودت قرار گرفته از بدگوی دو- روی و دو زبان به زبان آمده است، و هر که گوش به سخن مکار و محتال دارد، او را هیچ دوست نبود. اگر صواب بینی ما را آگاه گردانی که دمنه این کار بکرد، چه عذر نهاد و چه گفت، و بعد قتل شنزبه حال دمنه به چه رسید، و انجام کار او چگونه بود؟

۱۰

فیلسوف گفت که ما در کتب بزرگان یافته‌ایم در اخبار دمنه و غدر او که چون به این حال روزگاری برآمد، اتفاق چنان افتاد که پلنگی ماهر و اوستاد معلم و صاحب شیر بود، و او را شگفت‌نگار گفتندی. شی از پیش شیر بیرون آمد. به خانه می‌رفت. به گذر به آن خانه افتاد که کلیده و دمنه در آن خانه بودند. چون به در خانه ایشان رسید، سخنی شنید که به عتاب مانند بود، چنانکه کلیده دمنه را می‌گفت که بد کردی که میان شنزبه و شیر بد گفتی و فساد کردی، و هر گونه ملامت و سرزنش می‌کرد. پلنگ

۱۵

ایستاده و گوش می‌دارد؛ و اندر میان سخن گفت که: ای دمنه، این فساد و بدگوئی که تو کردی، به هر حال روزی ظاهر گردد و شیراز این حال آگاه شود، و تو به هیچ حال از پاداشن این کار برهی و عقوبت و بادافره بیابی؛ و من از آن روز بازنه برادری تو خواهم و نه دوستی تو، و هرگز دیگر چشم مدار که من هیچ رازی با تو بگشایم و یا ترا به هیچ گونه راهی نمایم، که دانم که به هر حال رنج خود فزایم.

از بهر آنکه بزرگان گفته‌اند که دوری جوی از صحبت آن کسی که به بدی بیش از آن گراید که به نیکی؛ و خود را نگاه‌دار از آن کسی که سخن-چینی کند و در فساد خلق رایهای بد زند؛ و از هر که از تو دوری جوید، من اولی‌ترم، که دوست از بهر آن به کار آید که راهی نیک نماید و از چشمه دل او آب صلاح زاید؛ (۴۸ الف) و ترا در صلاح پیاده می‌بینم، و در فساد سواری مبارز می‌شناسم، و آن بود که ترا بر آن داشت که خداوند ما را بر شنزبه آغالش دادی و صورتهای بد پیش دیده وی نهادی، و بردانش و عقل و خرد و کاردانی شنزبه نبخشودی، و انجام به آن آوردی که شنزبه هلاک شد، و پادشاه ما به صفت غداران و مکاران برآمد.

چون پلنگ این سخن بتمام بشنید، او را همه احوال معلوم گشت. از آن جایگاه بازگشت و جمله قصه با مادر شیر یاد کرد و شرح حال باز داد. چون دیگر روز بامداد شد مادر شیر برخاست و به نزدیک شیر درآمد. او را دید نشسته، دل تنگ و غمناک و اندوهی بسیار بر دل خود نهاده از بهر شنزبه.

گفت: ای پادشاه بزرگ بردبار دانا و هوشیار، ایزد سبحانه و تعالی ترا همتی بزرگ داده است که کارها را نیامده بشناسی و آمده را هزار چاره و درمان بدانی، چیست ترا که چنین اندوهگین و دل تنگ می‌باشی؟ اگر دانی که ترا در این غم که می‌خوری و اندوه که می‌بری راحتی و فرجی هست، مرا و همه لشکر را آگاه کن تا ما نیز در غم با تو یار باشیم، و اگر نه پس بدان که تو به راستی گواهی می‌دهی که آنچه تو کردی با شنزبه ستم و بیداد بود، زیرا

که دانا (آن) گفته‌اند که اگر خواهی له بدانی لسی را که او دوست تو است یا دشمن تو، دل خود را برگمار و حاکم خویش ساز و بنگر تا خود دل تو او را چگونه می‌خواهد. اگر دل تو نیک خواهد او را، پس دل او با تو همچنان است؛ و اگر دل تو او را بد خواهد، پس دل او همچنان است؛ و اگر تو دل برگماری، ترا همه معلوم گردد.

۵

اکنون تو در نگر اگر دل تو از بهر هلاک شنزبه به تنگ نمی‌گردد، پس او خود بدانچه دید سزاوار است، و اگر خاطر و دل تو برفراق او رنجور است، بدان که او بی‌گناه بوده است؛ و من این باز گفتم که من دانم که ترا در کارها نظری هر چه تمام‌تر است و بصری هر چه صافی‌تر است، و آنچه تو به اندک مایه اندیشه و تفکر به جای آری، بسی زیرکان به اندیشه بسیار نتوانند به جای آوردن. همچنانکه مرد (۴۸ ب) در آینه نگرد و صورت خود ببیند، تو که در آینه دل نگری، همه کارهای بسته را برگشائی.

۱۰

شیر گفت مادر خویش را که من این تجربت کرده‌ام و کناره‌های خاطر خود را باز جسته‌ام، هر چند که با خود اندیشه می‌کنم، از آن گاه باز که شنزبه را شناختم، هیچ چیز مرا یاد نمی‌آید که بدان چیز واجب کند که من از وی کینه‌توزم، و همواره دل من در باب وی تقاضای خیر کرده است؛ و اکنون تا این کار بیفتاده است، هر چند می‌کوشم که این درد را بر دل خود آسان گردانم نمی‌توانم و هر روز سخت‌تر است، و مرا روشن گشته است که این کشتن من شنزبه را نه بر جرمی و گناهی بوده است، بل که از تخلیط مخلطان افتاد و از آغالش بد کرداران، و تا روز امروزین مرا در این باب هیچ کس سخنی نگفت که بدین سخن ماند، و تو به همه حال یافه‌گویی و خام سخن نه‌ای و بی‌قاعده و تحقیق هیچ‌نگویی و کارها جز از در راستی نجوئی، باید که مرا از حقیقت این کار آگاه گردانی تا خود اصل وی چیست، و از کجا شنیده‌ای و این از کجا سر بر کرده است تا بدانم.

۲۰

مادر شیر گفت: آنچه من می‌گویم بکن و بر گفته من اعتماد کن که

۲۵

دانی که من گزاف گوی نیستم، و دل مرا بر راست گوئی خود آرام ده. اما از من در میخواه که این سخن با من که گفته است، که من این نگویم، که بهترین مردمان آن بود که سزای که با وی بگویند آشکارا گرداند، که آنگاه بی امانتی باشد.

۵ شیر گفت که دانایان این گفته اند و بجز این نیز گفته اند که هر که گناهی از آن کسی بداند که به زبان خلق خدای باز گردد و از پادشاه پوشیده دارد، روز قیامت چون گناه کار را عقوبت کنند، آن پوشنده را با وی عقوبت کنند؛ و از تو می خواهم که مرا از سر این کار خبر دهی و این اشکال از دل من برداری، که آن کس که این راز با تو بگفت، از بهر آن گفت که تو بر رای ما عرض کنی، و امانت آن از گردن خود برگرفت و برگردن تو نهاد؛ اکنون تو نیز از گردن خود برگیر و بردل من نه، تا دل من در وی اندیشه کند.

۱۵ مادر شیر گفت که سخت (۴۹ الف) بگرفتی و چند بار پرسیدی و نیک کردی تا ترا درست شد که این سخن از سر غفلت نگفته ام و در این کار صاحب غرض هستم. اکنون چه ایستاده ای، چرا به آنچه گفتم کار نمی کنی، چرا گفتار مرا خوار گرفته ای؟ که هرگز از من سخنی نشنوده ای که آن خلاف بوده است.

شیر گفت: و ترا چه بوده است و چه باز می دارد که مرا آگاه کنی که گوینده این سخن کیست و تو از که شنیده ای؟

۲۰ مادر شیر گفت که مرا از این دو چیز باز می دارد: یکی آنکه از دیده این گوینده یقینم که گوید که او هیچ رازی را نشاید، و دوم آنکه گناه همه لشکر تو پوشیده ماند و دگر هیچ کسی مرا خبر نیارد داد، که ترسد که راز وی ظاهر گردد.

شیر گفت: حق به دست تست. اکنون اگر مرا از نام بیرون آورنده این راز آگاه نکنی، باری حسب حال بازگویی که چون بوده است. مادر

شیر زبان برگشاد و آن عتاب که میان کلپله و دمنه رفته بود بشرح بازگفت، اما نام پلنگ نگفت، و در میان سخن او چنان بود که گفت این خیانت کار مکار غدار محتال را مگذار که بیش از این زندگانی کند، که زندگانی او بهیچ حال صلاح نیست، و بزرگان گفته‌اند که فساد چیزها بیشتر که سر بر زند از دو نوع بود: یکی آشکارا کردن اسرار، و دوم عقوبت ناکردن گناه کار؛ ۵ و این فساد که میان تو و شنزبه افتاده است همه دمنه کرده است و ترا بر کشتن او داشته است، و ترا فریفته خود دانست و مکر و خدیعت خویش با تو پیش برد، اکنون خیانت او ترا معلوم گشت، کار او را چرا فرا گذاشته‌ای؟ و اگر فروگذاری ترا به خوارکاری منسوب کنند و هر کسی بر چنین کارها دلیری کنند، که دانا آن ما در گذاشتن را از گناه ستوده داشته‌اند، و در باب ۱۰ گناه کار بزرگ عفو روا نداشته‌اند، که اگر چشم از همه گناهی فرو گرفتن ستوده بوده است، پس قصاص در خونها و دیات در جنایتها و حد در گناهها و دست بردن دزدان و بردار کردن راه‌داران (۴۹ ب) از میانه برداشته آمدی، اما از این فساد خیزد و فرق نیکی از بدی پدید نیاید، و سهم و سیاست، که یک بهره قوام ممالک بدواست معطل شود، و چه گناه باشد از این بزرگتر که ۱۵ دمنه کرد که با حقارت قدرت خویش ترا بفریفت، و دوست داری را از آن تو به دست تو هلاک کرد، و لشکری آرامیده را به جوش آورد، و دلهای آرامیده را رسیده گردانید، و این رنج که امروز بر دل تست و در موافقت دل تو بردل ما است همه نتیجه معاملت او است و تأثیر ناسزاواری او است، و خون بی‌گناهی ریخته است، و ترا می‌بینم که به خون آن بی‌گناه بشتافتی، و از خون ۲۰ این گناهکار روی برتافتی!

شیر گفت: کشتن دمنه آسان است، اما آن یک کار بی‌اندیشه بکردیم و پشیمانی برآورد، در این کار اندیشه باید کرد تا ندامت نخوریم. پس بفرمود تا لشکر را جمع کردند و دمنه را بیاوردند. چون لشکر دمنه را بدیدند، شیر سر در پیش افگند از دل تنگی آنچه با شنزبه رفته بود و ۲۵

خشم آنکه دمنه چرا زنده مانده است بعد ما که مرا مکرو خدیعت او معلوم گشته است.

چون دمنه آن حال بدید که شیر خشم‌آلود و دل تنگ سر فرو افکنده است، آهسته با یکی از آن جمله گفت که گوئی شاه را چیست و چه کار تازه گشته است که بر شیر نشان انده پدیدار آمده است و لشکر را جمع فرموده؟ مادرشیر گفت که: همه اندوه شیر و غم خوارگی او از بهر آن است که ترا تا امروز زنده چرا گذاشته است. ای نابایسته ناشایسته پرفریب ناراست کار و نابسامان روزگار، ای فتنه انگیز و شرآمیز.

دمنه گفت که: ای خداوند، چه گناه کرده‌ام و از من چه پدید آمده است که مستحق کشتن شده‌ام؟ مادر شیر گفت که به نزدیک پادشاه ما درست گشته است که تو هر چه در باب شنزیه گفتی دروغ گفتی و مکرو حیلت کردی، و او بی‌گناه گشته (شده) است، و خداوند تو در دل تو خوار و حقیر نمود، و اگر نه این دلیری نکردی؛ و بهر حال ترا یک چشم زدن زنده گذاشتی نیست.

دمنه گفت که حقا (۵۰ الف) که راست گفته است آن کس که گفت که: روزگاری بود که هر چند مرد به خیر پیش کوشد، بد بهوی نزدیک‌تر بود؛ و از بهر این چنین حالها بوده است که زیرکان و خردمندان و زاهدان و فیلسوفان و نیک‌مردان دنیا راه مجالست و مجاورت و صحبت خلق رها کردند، و گوشه‌ای بگرفتند و رنج تنهایی اختیار کردند و عبادت را بر کسب دنیا بگزیدند، زیرا که دانند که اهل دنیا و برزندگان او به راستی کمتر می‌کوشند، و در بازار معاملات جز آخریان بدی نمی‌فروشند و با هر کسی کار به‌سزای او نمی‌کنند؛ و آنچه با بدان می‌باید کرد با نیکان می‌کنند، و این صفت که یاد کردم بعینه به‌شأن من می‌ماند که مرا هواخواهی و دوست‌داری خداوند من بران داشت که با دشمنان یکی نگشتم، و شرط نصیحت به‌جای آوردم و حق نعمت فراموش نکردم و به‌بدعهدی رضا ندادم، و کاری

- را که از مادت بد او اندیشه کردم راه تدارک باز نمودم، و او را از احوال آن بدنشان طاغی و آن بد کردار باغی و آن بدسگال سراندر و آن نیک-نمای بد آزمون آگاه کردم، و یک به یک برگفتم که چه می گوید و چه می کند تا حال بدان جایگاه رسید که این نشانیها که من گفتم بعیان بدید از آهنگ کردن و قصد کردن و سرو راست کردن، تا خداوند را حقیقت گشت که ظاهر او عنوان باطل است و آشکار او گوی نهران او است، و قصد وی کرد و او را زیر آورد و حق سبحانه و تعالی او (را) ظفر داد. از بهر آنکه او بر کژی بود و خداوند بر راستی بود؛ اکنون مکافاة او مرا آن است که کشتن من بر خود فریضه می داند و زندگانی مرا از روزگار گناهی بزرگ می بیند.
- ۵ شیر چون این سخن از دمنه بشنید گفت: او را این ساعت از پیش من ببرید تا من در کار وی نظری بهتر کنم و زیرکان و دانایان را بگویم تا از کار او نیک بر رسند، نبادا که بر عمیای کاری برود که در وقت ندامت دریافتن آن ممکن نگردد. پس بفرمود که قاضیان را حاضر کنند تا کار (۵۰ ب) او را تفحص بکنند.
- ۱۰ دمنه روی پیش شیر بر خاک نهاد و گفت: خداوند از آن مستغنی است که در کشتن من تعجیل نماید، که کشتن من هر گاه که خواهد تواند، اما می خواهم که در کار من نظری فرماید و تفحص کند، که مرا معلوم است که هر چند بیش باز جوید، پاکی من ظاهرتر شود و دوستی و یگانه-دلی من پیداتر گردد، و بزرگان گفته اند که به هیچ حالی هیچ رازی پوشیده تر از آن نبود که آتش درستگ، و مردم زیرک و دانا آتش را از سنگ استخراج می کنند، به همه حال راز من از آتش در سنگ پوشیده تر نیست. چون ملک کار من باز جوید آشکارا شود و پاکی من پدید آید، و خداوند مرا معلوم است که این سخن مرا بر پاکی من دلیلی ظاهر است، که می خواهم که شاه از حال من باز داند که مثال گناه مانند مرداری است که در خاک نهران بود، که هر چند بیش شورانی، بوی مکروه ظاهرتر شود و طبعها از وی ملول تر
- ۲۵

گردد؛ و اگر من خود را گناه کار دانستمی این کار را به هر گونه‌ای که بودی سر بسته فراهم گرفتمی. اما به شفیعان و اما به غیر آن.

اما مرا معلوم است که از پاکی هر چند بیش باز جویند و پرسند

پاکی بیشتر آید، چنانکه آفتاب را هر چند ابر بیشتر باز رود نور بیشتر نماید؛

و التماسی دیگر به خداوند خویشتن دارم که اگر مرا به کسی سپارد که نهان

کار مرا برآرد، بفرماید تا هر چه روز به روز رود، بر رای شریف عرض کند، که

بر خاطر هیچ کس آن اعتماد نیست که بر خاطر ملک، تا خداوند سخنان مرا

که گویم و عذرها که ظاهر گردانم، از گوش سر به گوش دل گذراند، و سخن

اول را به آخر قیاس کند، و به گفتار خصم بدگوی در باب من ننگرد و در حال

من تعجیل نکند، که اگر خدای نکرده در حال من به گفتار بدگویان کار کند،

داوری ما با خدای افتاده بود، که من خصمی دیگر جز او ندارم و یاری جز

از وی نخواهم؛ و امروز در کارها تفکر و احتیاط کردن اولی‌تر از خود را به

جواب آن سری گرفتار کردن که هر که به مانند کار کند آن سرکار ناجسته،

(۵۱ الف) بیم آن بود که او را هم آن پیش آید که آن زن را، که بنده بروی

دست یافت و کامران گشت بر وجه تلبیس.

شیر گفت که آن چگونه بود بازگویی. دمنه گفت که آورده‌اند در

حکایات که:

*

در ولایت کشمیر شهری بود که او را باثریون نام بود، و در

شهر بازرگانی بود سخت منعم که او را جبل خواندندی، و این مرد را زنی بود

بغایت نیکوروی؛ و در همسایه‌ای ایشان مردی نقاش بود، و با این زن

دوستی داشتی و هر وقتی ایشان را به هم مجالست بودی. زن روزی گفت مر

این مرد صورتگر را که هر که تو می‌بیائی و مرا می‌خواهی که از آمدن

خویش معلوم گردانی، می‌ترسم که کسی را دیده در احوال ما افتد. اگر

بتوانی کردن که چیزی بسازی که نشان بود میان ما، تا هر گاه که تو بیائی

من آگاه کردم و به نزدیک تو شتابم.

مرد صورتگر گفت که نیک آمد. برفت و چادری منقش بساخت و چنان بساخت که درست مانند ماه رخشنده بودی و چون چراغ نور نمودی. و در پوشید و نزدیک دوست خود رفت و او را بنمود و گفت که این میان ما نشان باشد. باید که هر گاه که تو این چادر را بینی، ترا از آمدن من نشانی باشد، ۵
برخیزی و پیش من آئی به وعده گاهی که ما را هست. زن آن قبول کرد و هم آن قاعده نگاه می داشت و بر همان ترتیب می رفت.

روزی غلامی را از آن شوی بر حال این زن اطلاع افتاد، و او را در باطن با این زن میلی بود، با خود گفت: اگر روزی به مراد خود بخواهم رسیدن، وقت آمد. برخاست و به وقتی که صورتگر به خانه پادشاه به کار مشغول بود، به خانه صورتگر رفت و کنیزک او را گفت که خواهی تو آن چادر بنگار می خواهد. برگرفت و در شب بیامد و بر کدبانوی خویش عرض کرد. چون زن بازرگان چادر بدید به غلط افتاد. برخاست و بیامد و غلام شوی خود را طاعت داشت. چون غلام به مراد خود برسد، چادر باز برد و بسپرد. ۱۵

چون ساعتی از شب بگذشت، صورتگر از خانه پادشاه باز آمد، عادت بدش تقاضا کرد، برخاست و چادر بنگار (۵۱ ب) برداشت و به خانه دوستگان خویش رفت. چادر نمود. زن برخاست و بیامد و گرم سربها کرد و گفت: هیچ وقتی از تو این حرص و آرزومندی ندیده ام که امشب دیدم که مرا به دیدار خود دوبار شادمانه کردی. مرد صورتگر خیره ماند و سرگران گشت و ۲۰
گفت: این حال چگونه بوده است؟ زن از احوال خبر داد. مرد باز گشت و به خانه آمد و کنیزک را به چوب گرفت. چون از عقوبت بی طاقت گشت، آنچه گذشته بود باز گفت. مرد صورتگر آن چادر را بسوخت. و من این حکایت از بهر آن پیش خداوند خویش یاد کردم که هر که در کارها نیک نظر نکند، به عاقبت پشیمان گردد، و بسی کارها باشد که در پوشیده بگذرد که نهانش ۲۵

- به‌خلاف آشکارا باشد. و می‌دانم که چون کار من سر بر زند، خداوند رحمت کند و شفقت نماید و راستی من پدید آید و به هیچ حال ظلم نکند و ستم نفرماید، که داند که به‌قیامت جواب ستم باز دادن دشخوار بود، و چنان نیست که در علامتها که پادشاه بر آن گیاه‌خوار دید از دشمنی نمودن و در
- ۵ جنگ و محاربت فزودن، روشن نیست که من بر حق بوده‌ام و جز در راستی نزده‌ام، و خداوند من چرا باید که بر مرگ آن گیاه‌خواره اندوه برد و بر کشتن او پشیمانی برد، و چون تو ملکی که رای تو بر رای همه ملوک بچربد و همت تو بر همه بیفزاید، شاید که از خود روا ندارد که بر کشتن گناهکار و بد-کردار و مبارزت نمای پشیمان بود، و در باب چون من بی‌گناهی که هرگز گناه نکرده‌ام و عداوت ننموده‌ام، سخن هر کسی بشنود و قبول کند. و من
- ۱۰ این عذرها به آن نمی‌گویم که مرا بر جان خود بخشایش و دریغی هست، که من خواستمی که مرا هزار جان بودی فدای خداوند کردمی، اما اگر دانمی که بدین مایه تسلی حاصل گشتی یا آرامی فرا دید آمدی، که بزرگان گفته‌اند که هر که بروی گناهی بگذرد یا گناهی به‌وی منسوب کنند، اگر وی
- ۱۵ خود را نشانه آن کارگرداند و جان تسلیم کند تا بلائی از برادری بگرداند، بدین جهان از آن بلا ایمن باشد و به‌آخرت از همه عقوبت برهد، و چون من حقیری که خود را بنده پادشاه بینم. (۵۲ الف).....
-
- (بی) گناهی به‌سخن سخن چینی بدسگالی بد کرداری کشته شود. باید
- ۲۰ که هر که از شما در این باب چیزی داند بگوید، مگر این دروغزن نام به مکافات کار خود برسد، و خون آن پاک‌ساحت بری ذمت از وی سته شود؛ و دوم بدانید که چون گناه‌گناهکار آشکارا شود، خلق از بسی بدیها ایمن گردد و هر کسی دیگر دلیری نیارد کردن، از بیم آنکه بناچار مکافات باز یابد، و سیوم بدانید که چون بدان و بیهوده کرداران و یافه‌گفتاران از میان خلق کمتر
- ۲۵ شوند، پادشاهی را رونق بیفزاید و لشکر را دل قوی‌تر شود و رعیت را چشم

روشن تر بود و خاطرهای رسیده آرمیده شود و همتهای تاریک روشنی پذیرد و سینه‌ها را آسایش و راحت و شادی بیفزاید. مکنید و هرچه دانید آشکارا گردانید.

چون حا کم این سخن به‌آخر رسانید، بسی بگذشت و آن قوم ایستاده

و نشسته جمله خاموش می‌بودند و هیچ کس نطق نگشاد. ۵

دمنه به‌آواز آمد و گفت: چیست رای شما را که جمله خاموش گشته‌اید و به‌هیچ گونه زبان نمی‌گشائید؟ همچنانکه نادانسته گفتن زور و عقوبت است، دانسته گفتن مزد و ثواب است و گوائی باز گرفتن اثم و عقاب است. هر که چیزی می‌داند بگوئید و هر که نداند مگوئید، که هر که چیزی که نداند باز گوید بر جهل و نادانی او را همان کار پیش آید که آن برزنده ۱۰ طب را پیش آمد که چیزی را که نشناخت گفت می‌شناسم. قاضی گفت که آن بجشک که بود و او را چه پیش آمد؟ دمنه گفت که آورده‌اند در حکایات که:

*

۱۵ در ولایت سند بجشکی بوده است اوستاد و دانا و امام و در علم طب

بغایت رسیده، و حق عزوجل خلق را در دست و زبان او شفا نهاده، از بهر آنکه نیتی صافی و همّتی داشت با شفقت، و صحت ایشان را چنان نگاه داشت که بیماری به ایشان کم راه یافتی. روزگار برآمد، پیرگشت و درگذشت، و از وی بسیاری شاگردان بماندند و کتبی بی‌شمار، و از کتب او هر

۲۰ کسی بهره و فایده برمی‌داشت؛ و در آن ایام پادشاهی بود بزرگ و دختری داشت، (۵۲ ب) و دل در آن دختر بسته بود و هرگز نخواستی که رنجی به آن دختر رسانیدی، و هزار رنج بر تن خود خواستی و یک رنج بر تن دختر نخواستی؛ و او را به‌برادرزاده خود به‌زنی داده بود، و از وی بار گرفت و بیمار گشت و فرزندش در شکم وی بیمار گشت، و آن رنج بر تن دختر و دل

۲۵ پدرسخت شد. این پادشاه به هر گوشه بفرستاد و هر بزشکی را که جایی نشان

- دادند بخواند، هیچ کسی چاره و درمان آن دختر ندانست، تا روزی که او را خبر دادند که به چپ و راست چرا می گردانی، بعد ما که بدین ده فرسنگی بزشکی هست بغایت استاد، از شاگردان آن طیب استاد که در ما تقدم بوده است. پیش وی کس فرستادند که مگر بیاید. چون آنجایگه رسیدند، دیدند که او را دیده ظاهر برفته بود از بسیاری سال، و از آمدن باز مانده بود به آن سبب. پس حال بروی عرض کردند. بفرمود که از بهر وی شربت بسازید از داروی که او را زامهران گویند، آنگاه به شرابی نرم کنید و بگذارید که به آب سوس پرورده بود، که شفای او در آن است.
- چون فرستاده از آنجا بازگشت، پادشاه را از آن حال خبر داد. بفرستاد که جائی بزرگ بزشکی جویند که آن اخلاط شناسد و بداند آمیختن. بفرستادند. در آن نواحی بزشک نامی بود کم دانش و از طب بی خبر، او را بخواندند تا مگر آن کار به دست او برآید. بیامد و ملک او را پرسید که: ترا در معرفت این دارو علم از کجا حاصل شده است؟ گفت: از کتابهای آن بزرگ استاد که در این دیار بوده است، و از هر استادی آموخته ام. پادشاه بفرمود تا در خزینه از کتب آن استاد بزرگ هر چه بود بیاوردند، و از گونه گونه در خزینه دارو بود از آن بزشک باز مانده؛ عرض کردند. چون الوان داروها بدید، گفت از هر چه به دست من سبک تر آید شربت بسازم. نگاه کرد صره ای دید در گوئی پاکیزه. دست در کرد و از وی پاره ای آمیخت و به خورد بیمار داد، بر موجب آن که این زامهران است، بعد ما که به شرابی چنانکه فرموده بودند نرم کرد. پادشاه چون نظر کرد و تیزدستی او بدید، گفت بغایت ماهر است. او را خلعتی بسیار (۵۳ الف) بداد از هر نوعی، و آن برگرفت و ببرد. دیگر روز که از روز هفت ساعت زفته بود، بیامد تا نظر کند. چون بدید، دختر پادشاه در گذشته بود، از بهر آنکه آن دارو که داده بود، زهر قاتل بود، هر چه روده و امعا و درون شکم بود، پاره پاره ببرد و فرود آمد. پادشاه گفت که ما بروی ستم نکنیم. هر چه او با فرزند ما کرده است ما با وی همان کنیم

که سیرت ما چنین است که هر کسی را عقوبت به آن نسق کنیم که جرم وی باشد. غلامی را بخواند تا ورا بیفکند و از همان دارو درگروی او ریختند، در حال برجای بیفتاد و جان بداد، بر موجب آن جهل که کرد و چیزی گفت که نه دانست.

- ۵ و من که دمنه ام این حکایت از بهر آن یاد کردم بر این جمع و ملا، تا شما را معلوم گردد که نادانسته گفتن شرط نبود و انجام آن محمود نیاید، و همان پیش آید که آن جاهل را پیش آمد، که دانایان گفته اند که گفتار و کردار اگر نیک بود و اگر بد بی مکافات نماند، و اینک من بی گناهی و جرمی، پاک دل از خیانت و پاک تن از نابکاری پیش شما ایستاده ام چنین که همی بینید، پس دانسته مپوشید و به دروغ گفتن مکوشید.

- ۱۰ مهتر نانبایان آنجا حاضر بود بر معول آنکه به مادر شیر قربتی داشت و بر خوان شاه معتمد بود. به سخن آمد و گفت: ای خردمندان و دانایان و بزرگان، گوش به من دارید و فکرت را کار فرمائید و دانش را پیش رو سازید و بدانید که ظاهر هر چیزی را چون به دانش در نگری باطن پوشیده نماند، و اهل هندسه و فراست به جای آورده اند که علامت بد کردار چیست و نشان نیک کردار کدامست، و شما بحمد الله از هر که بوده است و هست به دانش کمتر نیستید، و به همه حال در کتب بزرگان و اهل حکمت نظر کرده اید، و حق عزوجل نعمت دانش و کمال عقل به شما ارزانی داشته است، و در صورت هر که نگاه کنید بناچار سیرت و سریرت او باز دانید، و به اندک از هر کاری بسیار او به جای آرید، و به ظاهر هر چه فکرت برگمارید، غور آن از شما پوشیده نماند، و هر چه از علامات بد معاملات (۵۳ ب) گفته اند و بیش شنیده ام و دیده ام، بر ظاهر آن دمنه بد بخت عیان است. پس بشنوید که آنچه می گویند بر صفحات احوال او دلیلی است اصلی، و یقین دانید که این بد فعلی و سخن چینی او کرده است، که همه باطنها از باطن او می رمد و بوی مکر و فریب از ظاهر خلقت او می دمد.

پلنگ و جوّاس، که مهتران مجلس بودند، روی به مهتر نانبایان کردند که این سخن که تو می‌گوئی سخنی نیکو و خوش است، امّا ترا معلوم است که نه هرکسی این علامت بشناسد که به اول نظر نیک از بد و صالح از طالع بتواند معلوم کردن؛ باید که تو بازگوئی که این علامات کدامین است که تو در این (بدبخت) می‌دانی، و در کتب بزرگان چه دیده‌ای تا ما را نیز معلوم گردد.

مهتر خبازان بر سر جمع بیامد و دست دمنه بگرفت و گفت: همه دانایان در کتب آورده‌اند و آگاه کرده‌اند که هر کرا چشم چپ کوچک‌تر از چشم راست بود و همواره چشم چپ او اختلاج می‌کند، و بینی او سوی چپ مایل باشد و ابروهای او از هم دور باشد، و چون بر تن او نگاه کنی مویها به هر جای سه سه رسته باشد، و چون به راه رود به چپ و راست کمتر نگردد و همه نظر او در زمین باشد، و هر گاهی بناگاه باز پس نگرند، بیاید دانستن که او بداندیش و ناپاک پیشه است، و آنچه در زمین می‌نگرد و از پس نگاه می‌کند، از اندیشه‌های بد بود که با خلق اندیشد، و چاه کند از بهر نیک کرداران و کینه کشد از هم‌صحبتان، و این جمله علامات در این بدبخت ناهموار ناسزاوار آشکار است.

دمنه گفت: ما جمله زیر آسمانیم و در نظر عنایت و فرمان خدائیم و هیچ کسی بالای آسمان نیستیم، و این خصم من این سخن بگفت و شما همه بشنیدیت، اکنون من نیز سخنی بخواهم گفتن، باید که اندازه این سخن مرا بنگرید و به تراوی عقل برسنجید، که من این سخن پیش شما همچنان می‌گویم که پیش خدای عزوجل، و به همه حال امروز همان خدای است که فردا خواهد بود؛ و روی سوی مهتر نانبایان کرد و گفت: احسنت ای سخنگوی نیک‌دان و پرفضل، اگر چنانکه (۵۴ الف) علم تو به آن جایگاه رسید که تو در ظاهر آفرینش خلق نگاه می‌کنی، خوی و سرشت و طریقت ایشان بدانی، پس در عالم چون تو دانا دیگر نیست، و بعد امروز خود باید

- که از خلق خدای عزوجل هیچ کسی را بد نیکی و بدی مکافات نکنند، بل که در خلق نظر کنند و آن علامات که تو گفتی و شرح دادی در بد کرداران ببینند، و ضد این علامات در نیک کرداران بشناسند، و هر کسی را بر موجب خلقت او عزیز و ذلیل دارند، و ملامت بد کرداری از میان برخیزد و ثواب نیکی منقطع گردد، از بهر آنکه چون بد و نیک به خلقت است، در معاملات ۵ سخن گفتن محال بود و هیچ کس نتواند که این خلقت اصلی بگرداند؛ و اگر تو می گوئی که این نشانه ها که بر ظاهر است دلیل می کند بر این کار که به من نسبت می کنند، اگر ترا این علم اکنون پدید آمده است، چیزی را تا نیروی و نیک ندانی و به تجربت در سینه تو قرار نگیرد، در انجمن میاور، و اگر درست دانسته ای و سر من از حضرت شاه خود دور نکرده ای، پس خیانت- ۱۰ کار تو بوده ای نه من، که اگر من چنانم که تو می گوئی، سرشت خود ظاهر کرده ام، و تو که نیک دان و نیک کردار بوده ای نیکی نهان داشته ای؛ و با این همه من این مناظره که می کنم نه به آن می کنم که از مرگ می ترسم، که هیچ کسی جاوید بنماند، اما از نام بد می ترسم که در نسل و خاندان من بماند؛ اکنون تو میانجی بکن تا داری بزندی و مرا بردار کنند و پس فرو ۱۵ گیرند و به گور کنند، و بر سرگور من سنگی خاره بنهند و بروی نقش کنند که: دمنه را از بهر آن کشتیم که خلقت او چنین بود؛ اندی که مرا به نام خیانت نکشند، اما مثل تو با من چنان است که آن مرد که زن خویش را گفت که اول عمل چاره عورت خویش ساز، آنگاه سخن عورت دیگری گوی. مهتر خبازان گفت که این چگونه بوده است؟ دمنه گفت که آورده اند در حکایات ۲۰ که:

*

- دیهی بود که او را رحمدد گفته اند. بعضی از دشمنان بیامدند و زنان ایشان را به برده گرفتند و به شهر خویش بردند. در آن میان مردی بود برزگرو ۲۵ دو زن داشت، (۵۴ ب) و هر دو را گرسنه و برهنه می داشت، و هر سه کس

به یک جای بدن حال گرسنگی و برهنگی نبهره بیفتادند. اتفاق را ایشان را هر سه به هم به هیزم کردن فرستادند. هیزم می کنند. از آن میانه از آن دو زن یکی پاره‌ای رگوی کهن بیافت، برگرفت و به آن عورت خود را بپوشید. این زن دیگر روی به شوی خویش کرد و گفت: این نادان را ببین که چه کرده است رگوی پرگزنده برداشت و بر خود پوشید. مرد روی سوی زن خود کرد و گفت: ای زن، چرا چنین می‌گوئی عورت خود را برهنه می‌بینی و هیچ چاره نمی‌دانی، و به آن که بعضی پوشیده است، زبان دراز کردی و او را ملامت و سرزنش می‌کنی.

و تو که مهتر خبازانی امروز همچنانی و راست به او مانی، که عیب خود رها کرده‌ای و عیب دیگران می‌جوئی، بی‌آنکه در من هیچ عیبی دیده‌ای؛ و کار عیب من آسان است، عیب تو دشوارتر است که نان پادشاه به دست تو است و پیش پادشاه تو بری بدن آلودگی و زشتی که توی، و آن کار که تو به دست داری پاکی خواهد، و تو پلیدی؛ و من تا امروز که عیب تو پنهان داشتم به دو معنی بود: یکی آنکه جز من بسیار بزرگان می‌دانستند، گفتم بزرگان به باز نمودن این حال اولی‌تراند، و دیگر که اگر ترا پادشاه عزیز دارد، مرا چه زیان باشد، و اگر از نعمت ملک نصیبی به تو رسد، مرا چه کمابیش افتد؛ و اگر من این عیب آشکارا کنم، از این چه صلاح ظاهر گردد ملک را و رعیت را. اما امروز که تو سرشت خود باز نمودی و به دروغ زبان در من کشیدی و دشمنی که نهان بود آشکارا کردی، از سر بغضی که در تو بود، بناچار من آنچه در تو حقیقت می‌دانم بگویم، که آنکه در وی این خصال بود که در تو است، چرا در مجلس ملوک باشد خاصه به وقت مائده و خوان، که پاکیزگی خواهد.

چون مهتر خبازان این سخن بشنید گفت: ای دمنه، مرا می‌گوئی؟ گفت: آری، ترا می‌گویم ای بواسیری برگشته پای باد پلید و مردار مهتر خبازان گریان گشت و از چشم او آب روان شد. دمنه گفت: چندان که خواهی

می‌گری که ترا گریه هنوز از پس است، تا پادشاه از این احوال (۵۵ الف) آگاه گردد و بر سر نان از آرایش تو یاد آورد و ترا معزول کند؛ آنگاه بواجب بگری.

پس در میان آن قوم جانوری بود که او را شعر گویند و نام وی روزبه بود و پادشاه را به‌وی اعتماد بود و او را به‌همه وقتی آزموده بود و فرستاده، که در نگر و گوش دارد تا خود آن جایگاه چه رود، شاه را آگاه کند. چون این سخن بشنید، برخاست و پیش شاه رفت و جمله مجارای ایشان باز گفت. پس شیر آن ماجری بشنید به‌تعجب بماند و به‌شگفت فرو رفت و بفرمود تا دمنه را به‌زندان بردند و مهترنانبایان را از عمل معزول کردند.

پس هر چه در آن محفل بگذشت و بود بر نسخه‌ای نبشتند و مهر پلنگ بروی نهادند و مجمع برخاست، و پراکنده شدند.

پس چنان افتاد که شعر نامی دیگر بود که دوست دمنه بود و با کلیله صفای هر چه تمامتر داشت، و پیش ملک هم نزدیک بود. پیش دمنه رفت به‌زندان و او را از وفات کلیله آگاه کرد. بغایت غمناک شد و بسی بگریست و گفت: دروغا آن برادر هم‌پشت و دوست همراز، دروغا آن برادر دوست و دوست برادر، اکنون بعد امروز هر چه مرا پیش آید روا دارم و باک ندارم که مرا جان با صحبت وی، یار گرامی و برادر شایسته و دوست مخلص، خوش بود، چون او برفت از پس او زندگانی را چه خوشی بماند، در عیش چه راحت بود، و بسی نوحه بکرد و گفت: دیر است که گفته‌اند که چون روزگار محنت باشد، رنج و بلا از هر دری درآید، و هر دم زدن محنتی دیگر باشد و اندوه و دل‌شکستگی دروبان بگیرد چنانکه امروز مرا است، حرمت رفته و به‌زندان گرفتار آمده، دشمنان از هر گوشه‌ای زبان طعنه دراز کرده و خصمان دست یافته و آشنایان برگشته، و از چنان دوستی ویژه و برادری یگانه داغ بر دل من نهاده، و اکنون درد او را به‌هیچ

تسلی نمی‌دانم، جز آنکه اگر او برفت ترا باری دارم، و اگر (از) وی باز ماندم از تو باز نماندم، و مرا در این رنج که هستم جز دیدار تو تسکین نیست، اکنون برو به فلان جایگاه (۵۵ب) و بنگر آنچه آنجا یابی از جمع کرده کلیل و آن من بیاور پیش من.

۵

شعر برفت و بیاورد. دمنه هر چه از آن کلیل بود به‌وی داد و دل وی خوش بکرد و گفت: تو امروز بر پادشاه هر گاه که خواهی در رفتن توانی. باید که هر گاه که آنجا شنوی که سخن من می‌گویند مرا آگاه کنی، و از هر چه رود خبر کنی و باز نمائی؛ و آنچه شیر گوید، مرا بگوئی و لفظ او یاد داری؛ و بر سخن او هر که سخن گوید بشنوی و در دل نقش کنی؛ و آنچه به تو دادم، نه به آن دادم که حق تو بشناختم، اما از بهر آن بود که تو مرا جای کلیل آمدی در دوستی، من آنچه بهره او بود به تو دادم، و از خدای عزوجل می‌خواهم که مرا توفیق آن دهد که بعضی از حقایق تو بشناسم و دل تو باز جویم.

۱۰

شعر آن جمله برگرفت و برفت. روز دیگر برخاست و پیش درگاه شیر شد تا خود چه پدید آید. چون وقت بار آمد، بزرگان بیامدند و پیش شیر بار خواستند و درآمدند، و آن نسخه ماجری پیش وی بنهادند. برخواند و درنگرید و نظر کرد، برخواند و تجربت کرد در سخن ایشان، و در هر سخنی که دمنه گفته بود، نظری بسیار کرد و بفرمود تا نسخه بگیرند. مهتر محفل نسخه برگرفت و صحیفه برداشت، و شیر بفرمود تا دگر باره مجمع ساختند و دمنه را بخواندند. قاضی سخن او بشنید گفت: فرمان ملک را است.

۲۰

چون ایشان بیرون شدند، مادر خود را بخواند و جریده بر وی عرض کرد و هر چه بود بشرح بر وی بخواند و باز گفت، و نیک و بد سخن با وی ظاهر کرد. مادر شیر این سخن بشنید، آواز بلند بکرد و گفت: اگر من ترا سخن گرم گویم و عتاب سخت کنم، باید که مرا ملامت نکنی، بدانکه تو نیک از بد نمی‌دانی و دشمن از دوست نمی‌شناسی. تا من بوده‌ام همواره با تو این

۲۵

گفته‌ام که سخن این خیانت کار را در آینده و گذشته مشنو و قول او بر کار مگیر. اکنون با این همه هنوز دل و جان در سخن او بسته‌ای. این بگفت و خشم‌آلود برفت. آن شعر که دوست دمنه بود آنجا حاضر بود. برخاست و در حال پیش دمنه آمد و از هر چه (۵۶ الف) مادرشیر با شیر گفته بود، دمنه را آگاه کرد.

۵

شعر و دمنه در این سخن بودند که خواننده‌ای بیامد و دمنه را در مجمع حاضر کرد. پلنگ و جواس روی به دمنه کردند و گفتند که: ای دمنه، ما را احوال تو از مخبران راست گوی درست گشته است و ما را بدان حاجت نیست که دیگر تفحص کنیم و بازجوئیم، که دانایان گفته‌اند که حق عزو علا هر چیزی را اندازه‌ای پدید کرده است و هرکاری را بر راستی نشانی نهاده است، و جزای هر جرمی در دنیا و آخرت پدید کرده است، و ما را از آنکه سخن او مقبول است معلوم شده است، و لکن خداوند و پادشاه ما را به مراجعت تفحص فرمود، از فرمان عدول کردن روی نبود.

۱۰

دمنه گفت: تا بوده‌اند حکام و قضات به عدل بیازیده‌اند و به رهانیدن مظلومان بکوشیده‌اند و درماندگان را دستگیری کرده‌اند، خاصه که دیده‌اند که برایشان ستم می‌رود، و ترا می‌بینم که ضد این حال بر دست گرفته‌ای و به هلاک من می‌کوشی بر من هیچ حال درست ناگشته؛ و بر مراد و هوای خود کار می‌کنی و بر من در باب تو هیچ زلتی نارفته؛ و به قول خصمان من بی‌حجتی و برهانی کار می‌کنی، و بزرگان راست گفته‌اند که چون مردی را نیکی بسیار گردد، عجب نبود که نیکی بر دل او خوار گردد، و شیر در دیده آن کس بسیار بیند حقیر نماید.

۱۵

۲۰

جواس گفت: حاکم باید که کردار نیکان بداند و عمل بدان بشناسد، تا هر کسی را بر اندازه عمل او مکافات کند، تا هر دو گروه بد کردار و نیک کردار چون به جزا رسند، این بر نیکی بیفزاید و آن از بدی بکاهد، و ترا ای دمنه، آن بهتر باشد که به خود بازگردی و از روز عقوبت آخرت بیندیشی

۲۵

و به گناه خود مقرر آئی، و نگوئی که بود که از من در گذرانند، که اگر تو معترف گردی و سزای آن عمل به تو برسد ترا بهتر بود، از بهر آنکه علما و حکما گفته‌اند که: هر که گناهی بکند و به گناه خود پیش خلق مقرر آید، او را بهتر بود از آنکه جاحد و منکر بمیرد؛ از بهر آنکه عقوبت مقرر به این جهان گذران است (۵۶ ب) و عقوبت منکر به آن جهان جاودان است.

دمنه گفت: ای حاکم راست و حکیم دانا، نیک می‌گوئی و در گفتار خود جز راستی نمی‌جوئی، و سخن ترسکاران این است که تو گفتی، اما در کتب پیغامبران به جز این نیز آمده است که گفته‌اند که: هر که بتواند کرد که تن را سپر جان سازد و جان را در مخاوف و مهالک نیندازد، حق جان بشناخته بود، و هر که بخلاف این کند، تن پرست بود نه جان پرست، و تن-

پرست همسر چهارپایان باشد؛ و جسم پرستیدن تأثیر عالم ظلمانی باشد و جان را ورزیدن و نگاه داشتن تأثیر عالم نورانی باشد؛ و گفته‌اند مردم باید که از هر چه زبان کسی در آن بود دست و زبان نگاه دارد، و من همواره زبان و دست از رنجی که از آن کمتر نبوده است نگاه داشته‌ام، خاصه از چنین گناهی و دروغی که آن بزرگترین گناهان است. و چون پیغامبران گفته‌اند که نگر

هیچ سخنی نگوئی که در وی رنج کسی باشد، و بر هیچ کسی دروغ نگوئی، مرا چگونه روا بود که بر تن خود دروغ گویم و خود را به چیزی منسوب کنم که من از آن پاک باشم، با آن که متبحران در علم گفته‌اند که: هر که از بیم مخلوقی گناهی کند و به گردن خود فرو گیرد که زبان آن به جای وی باز گردد، روز قیامت حشر وی با آن کسانی بود که گلوی خود به کارد

بریده باشند به دست خود؛ و اگر چنانکه مرا با این دروغی که در شأن من گفته‌اند بکشند، هم روا دارم که اگر این جایگاه به داد خواستن خود نرسم، بازگشت همه به آن حاکم عدل است که بر وی هیچ کاری فرو نرود، به همه حال حشر من با آن کسی کند که پاک دل و پاک تن باشد؛ و من امروز ترا که حاکمی و پلنگ را که مهتر این قوم است، و سایر اهل این محفل را

می‌گویم که از شمار آخرت یاد آورید، و از هیبت روز عذاب براندیشید و بدانید که اهل عالم چون به این جهان آمدند سر برهنه و تن برهنه آمدند، و همه را همچنان می‌باید رفت، و هیچ کسی به عرصات قیامت مال و کالا و فرزند و نعمت نبرد، و خانه و آلات خانه و مال اندوخته هم بر جای بماند، و آنچه (۵۷ الف) خود برد، کردار و گفتار است؛ پس بر عاقلان واجب است ۵ که آن گویند که جواب باز دانند دادن، و آن کنند که چون پیش آیند خجالت و شرمساری نبرند، که هر که آن گوید که نداند، همانش پیش آید که آن بازدار را پیش آمد که مردم خانه خود را گفت که دیدم با مردی غریب داری می‌کرد. جوّاس گفت که آن چگونه بوده است؟ گفت آورده‌اند در حکایات که:

۱۰

*

به شهر مرو مرزبانی بود و زنی خوب روی داشت پاک دامن، و غلامی داشت بازداری کردی، و این بازدار این زن را دوست داشتی و به دفعات او را به مراد خود خواند، و این زن پاک دامن اجابت نکرد. چون از حال وی ۱۵ نومید گشت، بر وی کینه ورشد، دست حیلت برد که مگر وی را رسوا گرداند. برفت به نزدیک نخچیرگانی و گفت می‌باید که از بهر من دو طوطی بگیری و بیاوری. صیاد برفت و بیاورد. بازدار بستد و در قفصی کرد و از همشان جدا کرد، و آن یکی را تلقین کرد که بگوید که من دیدم که دربان با کدبانوی خانه ناهمواری می‌کرد بر جامه خداوند خانه، حاشا السامعین. و آن دیگر را ۲۰ بیاموخت که گوید که من نیز دیدم و هیچ نمی‌گویم. به هفت ماه این دو سخن نرم بکردند، تا روزی همی این مرزبان با قوم خود خوش و شادمان نشسته بود. بازدار درآمد و هر دو را در قفص بنهاد پیش وی، تا هر دو به بانگ بلند این دو سخن را یاد کردند. آن مرد مرزبان آن بشنید، او را آواز ایشان خوش آمد، (اما معنی آن درنیافت) از بهر آنکه ایشان آن سخن به زبان بلخ آموخته بودند، و آن بازدار را گرامی کرد و ندانست که چه ۲۵

می‌گویند؛ و آن دو مرغک را به زن داد تا نیکو دارد پیش خویش؛ تا روزی چنان افتاد که آن مرد محتشم را دو مرد بلخی مهمان رسیدند.

چون نان بخوردند و دست به شراب بردند و عشرت می‌کردند، خانه خدا بفرستاد و آن دو مرغ را بیاورد از بهر طرفگی را پیش ایشان نهاد. آن مرغکان آواز برآوردند و هر دو به هم آن دو کلمت به آواز می‌گفتند.

۵

چون آن دو مرد بلخی آن دو سخن بشنیدند، سوی یک‌دیگر به تعجب نگریدن گرفتند و سر در پیش (۵۷ ب) افکندند از شرم آن سخن که به گوش ایشان رسید. آن امیر گفت که: شما را چه افتاد که چنین فرو ماندید، شرمساری شما از چیست؟ گفتند: از سخن این دو مرغک. گفت: چه می‌گویند که نمی‌دانم، اما مرا آواز ایشان خوش می‌آید. گفتند: اگر چنانکه بر ما خشم‌گیری بگوئیم که چه می‌گویند، زیرا که به زبان بلخی می‌گویند. گفت: بگوئید. باز گفتند هر دو کلمت را و شرح باز دادند، و گفتند که ما عهد کردیم که هرگز به خانه هیچ نابکاری هیچ نخوریم. بازدار نیز از بیرون گفت: من نیز گواهی دهم و بسیار بارها دیدم.

۱۰

مرد خداوند خانه شمشیر بخواست و غلام را بفرمود که گردن زن بزند. زن کسی پیش وی فرستاد که در کار من تعجیل مکن و در این کار نیکوتر نظر کن، که ممکن بود که ترا آشکاره شود که من ستم دیده‌ام و ساحت من از این گناه که بر من گفته‌اند پاک است. مرد گفت: این را چگونه باز دانم؟ زن گفت: این دو مرد میهمان را بفرمای تا به زبان بلخ به این دو مرغک دیگر سخنها گویند، اگر چنانکه ایشان جواب و سؤال دانند، پس از آنچه می‌گویند آگاهند، آن گاه هر چه کنی فرمان ترا بود، و گر چنانکه دیگر ندانند و نگویند بجز این دو سخن، پس معلوم شود که دو سخن آموخته کسی است که از من به بدی چشم داشت و ندید، وجست و نیافت.

۱۵

۲۰

آن مهتر چنان فرمود کردن. بلخیان با آن دو مرغک به سخن آمدند. هر چه بگفتند، در جواب ایشان هم این دو سخن گفتند، بیش نه. معلوم

۲۵

جمله حاضران گشت که آن آموخته است به قصد، نه دیده و دانسته. پس بفرمود که بازدار را بخوانید. گفت: تو چه می‌گوئی؟ آنچه گفتی دیده‌ای یا شنیده‌ای؟ گفت: اکنون که می‌پرسی والحاح می‌کنی، دیده‌ام. و بازی بر دست داشت، برجست و منقار بزد و چشم بازدار بکند.

- ۵ زن گفت: سپاس آن خدای را که به خلق باز نمود دروغ تو و ترا عقوبت کرد در همان اندام و جارحه که گواهی به دروغ بدو منسوب کردی و گفتی که من دیده‌ام؛ و نه دیده‌ای؛ و من شما را این حکایت از بهر آن گفتم تا شما را دانش بیفزاید (۵۸ الف) و حقیقت بدانید که هر که گواهی دروغ دهد، پشیمانی خورد و کیفر برد هم بدین جهان و هم بدان جهان.
- ۱۰ روز سوم که در محفل آن بزرگان رفت این بود تا نماز پیشین دبیر بیامد و بر صحیفه بنشست و به‌مهتر آن قوم دادند تا مهر کرد، و به خداوند خویش برداشتند. بفرمود تا دمنه را باز به زندان بردند تا چه پیدا شود و چگونه سر بر کند؛ و لشکر جمله پراکنده شدند. و هفت روز دمنه در زندان بماند، تا کسی در کار وی چه عذر نماید و غدر او چگونه ظاهر گردد. چون معلوم گشت که هیچ کسی او را به سخن قهر نمی‌تواند کردن و به حجت هیچ بر وی درست نمی‌شود، شغل وی در توقف نهادند.
- مادر شیر بیامد، به حکم آنکه او را به حقیقت معلوم بود که دمنه گناهکار است، شیر را گفت که: تو از پس امروز که دمنه را به این گناه بزرگ که از وی در وجود آمده است در گذاشتی، اگر از کسی دیگر جرمی و گناهی بزرگ در وجود آید، هیچ کس را ملامت مکن و سرزنش منماید جز خود را، که چون مردمان را معلوم شد که تو هیچ کس را بر گناه عقوبت نمی‌کنی و جرم نمی‌نهی، بناچار دلیری بیفزاید، و زیان به ملک و رعیت تو باز گردد و ایمنی برخیزد.
- چون شیر این سخن از مادر بشنید و خیانت و فریب دمنه و ناهموار-
- ۲۵ کاری و مکاری و سگالش بد و دروغ او شیر را معلوم گشت، بفرمود که دمنه

را بسته در زندان بگذارند و در زندان برآرند تا از گرسنگی و تشنگی بمیرد، و هر که حال وی بیند پند گیرد.

پس هر که این قصه بشنود، باید که عبرت گیرد و پند پذیرد و زیان کسی در سود خویش نجوید و دروغ و مکر نگوید، و بر راهی که زیان خلق بود نپوید، که هر که راه راستی بگذارد و عنان زبان به دست دروغ سپارد، تخمی همی نشاند که از وی جز رنج بر ندارد، و هر که در میان مرغزار صحبت و باغ الفت نشیند و نیک سامانی را بر بداندیشی بگزیند، از شاخ زمانه گل راحت بچیند. (ص ۵۸ ب) و از گردش زمانه بجز مراد و کامرانی نپند، ان شاء الله تعالی.

سپری شدن داستان شیر و شنزه و کلیله و دمنه و آمدیم به

داستان کبوتر حمایلی و زاغ و موش و سنگ پشت و آهو

دبشلیم ملک، بیدپای فیلسوف را پیش خواند و بنواخت و او را گفت که این مثال که یاد کردی در باب دو دوست یگانه که در میان ایشان بدگوی سگالش گربه بدگوئی جدائی افگند معلوم ما گشت، اکنون می‌خواهم ۵ که مرا مثالی گوئی در باب برادرانی که یگانه دل زندگانی کنند و پیوند ایشان بریدگی نپذیرد، و بر سخن ایشان اعتماد بود هم ایشان را و هم شنوندگان را.

فیلسوف گفت که: مردم با خرد هرگز با برادران یگانه هیچ چیزی را برابر نکنند، و اگر چه بزرگتر جوهری باشد و یا سودمندتر مکسبی، زیرا که ۱۰ برادران یگانه در همه کار نیکی یارند و هر جا که رنجی پیش آید حق دوستی بگزارند، و در این باب بزرگان مثالی نیکو گفته‌اند از کبوتر و موش و زاغ و سنگ پشت و آهو.

پادشاه گفت که آن مثل چگونه است؟ فیلسوف گفت که آورده‌اند در

۱۵

حکایات که:

*

در ولایتی که او را دیشابد گفته‌اند شهری بود که از هاروات

خواندندی، جایگاهی خوش و پرنخچیرگاه و مردم آنجا به شکار سخت راغب بودند و همواره آن کارکردندی. و در آن شکارگاه درختی بود بزرگ و شاخه‌های او سردرهم آورده و اغصان او به عنان هوا پیوند یافته، و بر آن درخت کلاغی آشیانه داشت.

۵

اتفاق چنان افتاد که روزی آن کلاغ بر شاخ درخت نشسته بود، دید که دام‌داری به شتاب می‌آمد ناخوش دیدار، ژنده روزگار، خراشیده‌حال، دامی برگردن نهاده و چوبی در دست گرفته.

کلاغ را دل از آن حال بهراسید و اندیشید که به همه حال این مرد (۵۹ الف) به کاری آمده است، و ندانم که قضا و قدر این جایگاه این مرد را بهر هلاک من آورده است یا از بهر هلاک عزیزی. و هرآینه خویشتن را از او نگاه داشتی است و نگریدن تا خود چه کند.

۱۰

دام‌دار دام بگسترد و دانه پپراگند و به آن نزدیکی پنهان شد. بس روزگار برنگذشت که کبوتری که او را کبوتر حمایلی گفتندی و مهتر هزار کبوتر بود، آنجا برگذشت با جفاله‌ای از کبوتر. دام ندیدند و دانه افشاندند یافتند، بر طمع دانه آن مهتر حمایلی پیرگران کرد و به دام در گردانید؛ و دیگران با وی جمله به دام گرفتار گشتند. صیاد شادمانه بشتافت تا بگیرد، و کبوتران ساختند خود را چاره ساختن در طپیدن و پریدن و کوشیدن.

۱۵

کبوتر حمایلی گفت که در چاره ساختن راه بی‌وفائی مسپرید و چاره چنان سازید که جمله را رستگاری بود، که مرادهای جهان به هم پستی بهتر برآید که به تنهائی. اما جهد کنید که به هم زور کنیم و این دام را از جایگاه برکنیم. همچنان کردند و دام را برگرفتند و پپریدند؛ و دام‌دار در قفای دام می‌رود و او مید نمی‌برد و با خود می‌گوید که: کبوتر در دام گرفتار آخر چند پرد! آخر جائی بیفتد.

۲۰

زاغ گفت به همه حال من در پی اینان بروم تا بنگرم که حال به چه رسد، که ایمن نیستم که روزی همچنین در دامی نمانم. حمایلی باز نگرید،

۲۵

صیاد را دید که در قفای ایشان می‌نگرد و می‌رود. گفت مادام که ما در صحرا می‌رویم بروی پوشیده نگردیم و طمع از ما نبرد، چاره همان است که راه بگذاریم و در دره‌ها و بیشه‌ها پنهان گردیم تا او طمع از ما ببرد و باز گردد. چون ایشان این چاره ساختند و ناپدید گشتند، صیاد باز گشت.

- ۵ حمایلی گفت که اکنون از این خصم ایمن گشتیم، به همه حال چاره باید کرد تا خود را از این دام باز رهانیم. گفتند: مهتر توئی چاره ترا باید ساخت. گفت: مرا در این دشت موشی دوست است و اگر ما آنجا رسیم او این دام را ببرد. و روی بدان جایگاه نهادند. کلاغ در پی ایشان ایستاد و می‌نگرد تا خود چه حیلت کنند؛ بود که مرا روزی به کار آید. رفتند تا آنجا رسیدند و به در سولاخ موش فرو آمدند. (۵۹ ب) دیدند که گرد بر گرد جای خود صد گریزگاه ساخته بود.

- کبوتر آن موش را به آن نام که میان ایشان بود بخواند، و نام وی زیرک بود. موش جواب داد و از خانه بیرون آمد و گفت: ای خواهر، این چه سختی است و ترا در این رنج که افکنده است؟ کبوتر گفت: ای خواهر، بر تو پوشیده نیست که هرچه بر آفریدگان می‌رود از خیر و شر و رنج و راحت و محنت، اندازه‌ای است کرده و کاری است پرداخته؛ و در جریده‌ای که دست همه از وی کوتاه است ثبت کرده و بر پیشانیهای ما نبشته است؛ و به وقتی معلوم و اجلی مقسوم می‌رسد، و همان قدر بود که دام را بر من پوشیده کرد و دانه را به من نمود تا در این دام گرفتار گشتم، و پرهیز من و مانند من از قضا و تقدیر چه سود دارد؟ بعد ما که ماه و آفتاب را چون دست قضا و قدر به ایشان یازد گرفتار خسوف و کسوف شوند؛ و ماهی که در دریا است، که هیچ آدمی را به وی راه نیست گرفتار دام گردد؛ و پرنده‌ای از هوا، چنین که من درمانده‌ام، گرفتار و متحیر شود؛ و به هر وجه که نظر کنی یک سبب است که گاه عاجز را به مرادهای بزرگ برساند، و گاه دانایان را بر بساط عجز و محنت بنشانند، از وی رهائی که را بود؟

- پس آن موش آهنگ کرد که آن گوشه از دام که مهتر کبوتران در وی بود بُرد. کبوتر حمایلی گفت: اول دیگران را برهان و پس مرا. هر چند بیشتر گفت موش کمتر شنید، و جز به آن جانب نکوشید که کبوتر حمایلی بود، و گفت که چنان می‌نماید که ترا بر خود هیچ منفعتی نیست؛ چند بار این سخن با من مکرر کردی. کبوتر گفت که: مرا به این کار ملامت مکن که آنچه مرا به این آورده است آن است که من نام ریاست و مهتری این قوم بر خود گرفته‌ام، و این معنی کوچک کاری نبود که قومی از هم‌جنسان تو ترا، که هم چون ایشان باشی در خلقت، مهتر و بزرگ خویش خوانند، و این حقی بزرگ بود؛ و تا مرا مهتر خود گفته‌اند روزی مرا خلاف نکرده‌اند و از طاعت من گردن نکشیده‌اند، و اگر نه فرمان بری و موافقت ایشان بودی، ما را از این دام رهائی ممکن نگشتی؛ و مرا اندیشه می‌بود که اگر تو به من آغاز کنی، چون به ایشان رسی، (۶۰ الف) بود که ترا ماندگی و یا کاهلی حاصل گردد، آن‌گاه دیگران بسته بمانند. اما اگر آخر به من رسی، اگر هزار کاهلی و ماندگی بود، مرا بسته نگذاری. موش گفت که: این خصلت خوب است که ترا مهتری داده است و دوستان را روی به تو آورده است؛ و آغاز کرد به بریدن دام، تا تمام بپرید و کبوتران و مهترشان جمله برفتند.
- کلاغ دید که موش چه کرد و ایشان را چگونه رهانید. او را در دوستی موش رغبت افتاد و گفت که تا جانور در عالم بود، او را از بلا ایمنی نیست و از دوستان ناصح نگزیرد، و پیش سولاخ رفت و موش را به نام خودش بر خواند و گفت که چون من بدیدم که تو با دوستان چه وفا کردی و سود تو به ایشان چگونه رسید مرا در برادری تو رغبت افتاد و بدین جایگاه بدان آمدم.
- موش گفت که: میان من و تو صحبت ممکن نگردد بهیچ حال، و خردمند باید که چیزی جوید که بیابد، و دری کوبد که او را اومید گشادن بود. و از جنس آنچه در معقول نباشد دور بود، که آنگاه نام جهالت بر

وی افتد، که هیچ عاقل طمع آن ندارد که بر خشک به باد کشتی راند، و یا بر آب گردون برد؛ و میان من و تو پیوند چگونه بود، و من طعام و تو خورنده. کلاغ گفت که: این سخن را در به راستی است اما به وجه عقل به یک چیز در نگر که دانی که از خوردن تو مرا چه خیزد، اما بقای تو در عمر مرا مؤانستی باشد، و به هیچ حال به تو آن چشم ندارم که مرا نوید بازگردانی؛
 ۵ و مرا احوال وفای تو بر وجه تجربت معلوم گشت، و اگر چه تو قصد اظهار نکردی؛ که خداوند فضل و مردمی اگر چه بپوشد فضل او پوشیده نماند، مانند مشک که بوی او پوشیده نماند، و آفتاب را نور پنهان نماند. تو نیز خوی خویش که خوش است، در حق من مغير مگردان و مرا از دوستی تو محروم مکن.

۱۰

موش گفت که: سخت‌ترین دشمنی آنست که در گوهر و سرشت و جبلت باشد، و این بر دو وجه است: یکی آنکه سود و زیان او از هر دو سر بود، چون دشمنی شیر و پیل که گاه آن بر این و گاه این بر آن چیره گردد؛ و دیگر آنست (۶۰ب) که زیانش از یکسر بود، چنانکه میان من و گربه و میان من و تو، و دشمنی ما نه از سر رنجی است که از ما به شما بازگردد، بل که رنجی است که از شما به ما رسد، و هر رنجی که از نهاد جوهر بود، در وی دشمنی محکم بود و دوستی ممکن نگردد و پیوند صورت نبندد؛ و اگر باشد پاینده نبود. دوستی دشمن از آن نبود که بر وی اعتماد شاید کردن یا غره شاید بودن، که آب را اگر چه به آتش گرم کنی بغایت چون بر آتش ریزی، گرمی که از آتش یافته باشد، او را از آن باز ندارد که آتش را بکشد؛ و
 ۲۰ پرورنده دشمن مانند کسی بود که مار در آستین دارد، بناچارش بگزد؛ و مرد عاقل با دشمن اگر چه زیرک بود نیارآمد.

۲۵

کلاغ گفت که: هر چه تو گفتی معلوم من است، و من در یگانه دلی بازسزاوارم و اهل آن هستم که تو با من خوی نیک خود را کار فرمائی، و بر عادت پسندیده خود بروی، و مرا راست‌گوی داری و کار من سخت نگردانی،

و مرا این سخن نشنوانی. و هر که کریم بود به هر چه داند که خیر او به برادری بازگردد میل کند و جهد نماید؛ و هر که سرنیکنامی دارد، دوستی او زود پیوندد و دیر بریده شود؛ و مثال او چون کوزه زرین بود، که اگر چه در ساختن او رنج بود، دیر شکند و زود به صلاح آید؛ و دوستی که میان بد-کرداران بود، زود شکند و دیر پیوند گیرد؛ و مثال آن چون سفال باشد که به اندک چیزی که به وی رسد، بشکند و هرگز دیگر پیوند نپذیرد؛ و نیک مرد را به دیدار و صحبت یک روزه نشاید شناخت، و مرد دون همت صحبت نکند با کسی الا از بهر اومیدی یا بیمی، و تو کریمی و من به تو و دوستی تو حاجت مندم، و به هیچ حال از این دربرنخیزم و هیچ طعاسی و شرابی نخورم، تا مرا به دوستی نپذیری. ۵ ۱۰

موش گفت: فرمان ترا است، برادری تو پذیرفتم که من هرگز هیچ حاجت مندی را نمید نکرده‌ام، و من این فصل که با تو گفتم از بهر آن گفتم، تا تو نگوئی که این موش چه نازش حال و چابک فریب است؛ (۶۱ الف) و اگر تو روزی بر من غدر کنی، نگوئی که ندانست و من او را بفریستم. پس از سولاخ بیرون آمد و بر در بایستاد. ۱۵

کلاغ گفت که تو بر در سوراخ چرا ایستادی و بیرون نیائی، مگر هنوز از من بر دل تو شکی مانده است؟ بیرون آی تا به هم مؤانستی کنیم. موش گفت: بدان که مردمانی که در دنیا با کسی صحبت دارند دو گونه‌اند قومی آنند که صحبت بر نصیب جان کنند، و قومی آنند که صحبت بر نصیب تن کنند؛ اما آنکه صحبت ایشان بر نصیب جان باشد، گروهی اند که به یاری و مکافات مشغول باشند و به سود یک دیگر کوشند، و هر که نیکی از بهر آن بکند که تا به وی منافع دنیا کسب کند؛ مثال او مثال صیاد باشد دام افکنده و دانه پراکنده از بهر مرغان، نصیب و مقصود او نه سود مرغان است، بل که چیزی چشم دارد بهتر از دانه خود به درجات. و صحبت اصحاب جان اولیتر از صحبت اصحاب تن؛ و من با تو صحبت جان خواهم کردن نه صحبت تن؛ و ۲۵

اینچه من بیرون نمی‌آیم نه از آنست که مرا بر تو گمانی بد است، یا در صحبت تو بروجه تحقیق مرا شکی هست. اما آنچه مرا از بیرون آمدن باز می‌دارد آنست که ترا هم جنسان و هم نوعان‌اند که در نهاد جوهر ایشان با جوهر من خلاف اصلی است، و می‌ترسم که یکی از ایشان مرا با تو ببیند و قصد من کند و مرا هلاک گرداند.

۵

کلاغ گفت که: این اندیشه مدار که دوست آن باشد که دوست را دوست باشد و دشمن را دشمن بود، و آنچه یار و همجنس و دوست من بود باید که ترا دوست بود و اگر کسی بود که با تو دشمنی کند، جواب او بر من باشد، و من این آسان کنم که هر که شاهسپرغم کارد و در وی خاری برآید، داند که صلاح ریحان در آن بود که آن خار را ببرد؛ و هر که خواهد که میان دوستان بریدگی افکند، زیان او بیش از زیان خار باشد. چون این سخن به سر آمد، موش پذیره رفت و با کلاغ عهد و زنا کرد و صحبتی بواجبی بر دست گرفتند و دل (۶۱ ب) در یکدگر بستند.

۱۰

کلاغ گفت موش را که ای برادر، به این جایگاه ایمن نیستم که جایگاه تو سخت بر سر راه است، و می‌ترسم که کسی بر ما گذرد و مرا به سنگ بزند و یا تیری در من اندازد؛ و من جایگاهی می‌دانم سخت خرم و خوش و آبادان، و آبهای روان و سایه درختان، به گوشه‌ای از جهان، و مرا آن جایگاه سنگ‌پشتی دوست است، و الحق دوستی شایسته است، و آنجا هیچ نعمتی کم نیست، و مرا عزم می‌باشد که آن جایگاه روم و آخر عمر با وی به سر برم.

۱۵

موش گفت: اگر صواب باشد من نیز با تو بیایم که مرا نیز این جایگاه خوش نیست. کلاغ گفت که آنچه این جایگاه بر دل تو ناخوش کرد چیست؟ گفت: قصه من در این باب دراز است و تا به آن جایگاه به ایمنی نرسم به قصه گفتن نپردازم. این بگفت و اتفاق کردند، و کلاغ دم موش بگرفت به منقار و پیران گشت.

۲۰

چون بدان چشمه رسیدند که سنگ‌پشت در وی بود، سنگ‌پشت نگاه

۲۵

کرد. کلاغی دید که می آمد موشی به منقار گرفته؛ از آن حسب حال بهراسید و ندانست که این آن زاغ است که با وی عهد و صحبت دارد. سر به آب فرو برد.

کلاغ موش را بنهاد و بر درخت رفت و سنگ پشت را نامی بود معروف، به آن بخواند. آواز او بشناخت. به درآمد، و او را دوست وار باز پرسید و گفت که از کجا می آئی؟ کلاغ قصه خود با دام دار و کبوتر و موش باز گفت. چون سنگ پشت از قصه موش آگاه شد، او را وفا و نیک عهدی او خوش آمد. پیش آمد و او را بپرسید و بروی آفرین خواند و گفت: ترا به این نواهی چه سبب آورد؟ کلاغ گفت موش را که با من وعده داده بودی که قصه و احوال خویش با من یاد کنی، اکنون وقت آمد که بگوئی.

*

موش قصه خویش آغاز کرد و گفت: اول حال من چنان بود که من در شهر مازوراث در خانه مردی عابد جایگاه داشتم، و آن عابد را عیال نبود؛ و هر شب او را یک سبد طعام بیاوردندی و شبانگاه بدان روزه گشادی، (۶۲ الف) و آنچه بماندی بالای سر خود بیاویختی و من نگاه داشتمی. راست که عابد بیرون رفتی یا به شغلی مشغول گشتی، برجستمی و هر طعامی که در سله بودی بخوردمی، و از بهر موشانی که در زیر دست من بودند نصیبی فرو ریختمی، و به هیچ حال آن عابد چاره ای بر آن کار نمی دانست، و هر جا که او سبد بیاویختی من به جلدی راه یافتمی. تا روزی چنان افتاد که عابد را مهمانی رسید. چون از نان برداختند، عابد مهمان را گفت: ای برادر، از کجا می آئی و عزم کجاداری و اصل تو از کجاست. مهمان جهان دیده و عالم گردیده بود و بسی عجایب بر سر وی گذشته. قصه سرگذشت خویش آغاز کرد و می گفت، و شگفت هر شهری و هر جایگاهی یاد می کرد، و عابد در میان سخن او هر گاه دست بر هم زدی، تا مرا از سبد براند. مهمان در خشم شد. گفت: سخن خواستی و من می گویم و تو هر ساعتی دست بر هم می زنی،

مگر سخن من ترا بی اصل می نماید؟ آخر بگوی که آنچه ترا بر این داشته است چیست؟ عابد از مهمان عذر خواست و گفت: گوش هوش من به سخن تست، ولكن من دست از بهر آن زدم که مگر موشان برمند که مرا بغایت رنجور کرده اند، و هیچ طعامی نهم الا که حالی نخورند. مهمان گفت که یک موش است یا موشان بسیار؟ عابد گفت که در خانه موش بسیار است، اما آنچه مرا چنین رنجور بکرده است یکی است. مهمان گفت: به هر حال که هست در زیر این کارسری است و مرا این حال تو آن سخن یاد آورد که آن مرد گفت آن زن را که به هر حال این کنجید پوست باز کرده با کنجید با پوست بگراف بدل نکرده است. عابد گفت که چگونه بوده است؟ مهمان گفت که آورده اند در امثال که:

*

وقتی مهمانی جائی رسید. او را مهمان داشتند و طعام بیاوردند و بخورد، و جامه خواب باز کردند از بهر مهمان، و ایشان در خانه دیگر رفتند، و میان ایشان و میان مهمان چپری بود. خانه خدای زن خویش را گفت می باید که چیزی بسازی که فردا قومی را مهمان خواهم آوردن. زن گفت که مردمان را (۶۲ب) مهمان آوردن چگونه توان، و در خانه هیچ طعامی نیست که از عیال تو زیادت بود که تو هیچ نگاه نداری از باد دستی. مرد گفت: بر چیزی که به دست خویش خرج کنی درین مخورو پشیمان مباش، که بسی ادخار و پس افگند باشد که انجام او ناپسندیده بود، چون انجام کار آن گرگ. زن گفت که: ای شوی، آن چگونه بوده است؟ مرد گفت که آورده اند که:

*

روزی مردی از نخچیرگانان تیروکمان برگرفت و به شکار رفت. پاره ای راه برفت. آهوئی دید. چون تیر بینداخت، آهو از پای درآورد و برگرفت و روی به خانه نهاد. در راه گرازی بروی بازخورد و بروی حمله کرد. مرد آهو را زیر پای نهاد و یک چوبه تیر دیگر بر خاک بینداخت، بر پهلوی

خوک آمد و از آن پهلوی دیگر بگذشت. گراز زخم خورده و خشم‌آلود در مرد بازید و زخمش بزد، و تیروکمان از دست وی پپرید، و هر دو از زخم یکدیگر هلاک شدند؛ و هم در آن حال گرگی گرسنه به آن جایگاه فرا رسید و آن مرد و آهو و گراز دید، گفت: ای نفس، خورد مدتی یافتی نه به جلدی و نه به کوشش نیک که تو کردی، بل که به مساعدت قضا و قدر، و دیراست تا بستگی کار، کوشش با آلتان را بی بر کرده است، و آسودگی بی کوششان را براومند گردانیده است، اما اسراف مکن که زیرک آن باشد که با امروز، فردا را نیز یاد آورد و احتیاط را دست باز ندارد. و من اینچه یافته‌ام به قناعت به کار برم، و امروز بر زه کمان اختصار کنم. و در آمد تازه کمان را بخورد.

چون زه کمان پپرید، کمان گوشه بجست و بر گلوی گرگ آمد، و گرگ نیز بر جای بیفتاد و بمرد.

و من این مثل از بهر آن یاد کردم، ای زن، تا تو بدانی که بر وجه آز و نیاز جمع کردن نه بس پیروز بود. و زن گفت که سخت نیک می گوئی. اکنون قدری کنجید داریم و قدری برنج، چندانکه شش هفت کس را بس باشد، و اینک پگاه برگ ساختن طعام کنم، و تو کار خواندن مهمان کن.

و بامداد برخاست و کنجید پاک کردن گرفت و به آفتاب بنهاد، و گفت که مرغان و سگان را از این کنجید بران. (۶۳ الف) مرد غافل شد. سگی بیامد و کنجید خوردن گرفت. زن بدید دلش بزد و نخواست که از آن طعام سازد. آن کنجید برداشت و به بازار برد و بداد، و کنجید با پوست بستد؛ و آن مرد مهمان آن جایگاه بود. شنید که مردی دیگر با دیگری می گفت که ای عجب، آخر اندیشه باید کرد که کنجید بی پوست دادن و با پوست ستدن بی معنی نبود، و دم آن کار داشت تا درست بکرد. و من ترا که عابدی همین می گویم، که این موش این قوت بگزاف ندارد، از بهر من تیشه‌ای طلب کن تا جای او بکنم، بود که سبب قوت او را به جای آرم. عابد برفت و از همسایه‌ای تیشه‌ای بیاورد و به دست مهمان داد، و من اندر این حال اندر

سوراخ پنهان گشته و سخن ایشان می شنوم.

مهمان زمین کنند گرفت. همی ناگاه سر تیشه او در چیزی آمد. نگاه کرد هزار دینار زر بود که کسی آن جایگاه نهان کرده بود و مرا از آن هیچ خبر نه. برگرفت و عابد را گفت که زور و قوت این موش همه از این زر بوده است که مال از اول تا به آخر سبب زور و قوت است، و تو خود بینی که این موش هرگز به این زر و قوت باز نگردد، و یا هرگز به این جایگاه بر نتواند جستن، و دیگر آن موشان طاعت وی ندارند و فرمان او نبرند، و آنچه او می گفت من می شنیدم و در خود می دانستم که راست می گوید، و از خود نومید گشتم. و در حال زر برداشتن و در باطن من ضعفی پدید آمد و از آن وطن که داشتم به جایی دیگر نقل کردم.

چون دیگر روز بامدادان گشت، موشان پیش من گرد آمدند بر موجب هر وقتی، و گفتند که ما را گرسنگی ضعیف کرد، و از آنچه هر روز به آن خو کرده بودیم، از آن محروم ماندیم، و ما را تا به امروز اومید جز به تو به کسی دیگر نبود. در کار ما نظری بکن. چون زاری ایشان بشنیدم، برخاستم و به همان جایگاه رفتم که هر روز رفتمی، و سوی آن سبب قصد کردم و چند بار بجستم، بهیچ وجه به آن جایگاه نرسیدم. چون ضعف من بدانستند و معلوم ایشان گشت که آن قوت برفت، ساختند با یک دیگر جمله موشان حدیث گفتن که برخیزید تا برویم و سر خویش (۶۳ ب) گیریم و طمع از وی ببریم، که او بعد از امروز آن قوت ندارد که ما را بدارد، بلکه چندان به دست نتواند آوردن که بخورد. مرا به جای بگذاشتند و پیش دشمنان من رفتند، و هر جا که مرا عیب جوئی و بدگوئی بود، با وی به عیب من مشغول شدند، و دیگر گرد من نگشتند و به من باز نگریدند.

با خود گفتم که برادران چندان برادرانند و دوستان چندان دوستانند و یاران چندان یارانند و خویشان چندان خویشانند که مرد را مال و کالا باشد، و مرد را بزرگی و مروت تا آن گاه باشد که دستگاه دارد، و رای مرد آنگاه

سدید بود که به نعمت دل قوی بود، و هر که از مال باز ماند، هر گاه که خواهد مرادی حاصل گرداند، دست او از آن کوتاه گردد، و نیستی میان او و میان حاجت و مراد او حجاب گردد، مانند آبی که در رود کده بماند از باران تابستانی، و قوت آن ندارد که سوی دریا بکشد، بناچار اگر خواهد و اگر نه، به زمین فرو رود و ناچیز گردد، مگر بارانش مددی و قوتی کند؛ و دیدم که هر که برادران ندارد هیچ پیوند ندارد؛ و هر که فرزند ندارد هیچ نام ندارد؛ و هر که خرد ندارد از دین و دنیا هیچ به دست ندارد؛ و هر که دنیا ندارد، هیچ قوت و شکوه ندارد، که چون مرد را سختی فراز رسد و بی‌برگی دست در دامن وی زند، بر دل برادران گران گردد و خویشان از وی ببرند؛ و حاجت او را از بهر خود و عیالان خود و نیاز او به معیشت، او را بدان آورد که در جستن روزی دست به حلال و حرام فراکشد؛ و بود که در کارهایی افتد که در وی بیم جان بود؛ و همی ناگاه ندای خسرال دنیا والآخره بر وی خوانند. پس از درویشی سخت‌تر هیچ چیزی نیست؛ و چون به حقیقت در نگری آن درختی که در شوره زمین برآمده بود، و از هر جانبی کرم او را سولاخ کرده بود، حال او خوبتر و بواجب‌تر از آن کسی باشد که او را از کسی چیزی باید خواست، و درویشی با همه محنتی دشمن روئی برآورد، و کمال عقل را و مروت را حجاب گردد و دانش و ادب را کم گرداند و معدن تهمت گرداند.

و فی الجمله (۶۴ الف) گرداب بلاها جز درویشی هیچ نیست، و هر که درویشی به‌وی راه یافت، به هر حال او را دست از شرم و نام و ننگ باز باید داشت؛ و هر که را شرم برفت شادی برفت و دشمن روی گشت؛ و هر که دشمن روی گشت رنج به‌وی نزدیک شد؛ و هر که رنج به‌وی نزدیک گشت غم بر سر وی مستولی گشت؛ و هر که غم بر وی مستولی شد عقل از وی رسید؛ و هر که عقل از وی رسید وهم و حفظ او کند گشت؛ و هر که حفظ و وهم او کند گشت، کردار او همه چنان گردد که به زیان نزدیک‌تر بود که به

- سود؛ و من می بینم که چون مرد گرفتار تنگی گردد به دست زمانه، به نزدیک هر که امین بود، تهمت زده گردد، و هر که در باب وی نیک گمان بود، بدگمان گردد و جایگاه هر تهمتی و محل هر محنتی شود؛ تا اگر به صد فرسنگی او گناهی رود، و به همه حوالی جز وی درویشی نبود، گمان جز به وی نبرند؛ و در جمله هر خصلتی که از توانگر به مدح بردارند، از وی به عیب برگیرند، ۵ تا اگر مردانه بود، گویند متهور است؛ و اگر سخی بود گویند مبذر است؛ و اگر بردبار بود گویند زبون است؛ و اگر اندک سخن بود گویند کند و گنگ است؛ و اگر زبان آور بود گویند هرزه گوی و یافه درای است؛ و اگر آهسته بود گویند که مرده طبع است. پس چون دیده تجربت باز کنی، مرگ در باب وی به از زندگانی بود. پس اگر او را حاجت افتد به ناکسی، آن خود مرگی بود ۱۰ که هیچ مرگ از آن صعبت نبود، که مردم بزرگ دل آنکه دست به گلوی اژدها فرو برد و چیزی برآورد و از وی غذا سازد، دوستر دارد از آنچه او را حاجت به ناکسی بر باید داشت؛ و گفته اند که هر که به بیماری گرفتار گردد که بناچار او را از یاران دور باید ماند، یا به غربت افتد بر صفتی که هیچ جای خواب و آسایش و آرام را محل نیابد، یا ضرورت او را بدان آرد که ۱۵ از ناکسی او را چیزی باید خواست، او را زندگانی مرگ است و مرگ راحت است، و بود که مرد را دشمنی سؤال به آن آورد که دزدی کند و راه زند، و فی الحقیقه چون بنگری، این مرد از باران در زیر ناودان گریخته بود، که پیشینگان گفته اند (۶۴ ب) که کشنگی به از دروغ گفتن، و دروغ به از به نامحرم نگریدن، و نامردی به از زنا کردن و درویشی و تنگ حالی به از ۲۰ توانگری به مال کسان.

- پس چون حال من چنین گشت، گفتم مرا جان بر کمر باید بستن، مگر زر خود به دست آرم، و آن نیمه که مهمان برد از دست رفت. این نیمه که به عیان می بینم که عابد در کیسه کرد و نزدیک خویش نهاده است، با وی بکوشم، مگر به چنگ آرم. برخاستم و خواب عابد نگاه داشتم تا بخفت، و ۲۵

فراز آمدم که زر بجمله یا نیمی بردارم. عابد خفته بود اما مهمان بیدار بود، چوبی در دست گرفته بود. برآورد و بر سر من زد، و من از آن جایگاه باز گشتم دردمند و غمناک و خسته به خانه خود. چون درد پاره‌ای ساکن گشت، دگرباره شره و حرص و آز پیامدند و دست در دامن من زدند، و راه خرد بر من بسته گشت. دگرباره آهنگ زر کردم، و مهمان در نگاه داشت من دگرباره چوب برآورد، و این بار بر سر من زخمی زد که هوش و خرد من خیره گشت و جهان بر چشم من تیره گشت، و خون از سر من روان گشت و افتان‌خیزان به جای خود بازگشتم و بی‌حال و قرار بیوفتادم. از این پهلو بر آن پهلو می‌گردیدم؛ و دردی به من رسید که مرا مال فراموش شد، و چنان گشتم که اگر کسی پیش من حدیث مال کردی، دل من بلرزیدی. پس به خود بازگشتم و گفتم که دری که از بلا بر مرد گشاده شود، از سر حرص و آز بود؛ و مرد دنیا جوی تا مادام که خود را سخره حرص و آز می‌دارد و تخم آز و شره در دل می‌کارد جز محنت ندرود، و از منادی زمانه جز ندای بلا نشنود؛ و میان زفتی و رادی مرحله‌های بزرگ یافتیم، و مرد آزمند را دیدم در دوکار سخت مانده: یا بناچار رنج سفر و حضر بر تن نهد و بارهای گران بر پشت و دل گیرد، و عنان روزگار به دست رنجوری سپارد؛ و یا دست بناچار پیش کسی دارد، و بار این رنج سؤال کشیدن هزار بار از رنج کوه‌کندن و دریا انباشتن سخت‌تر و صعب‌تر آمد. و هیچ شرابی خوش‌گوارتر (۶۵ الف) از قناعت ندیدم؛ و از علما شنیدم که گفته‌اند: هیچ خردی چون کارشناسی نیست، و هیچ پارسائی چون دست‌کشیده داشتن نیست، و هیچ بزرگی چون خوش‌خوئی نیست، و هیچ توانگری چون به‌قضا رضا دادن، نیست، و هر چه دست به‌وی نرسد دست از وی کشیدن بر وجه شکیبائی اولی‌تر؛ و نیز گفته‌اند که بهترین کارها رحیم‌دلی است، و سر همه دوستیها آن است که سازگار باشی، و سر همه کارها کار شناختن است و دانستن بودنی و نابودنی، تا بودنی بجوئی و از نابودنی دست بشوئی؛ و سر

- همه آسایشی آن است که از راهی که به آخر نرسد پیش از مانده شدن باز گردی، پس مرا این اندیشه بر آن داشت که قناعت پیشه کردم و روی از طلب بیشی برگاشتم، و خانه آن عابد بگذاشتم و روی به صحرا آوردم و بر گیاه قناعت کردم تا به این وقت که این کلاغ را با من صحبت افتاد، و از آن دوستی که میان شماست مرا آگاهی داد و عزم دیدار تو درست کرد؛ و مرا ۵ از تنهایی ملال گرفته بود، رغبت صحبت و دیدار تو کردم، که هیچ شادی در جهان مرا برابر دیدار یاران نیست؛ و مرا از طریق تجربت معلوم گشته است که خردمندترین خلق خدای عزوجل آن باشد که از دنیا جز آن مقدار نجوید که بایست بود، و آن بیش از خوردی نیست که رنج گرسنگی از وی بگرداند؛ و بیش از آرامگاهی نیست، که به وقت آسایش سر به وی باز نهد؛ و ۱۰ پوششی که او را از دیده هر کسی بپوشاند؛ و اگر مردی را همه جهان سراسر در زیر دست بود، بیش از این به وی باز نگردد، و هر چه از این فرا گذشت، یا برود یا بازماند؛ و اکنون مرا آن عزم و اندیشه به آن آورد که پیش تو آمدم و دل در برادری تو بستم، و از تو چشم دارم که با من به همین دل باشی.
- ۱۵ چون موش از سخن خویش بازپرداخت، سنگ پشت آواز برآورد و او را جوابی خوش و لطیف باز داد و گفت: اینچه بگفتی بشنیدم، و الحق سخن ترا خوش ترین همه سخنها می بینم، اما در سخن تو می نگرم و از مضمون آن به جای می آرم (۶۵ب) که از آنچه گذشته است، از رنجوری قدری در خاطر تو مانده است و اندک مایه از غربت یاد آوردی، و مرا نمی باید که تو خاطر عزیز خویش را بسته این دو معنی داری؛ و بدان که تا عروس گفتار را به پیرایه کردار برنبندی، آرایش او تمام نگردد؛ که هر گه که بیمار را داروی خویش معلوم گشت، تا به کار ندارد به مجرد علم او را هیچ فایده ای حاصل نگردد و بیماری او سبک نشود. پس آن را که به دانش باز نمودی به عملش تمام گردان، و بدانکه مال از دست تو برفت اندوه مبر و غم مخور، که چون ۲۰ مرد را دانش و بزرگی در نهاد باشد، بساط حرمت او به رفتن مال بر نوشته ۲۵

- نگردد؛ مانند شیرکه اگر چه خفته و آرمیده بود، هر که به وی درنگرد، از وی شکوه آورد؛ و توانگر که دون همت و بی‌سامان بود، در دیده همه عقلا خوار نماید، که مثال او چون سگ بود که اگر هزار زیور بروی بندی، در هیچ محفلی و محلی نشستن و قرار کردن نیارد؛ و نگر که از بهر غربت خویش دل تنگ نگردی، که مرد عاقل و کامل اگر چه به غربت افتد، غریب نبود و هر جا که رسد از دریافت خویش باز نماند، هم مانند شیر که در چپ و راست جهان که بگردد، هیچ توشه با خود نبرد، و دیگر خود را بر نهاد نیکو تعهد کن که هر آن وقت که آلت خیر به دست آوردی، خیر خود ترا پیش از آن جوید که تو خیر را، مانند آب که همواره جویان باشد تشنگی را، و مرغابی که آب را می‌طلبد. و پیوسته بیشی و پیشی مرد بیداردل هشیار و مرغابی بود، اما هر که کاهلی و عشوه‌پرستی و ناراستی پیشه گیرد، همه دلها از وی برمد؛ همچنانکه زن نیکو روی با جمال از پیرمرد بی‌جمال بگریزد. پس بدان مشغول مباش که گوئی من روزی مال داشتم و امروز ندارم، که تا جهان بوده است کار دنیا و مال دنیا چنین بوده است، که چون روی به آمدن دارد، هیچ کوه و دریا او را منع نکند، و چون روی به رفتن نهاد، هیچ عنان‌دار عنان او بازکشیدن نتواند، مانند گوئی که سبک از زمین برآید و سبک فرود آید؛ و گفته‌اند که چند چیز است که آن را بقا و ثبات نبود: سایه ابرو دوستی (۶۶ الف) با ناکسان و عشق زنان و ستایش دروغ و کالای بسیار. و مرد عاقل را بسیاری مال و کالا مغرور نگرداند، که مال خردمند خرد او است، و خزینۀ او کردار نیک او است که پیش فرستاده بود، از بهر آنکه دلش ایمن است که از وی باز نستانند، و به هر چه کرد مکافات یابد و هر چه نکرد از وی نخواهند؛ و چون این حال معلوم گشت، باید که از کار آن سری و زاد آن جهانی غافل نبود، که آن سفری است که ناگاه پیش آید و ندانی که کی باشد؛ و هر چند که تو از پند من استغنا داری و بدانت حاجت نیست که ترا بیدار گردانند، اما من خواستم که دل

دوستی خود ترا باز نمایم و از یگانگی من در برادری ترا آگاه کنم.

کلاغ چون این سخن از سنگ پشت بشنید که با موش گفت و نوازش او بدید، شادمانه گشت و سنگ پشت را گفت که: همواره دل تو شادمانه باد که دل من خوش کردی و سخن خوب از این برادر شایسته دریغ نداشتی و

۵ دوست مرا دوست خویش دیدی، و به شکر خدای باید که مشغول گردی که ترا به این سرشت و خو آفریده است، و ترا از میان یاران به این نهاد خوب برگزیده است؛ و دیر است تا گفته اند که سزاوارتر کسی به شادی در جهان آن کس بود که توفیق آن بود او را که در دل خود را بر برادران گشاده دارد، و بدانچه او را دست رسد زفتی ننماید، و در خانه خود را بردوستان

۱۰ بسته ندارد، و صحبت دوستان به غنیمت انگارد، تا هم ایشان به وی شادی کنند و هم وی به ایشان دل شاد باشد، و توانائی خود را بر یاران پای از جای رفته وقف گرداند؛ که هرگاه که عزیزی را پای از جای برود، او را به جای خود جز کریمان باز نتواند آوردن؛ همچنانکه چون پیل در گل بماند او را بجز به زور پیلان از آنجا برنتوان آوردن؛ و چون مرد را تکاپوی در راه

۱۵ خیر بود، نباید که رنج آن را به رنج انگارد و تعب آن را تعب شمارد، که آن فانی است که در مقابل باقی به کار می برد، و گذرانی است که در طلب پاینده بذل می کند، و کوچکی است که در به چنگ آوردن بزرگی (۶۶ ب) هزینه می سازد؛ و گفته اند که بر هیچ کسی در جهان رشک بردنی نیست، جز بر کسی که آستانه قبله قاصدان گردد و توفیق آن یابد که حاجت ایشان

۲۰ را به روائی مقرون گرداند، و هر توانگری که یاران را در وی مشارکت نبود، عین درویشی باشد؛ و هر زندگانی که در دشمن روائی و بدنامی بود، عین مرگ بود؛ و هر غرامتی که غنیمت ثمرت او بود آن را غنیمت انگار؛ و هر غنیمتی که غرامت ثمرت او بود آن را نفس ملامت شمار.

ایشان در این سخن بودند که آهوئی دیدند پویان روی به ایشان نهاده

۲۵ و روان می آید. سنگ پشت در آب رفت و موش آهنگ سولاخ کرد و کلاغ

بر پرید و بر درخت نشست، و آهو به آب فراز رسید و سر در آب نهاد. کلاغ در هوا پرید و چپ و راست بنگرید تا خود این آهوی پوینده را هیچ جوینده هست؟ نیک بنگرید و هیچ ندید. باز آمد و یاران خود را از ایمنی خبر داد و از نهران جایهای خود بیرون آورد. ایمن شدند و جمله جمع آمدند.

۵ سنگ پشت روی به آهو کرد که دید که در آب می نگرده و نمی خورد. گفت: اگر تشنه‌ای از این آب بخور و هیچ اندیشه مبر که ترا از این جایگاه هیچ بیمی نیست. آهو نزدیک تر آمد و سنگ پشت و موش و کلاغ را بدید و ایشان او را به دلی صافی باز پرسیدند و به زبانی خوش بنواختند و گفتند که از کجا می آئی؟ گفت که من وطن در این بیابان داشتم و هر روز و هر ساعت از گوشه‌ای سواری در تاختی و مرا به چپ و راست می دوانیدی، و چون از این بگریختمی ۱۰ این تن من به دیگری درماندی، اما به نیروی توانائی و تگ آوری از ایشان جان می بردم تا امروز از دور پیری را دیدم که می آمد. دل من از وی بترسید که نبادا که دام دار بود و از وی به پای جان بردن نتوان، که نیروی حیلت از نیروی مکابره صعب تر است. لاجرم بگریختم و پناه به این جایگاه آوردم؛ و نیز اندیشه کردم که جهان همواره به یک سان بنماند، تندرستی با بیماری ۱۵ است و قوت با ضعف است و جوانی با پیری. پیش از آن که احوال چنان گردد که اگر خصمی پدید آید و مرا توانائی آن نباشد که جان برهانم، پناهی و ایمن جایگاهی به دست آورم.

سنگ پشت گفت که (۶۷ الف) اندوه مبر و این اندوه از دل خود بردار ۲۰ که ما سالهاست که این جایگاهیم، هرگز هیچ دام دار ندیده ایم؛ و ما را به دوستی تو رغبت می باشد، و جای از تو دریغ نیست و دوستی ما ترا مبذول است، و ما را چراگاههای نزدیک است.

آهو را دل به صحبت ایشان مایل گشت و هم در آن جایگاه مقام ساخت؛ درختستانی نیک بود آنجا، نزدیک و خوش و پاکیزه. هرگاهی این ۲۵ جمله یاران آنجا جمع شدند و تنزه و تماشا کردند، و روز به لهو و مذاکره

بمسر بردندی؛ تا همی روزی در آن جایگاه به هم آمده بودند و سخن می‌گفتند و می‌شنودند که آهو غایب گشت، و غیبت او دراز باز کشید و از وقت درگذشت، و دل‌های ایشان بروی بترسید، که پنداری او را کاری افتاده است و زمانه دری از بلا بروی گشاده. کلاغ را به اتفاق بفرستادند تا بنگردد که آهو را چه رسید.

۵

کلاغ بر پرید و به هر سوئی بنگرید. آهو را دید در دام گرفتار شده و تیر غدر زمانه او را افکار کرده. باز آمد و یاران را خبر داد؛ و کلاغ و سنگ پشت و موش به هم تدبیر کردند که این کار را چاره جز به دست موش بر نیاید، و این بند را جز او کسی دیگر نگشاید؛ و جمله آنجا رفتند و موش را پیش بفرستادند. برفت. او را دید آنجایگاه به دام درمانده. گفت: ای ۱۰ برادر، با زیرکی دل تو در این دام چگونه افتادی؟ گفت: ای برادر، چون لشکر قضا کمین برگشاید، پرهیز چه سود دارد، که دفتر حکم و قضا از دیده نیرنگی پنهان است و به زیرکی تعلق ندارد.

ایشان در این سخن بودند که سنگ پشت فراز رسید. آهو سنگ پشت را

گفت که ترا این جایگاه آمدن هیچ صواب نبود از بهر آنکه اگر این دام دار ۱۵ بیاید و مرا گشادگی حاصل شده بود، به تک پای بروم، و موش را گریزگاه بسیار است، و کلاغ به تیزی پر خود را برهاند، و ترا از این هیچ نیست، ترسم که درمانی. سنگ پشت گفت که: راست گفتمی اما به نزدیک من هر زندگانی که در جدائی دوستان بود از شمار عمر نباید گرفتن، و نیز که دوستان را در وقت رنج تنها گذاشتن شرط نبود، که در وقت رنج هیچ ۲۰ تحفه‌ای از دیدار (۶۷ ب) دوستان بزرگتر نیست، که آتش غم جز به آب دیدار دوستان نتوان نشانیدن، و بارانده را جز به گفتن با دوستان سبک نتوان کردن؛ و هر که از دوست بازماند، چنان دان که از عیش و شادی و خرمی و بی‌غمی بازمانده است.

ایشان هنوز از این سخن پرداخته نبودند، که دام‌دار از این جانب در ۲۵

رسید، و موش از آن جانب دام را جمله ببرید، و هر دو حال برابر آمد. آهو به جست و دام دار از گوشه‌ای درآمد. آنجا جز سنگ پستی هیچ دیگر ندید. او را بگرفت و سخت بر بست، و یاران از دور می‌نگریدند، غم می‌خوردند و اندوه می‌بردند و زاری می‌کردند و خود را به زمین می‌زدند.

۵ موش از میانه گفت که: ای زمانه غدار، این چه بازی است که تو با ما می‌کنی و این چه دستبرد است که تو به ما می‌نمائی. ما هنوز از بلائی نارسته، ما را به دیگری درمی‌افگنی، و عقبه‌ای از محنت ناگذشته، به عقبه دیگر گرفتار می‌گردانی. اما دیر است که گفته‌اند که مادام تا مرد را قاعده کار پایدار بود و قدم بر نقطه انداخت استوار بود، هرگز هیچ بلائی به وی راه نیابد. اما چون یک بار پای وی به سراندر آید، رنجهای زمانه به وی راه یابد؛ و این طالع برگشته من و اختر وارون بدان رضا نداد که مرا از خان و مان و فرزندان و دودمان دور افگند، و از توانگری به درد درویشی مبتلا کرد و به غربت مبتلا گردانید، که بر سر من این چندین بلا و محنت از یاری گرامی و دوستی یگانه و رفیقی یک دل که به دست آمده بود و دلم از آن زخمها مرهم کرده، جدا کرد؛ و مرا از دیدار دوستی جدا گردانید که دوستی او نه از بهر مکافات بود؛ و مراعات او نه در مقابله مجازات بود، بل که دوستی کرم و صفا بود و مودت خرد و وفا بود؛ دوستی که مهر پدران در جنب مهر وی ناچیز نمودی، و پیوند پدران با اضافت پیوند وی آشنای هم نبود. اما این چه تن است که هیچ راحتی او را پاینده نیست، و هر دری که از راحت در باب وی گشاده گردد، در برابر وی دری از محنت باز کنند؛

۱۰

مانند ستاره‌ای که نزدیک روز بر آمدن و فرو شدن او در یک حال باشد، گاه سر از مشرق بر آرد و رخساره بنماید و هم در زمان در مغرب سر فرورد و جهان را (۶۸ الف) از نور خویش محروم گرداند؛ و دردی که مرا پیش آمد بعینه بدان می‌ماند که کسی را ریشی باشد سر فراهم آورده و روی به صلاح نهاده، همی ناگاه در جنب وی زخمی دیگر رسد. دردش دو شود، یکی

۱۵

۲۰

۲۵

درد زخم و دیگر تازه گشتن زخم کهن .

کلاغ و آهو روی به موش کردند که تو همواره خوش و نیک دان
 بوده‌ای و گفتار تو سزاوار آن است که به آب زر نبشته آید اما در این حال
 آنچه ما را سود دارد حیلت و چاره است که بزرگان گفته‌اند که مردی درگاه
 جنک پدیدار آید، و امانت به گاه بده و بستان معلوم گردد، و خویش و
 ۵ پیوند به گاه سختی و رنج روزگار ظاهر شود، و دوستان یک دل هنگام غدر و
 بند زمانه به کار آیند.

موش گفت که من این کار را جز این چاره نمی‌دانم که تو که آهوئی
 بروی و به جایی که ترا این دام‌دار ببیند، خود را مرده‌سازی و بیفکنی، و
 ۱۰ کلاغ بیاید و بر تو نشیند و چنان نماید که از تو می‌خورد، تا مرد دام‌دار
 آهنگ تو کند، و من آهنگ دام. او میدارم که چون او از تو بازگردد، من
 از کار دام پرداخته باشم و این دوست عزیز ما رسته گردد.

هم چنان کردند و دام بریده گشت و ما دوستان جمله به هم جمع
 شدیم و دام‌دار بازگشت، بعد ما که بسی رنج کشیده بود و بسی تعب دیده،
 ۱۵ دام دریده و سنگ پشت رفته. مرد با خود گفت که هیچ خلاف نیست که
 این زمین جادوان است، و اگر نه آهو خود را از دام من چگونه رهانید و
 سنگ پشت دام من چگونه درانید؟ از آن حال بهراسید و شگفت ماند و
 برخاست و برفت و گفت: از این زمین هر چند که زودتر گریزی بهتر، و هر چند
 زودتر جان بری اولیتر،

و ما جمله به هم آمدیم و خوش زندگانی کردیم، از آفت زمانه رسته و
 ۲۰ دل در یک دیگر بسته و به کام دل خویش رسیده و بر بساط آسایش و راحت
 و امن آرمیده.

پس فیلسوف گفت: یا ملک، چون دوستی چهار جانور ضعیف بی‌زور و
 قوت بدین جایگاه رسد که در هر بلائی که افتادند به چاره و حیلت خود را
 ۲۵ برهانیدند، بنگر که (۶۸ ب) اگر آدمی که کمال خلقت و جمال خرد و شرف

دانش دارد، اگر در دوستی هم پشتی نماید، چند هزار راحت پدید آید و چند هزار گل رامش سربرزند.

سپری شدن داستان کبوتر و کلاغ و موش و سنگ پشت و آمدیم به

داستان کلاغان و بومان

پس ملک گفت فیلسوف را که این مثل که یاد کردی در باب دوستان
مخلص و یاران یک دل معلوم گشت و از اسرار وی آگاه گشتم؛ اکنون
خواهم که مرا آگاه گردانی که از دشمن پرهیز چگونه باید کرد، و خود را از
۵ مکر و فریب و غدر و حیل او چگونه نگاه باید داشت، و اگر چه چاپلوسی
نماید و در فروتنی بیفزاید.

فیلسوف گفت که هر که به چاپلوسی و عشوه و غرور و فریب دشمن
فریفته گردد او را همان پیش آید که آن بومان را از آن کلاغ پیش آمد.

۱۰ ملک گفت که این چگونه بود بازگویی. فیلسوف گفت که آمده است در
حکایات که :

*

در کوهی از کوههای جهان درختی بوده است سخت بزرگ، بیخ به
تخوم زمین فرو برده و سر به اوج هوا برآورده و بر آن درخت هزار کلاغ
آشیانه داشتند و یکی را بر خود پادشاه کرده بودند، و دل به فرمان او نهاده
۱۵ و زمام حکم خویش به وی داده، و در همان کوه غاری بود هزار بوم در
وی مقام کرده، و یکی امیر و شاه خویش ساخته، و به هر چه او فرمان دادی،

طاعت داشتندی و گردن از حکم او به هیچ حال نکشیدندی.

تا روزی چنان افتاد که از سر دشمنی قدیم و کینه دیرینه که میان بوم و کلاغ است، این بار بوم بیرون آمد و بر جایگاه و وطن کلاغان تاختن کرد، و بسی کلاغ بکشتند و بخشند و بازگشتند.

چون روز دیگر بامداد گشت، ملک کلاغان بنشست و جمله لشکر خود را جمع کرد و گفت که می بینید که ما را از این دشمنان غدار چه پیش آمد که هیچ آشیانه ای نیست که در وی خسته ای یا کشته ای نیست، و از این رنج که دیدیم (۶۹ الف) آن صعب تر و بتر است که بر ما چیرگشتند و در محاربت دلیر شدند، و از اندازه زور و شوکت ما آگاه شدند، و بعد امروز هر زمان دست به ما یازند ما را زبون خویش سازند، و به هر حال تا ما را آواره نگردانند دست از کار ما بندارند؛ اکنون شما جمله رایها به هم آرید و خاطرها به هم برگمارید که تا خود ورای این کار چیست، و چاره این واقعه چگونه می باید ساخت؟

و در آن میانه پنج کلاغ بود که آن همه به دانش ایشان مقر بودند و بررای و تدبیر ایشان اعتمادی تمام داشتند، و هرگاه که پادشاه را در حادثه ای به رای و تدبیر حاجت بودی، به ایشان بازگشتی. هر پنج را نزدیک خویش خواند و روی به آن اول کرد و گفت: در این کار چه رای می بینی؟ گفت: جز آن چه گویم که عقلای متقدم گفته اند که با هر که نتوانی آویختن، گریختن به؛ و با هر که بر نیائی، کشتی گرفتن جز افتادن هیچ بری باز ندهد.

پادشاه آن بشنید و روی به آن دوم کرد و گفت که: تو چه مشورت کنی؟ گفت: اما این که او گفت در معنی گریختن، به هیچ حال رای من نیست و من بدین همداستان نیستم، اما رای من آن است که کار ساخته داریم و برگ مقابله عدوی خویش به چنگ آریم، و طلایه و جاسوس برگماریم و سر به مذلت و خواری فرو نیاریم، تا اگر دشمن روی به ما نهد ما

غافل نباشیم و مردوار به جنگ بکوشیم و جان فدا کنیم، و راه پرهیز و حصافت سپریم، و سرحدات و ولایت و جای خویش نگه داریم، و اگر بتوانیم روزی چند مدافعتی می‌دهیم، تا بود که در این میانه فرصتی یابیم که داد خود از دشمن بستانیم.

- ۵ پادشاه این بشنید و سیوم را گفت: تو چه مشورت کنی؟ گفت: این که این هر دو گفتند رای سدید نیست، اما تدبیر آن است که ما اولاً احکام خود بکنیم و طلایع در میان به پای کنیم و جاسوسی بفرستیم که ما را خبر کند، که این دشمن سر چه دارد، اگر چنانکه بدانیم که سر صلح دارد و از ما به تحفه‌ای و خدمتی رضا دهد، جائی را هیچ زیانی ندارد اگر چیزی برگردن گیریم و آمنی خود بجوئیم و برجای خویش بمانیم، که این عادتی قدیم است که چون (۶۹ ب) خصم قوی باشد، ملوک خزینه را سپر ولایت و رعیت سازند، تا آنگاه که به کاری دیگر پردازند.

- پادشاه این سخن بشنید چهارم را گفت: آنچه ترا می‌نماید چیست؟ گفت: از اینچه ایشان گفته‌اند هیچ مرا نیک نمی‌نماید. رای من آنست که وطن گذاشتن و غربت اختیار کردن و به سختی زندگانی رضا دادن، هزار بار خوشتر و آسان‌تر از خود را ذلیل و خوار کردن و گردن نهادن کسی را که ما به اصل از او بهتریم و به صورت مقدم‌تریم و به نهاد شریف‌تریم، و نیز که مرا معلوم است که اگر ما این خضوع بنمائیم و این فروتنی بکنیم، ایشان از ما قبول نکنند، و اگر بکنند، تحکم و بارنامه فرو ندارند. و گفته‌اند که تا توانی با دشمن جلدی می‌نمای و بیک بارگی اسپر می‌فکن که آن گاه دلیر شود، و خصم چون چیره گشت، لشکر دل شکسته شود و یاران را همت ضعیف شود، و آنگاه کار مانند آن چوبی گردد که او را به زمین فرو برند؛ اگر اندک مایه میل دهد، سایه بیفزاید؛ و اگر تمام کژگردانند، سایه یکباره برود، پس به هیچ حال گردن نهادن روی نیست. تدبیر جز برابری کردن و مردی را کار بستن و توکل کردن هیچ نیست، تا خود از تقدیر چه زاید.
- ۲۵

پادشاه این سخن بشنید و روی سوی پنجم کرد و گفت: تو چه صواب بینی، جنگ و برابری یا صلح و فروتنی یا فراق وطن و غریبی؟ جواب داد که: اما جنگ به هیچ حال ممکن نیست که گفته‌اند که هر که با کسی برآویزد که پای وی ندارد دلیل جهالت بود و هلاک را به کمند نادانی و تهور به خود کشیده بود، با آن که مرد عاقل آن باشد که هرگز دشمن را کوچک ندارد، و کوچک را بزرگ شمارد، و بزرگ را بر خود مستولی داند، تا شرط احتیاط به جای آورده بود؛ و هر که نه این کند، مغرور گردد؛ و هر که در کاری غره‌گشت، از سلامت دور باشد؛ و ما را این بوم دشمنی کوچک نیست که ما خود از وی می‌ترسیدیم بی‌آنکه او بر ما دست یافته بود، امروز که او و قوم او ما را در جنگ خویش زبون دیدند، به ایشان مقابله کردن ممکن نیست؛ و کاردانان گفته‌اند که مرد هشیار آن بود که از حمله دشمنی که زیر دست بود، ایمن نباشد؛ و از بصر درآمدن (۷۰ الف) او بی‌پرهیز نبود. و اگر دشمن را برهنه یابد، از طرد و کتر او ایمن نباشد؛ و اگرش تنها یابد، از مکر و فریبش غافل نباشد؛ و بزرگترین خلق آنست که تا کار را چاره‌ای دیگر داند به جنگ و کارزار نکوشد، که نفقه عزل هم جان است و هم مال. پس جنگ ایشان رای نیست که هر که با پیل هم کاسگی کند، دلش به گرسنگی نباید نهادن.

ملک کلاغان گفت که: چون جنگ رای نیست، آنچه تو می‌بینی چیست؟ جواب داد که به هم رای زنیم و مشاورتی بکنیم که بسی مشکلیها به مشاورت برخیزد و بسی بندهای سخت گشاده گردد؛ و بسی مرادهای بزرگ پادشاهان را به رای و تدبیر و مشاورت برآمده است که به خرجهای بسیار و لشکرهای بی‌شمار برنیامده است؛ و مشورت پادشاه با وزرا و زیردستان از بهر جستن مدد دانش بود، مانند دریا که اگر چه آب او از همه رودهای عالم مستغنی است و بی‌نیاز، اما بی‌آن نبود که آب رودها را هم قبول کند؛ و به همه حال غلبه هم رای ملوک را بود، همچنانکه آب رود چون به دریا

- رسد، صفت عذوبت بگذارد و صفت شوری دریاگیرد. و مرد کاردان چون
 پرده غفلت به دست تجربت از روی کفایت درکشد اندازه کار دشمن و قوت
 خویش و راه فرصت کار در جنگ و کارزار و محل آهستگی و بردباری و
 جایگاه تیزی و سبک ساری و کمین گاه کید و سگالش و وقت نوازش و مالش
 بروی پوشیده نماند، و در هر ساعتی کارها را بردیده دل عرض می دهد و با
 ۵ خود قرار می دهد که از این کارها پیش داشتن چیست و باز پس افکندن چیست؟
 و این کار به یاری که تمام گردد و به کدام برگ و ساز نظام یابد؛ و اگر در
 وقت مشاورت، رای کسی را از همت بلند خود متقاصر یابد، آن کسی را از
 دیده خود بیفکند، که دانش بخشیده ای است، و هر کسی را به اندازه
 داده اند؛ و به هر حال پیرایه عقل بر کوه بلند و درخت شاخ آور نبسته اند بل
 ۱۰ که آدمی به این فضل مخصوص آمد؛ و حرمت هر کسی به اندازه آنچه
 داند واجب است، و اینکه نمودم مثال پادشاه است با من بنده که از من
 چیزی پرسیده است، و مرا می باید (۷۰ ب) که آنچه دانم بر رای خداوند
 خویش عرض کنم، تا هر چه گوهر بود بردارد، و هر چه آبگینه بود،
 ببیندازد، که گوهر شناس فی الحقیقه رای سدید او است.
 ۱۵ اما می خواهم که برخی به سر بود و برخی به آشکارا. اما آنچه به
 آشکارا بود، آن است که همچنانکه جنگ صواب نمی بینم، گردن نهادن و
 خضوع کردن و خراج پذیرفتن و به غربت شدن و به مذلت جاودان و ننگ
 همه عمر هم رضا نمی دهم، که عاقل رنج تن دوستتر از خواری جان دارد، و
 ۲۰ من می خواهم که به تقصیر و تهاون رضا ندهی، و در ساختن این کار تأخیر
 روا نداری، که آنگاه بیم آن بود که کار از دست برود و تدارک آن دشوار
 گردد؛ و اما آنچه می باید که به سر بود، خلوتی باید، اگر رای خداوند اقتضا
 کند، تا گفته آید، که آمده است از بزرگان که پادشاه به چند چیز به مراد و کام
 خود برسد: به استوارکاری و بر انداختن کارها بر طریق رای و تدبیر؛ و
 پنهان داشتن راز.

- و نهان کارها به چند چیز به دست توان آوردن، از مشاورت کردن با پاران دانا و مشفق، و از بر رسیدن اخبار صاحب بریدان و رسولان، و از گوش داشتن به سخن محافل و انجمنها، و از نگریدن به دیده دل در آینه قیاس، و از این جمله هیچ یاری نیست برآمدن مراد را قوی‌تر از نهان داشتن راز، زیرا که در وی دوفایده است: اگر به مراد نرسد، از ملامت و سرزنش ایمن بود؛ و اگر به مراد برسد از منت هر کسی رسته بود. اما به هیچ وجه از وجوه از هم مشورتی که رای بروی عرض کند نگزیرد، که رای صائب به مشورت کمال پذیرد، همچنانکه کارد و شمشیر اگر چه برنده بود، چون بیش برزنی تیزتر گردد، و آتش چون مدد روغن یابد روشن تر گردد.
- ۵
- و بر آن کسی که با وی مشورت کنند واجب است که در مشورت نگاه کند، و رای عرض کننده را بر محک هدایت بزند، اگر صواب باشد بدانش قوت دهد و حریص گرداند، و اگر در رای وی خطائی بود، او را بر وفق آهستگی از سر آن ببرد؛ و از هر چه به شک باشد، چندان براندازد که آنچه صواب باشد به دست آرد. پس اگر نه چنین باشد، او یار دشمن بود، و مشورت او به بدی روی باز پس کند، همچنانکه مرد معزّم که دیو افساید تا بر کسی گمارد، (۷۱ الف) چون در کار خویش ماهر و حاذق و زیرک نبود، آن کار به وی باز گردد و آن دیو بروی تسلط یابد و او را در پای افکند.
- ۱۰
- و چون پادشاه با حصافت بود و از اسرار کارها آگاه باشد، (اندازه) نگاه دارد و به دانش صاحب سرّی بداند گزید، و در دل عامه خلق هیبتی دارد، و هر کسی را بر نهاد خود واقف نکند، و رنج نیک کرداران را بی برنگذارد، و گناه کاران را بی سیاست یله نکند، او امید بود که دولت او پاینده و مملکت او فزاینده بود. و رازها را منازل و درجات است: راز بود که دوتن را در وی جای بود، و راز بود که جماعتی را در وی راه باشد، و راز بود که تا به ره طی بزرگ با زحمت در وی یاری نخواهی بر نیاید، و من این سر را با خداوند خواهم گفت، و هیچ اهل نمی بینم جز چهار اهل. دو گوش و دو
- ۲۰
- ۲۵

چشم خداوند.

پادشاه از جای خود برخاست و خلوت کرد، و با وی به مشاورت مشغول گشت، و آنچه اول از وی پرسید آن بود که گفت که: هیچ می‌دانی که سبب این دشمنی که ما را با بوم است چیست؟ گفت: آری، دانم. ۵
ملک گفت: آن چه بود؟ وزیر گفت که: یک سخن بود که روزی کلاغ گفت. پادشاه گفت آن چه بود؟ گفت آورده‌اند در حکایات که:

*

وقتی چنان افتاد که مرغان به هم آمدند و گفتند که ما را از مهتری ناچار است، و رعیت بی‌پادشاه همچون تنی بود بی‌سر. بومی را پیش کشیدند که پادشاهی به‌وی دهند، و بر آن اتفاق کردند، و در این مجمع ۱۰ بودند که همی از دور کلاخی پدید آمد. گفتند: این مرغی زیرک است با وی مشورتی کنیم. زاغ در پرید، و با وی مشورت کردند. جواب داد که: این نه بس رای است، بایستی که اگر (از) مرغان جهان هیچ مانده نبودندی و طاوس را نسل منقطع بهودی، و از کلنگ و بط و کبوتر نشان مانده نبودی، و از عقاب و باز و شاهین بر روی زمین دیار نبودی، شما را دل نیامدی که ۱۵
بوم را که زشت مرغان است پادشاه نام کردی به آن کم خردی که در او است، و به آن زود خشمی و سنگ دلی و برجای ماندگی و روز کوری شما را به‌وی چه حاجت است. این رای بگذارید و کار خود به هم پستی و دانش به سربرید، هم چنانکه آن (۷۱ ب) خرگوشان کردند. مرغان گفتند که آن چگونه بوده است؟ کلاغ گفت که: ۲۰

*

زمینی بوده است به ولایتی، و در وی پیلان بسیار بودند. سالی از سالها بارانها باز ایستاد و آب چشمه‌ها کم گشت و پیلان را تشنگی صعب برسید. آن رنج و شدت به ملک خویشان برداشتند. شاه پیلان رسولان و آب جویندگان برگماشت و به هر ناحیتی بفرستاد، تا جای آب درست کنند. بعد ۲۵

از روزگاری از آن قوم فرستاده یکی باز آمد و گفت: به فلان جایگاه چشمه‌های پر آب یافتیم که آن را چشمه ماه می‌خوانند؛ آبی بسیار و خوش و صافی و گوارنده.

ملک پیلان روی به آن جایگاه نهاد با جماعت پیلان خود، تا آن جایگاه آب خوره خود سازد. و در آن زمین بسی خرگوش مقام داشتند. پیلان بسی از آن خرگوشان زیر پای پست کردند. خرگوشان جمله پیش مهتری که داشتند گرد آمدند و گفتند که: آخر می‌دانی که از این جماعت پیلان بر ما چه آمد و چه دیدیم!؟ در کار ما نظری بکن و تدبیری بساز؛ پیش از آنکه دیگر باره بازگردند، که اگر یک‌بار دیگر به آب خوردن باز آیند، از ما هیچ کسی بنماند. پادشاه گفت: هر که از شما خداوند رای و تدبیر است باید که در این باب تدبیری کند.

خرگوشی نر پیش آمد نام او پیروز. پادشاه را بر رای وی اعتمادی بودی هر چه تمامتر. گفت: اگر خداوند صواب بیند مرا بفرستد و امینی با من بفرستد تا هر چه من بگویم بشنود، و هر چه من بکنم ببیند. پادشاه گفت: برو که ما با تو هیچ کس نمی‌فرستیم. بر تو اعتماد است، و هر چه تو کنی صواب بود، ترا به موکل حاجت نیست. برو و هر چه صواب باشد بگوی، و بدان که پادشاه که خواهد رای عقل و خرد و روش پادشاهی دیگری بداند، بر رسول وی نگردد و قیاس از آنجا گیرد. بر تو بادا که آهستگی نگاه داری و نرمی و مدارا کارفرمائی و از سبکساری و تیزی پرهیزی که رسول هرگاه که آهسته باشد، دلها را نرم گرداند و به مراد خویش آورد، و هرگاه که گرمی و درشتی کند، سینه‌ها را برماند و از تحصیل مقصود بازماند.

این پیروز روانه گردید در شبی که ماه چهارده بلند برآمده بود؛ و برفت تا نزدیک رسید، و نخواست (۷۲ الف) که نزدیک‌تر رود، از بهر آنکه زیر پای پیل ماند، و اگرچه پیل را آن مقصود نبود. بر سر تلی رفت و آواز داد پادشاه پیلان را که من رسول ماهم و تو دانی که بر رسول ملامت نبود،

اگر چه سخت گوید.

- پیل گفت: بگوی تا خود پیغام چیست؟ پیروز گفت که ماه می گوید که دیر است که گفته اند که هر که بر قومی چیره دست گردد و غلبه گیرد، همه کس را بر آن قیاس کند و از همان دست شمرد، و تو همواره بر حیوانات چیره بوده ای و دست تو بالای دست ایشان است، و زور تو ورای زور ایشان است، لاجرم آن حال ترا بدان آورده است که برخاستی و مرا همان قاعده نهادی و هم از آن دست شمردی، و به سرچشمه ای آمدی که به من مخصوص است، و آن را تیره کردی و آب او بخوردی، و جماعت پیلان را با خود آوردی، و اینک من رسول فرستادم تا ترا آگاه کند تا دیگر به سر این کار بازنگردی، که اگر دگر باره این دلیری کنی، از دست من جان نبری؛ و دیگر خوش نخوری، و روشنائی چشم تو بازگیرم و بعد امروز از تو هیچ عذری نپذیرم؛ و اگر ترا در این گفتار من شکی هست، باید که هم این ساعت به سر آن چشمه ها باز آئی که من آنجا خواهم آمدن. پیل را این گفتار پیروز عجب آمد. برخاست و با پیروز به سر چشمه ها رفت. نگاه کرد، روشنائی ماه را دید در آب تافته. شکوهی در دل وی آمد.
- ۵
- ۱۰
- پیروز گفت: چرا ایستاده ای؟ گفت: به خرطوم آب برگیر و روی بشوی و ماه را سجده کن. چون پیل خرطوم به آب برد، آب بلرزید و ماه بر خود بجنبید. پیل بترسید و چنان پنداشت که ماه بر وی خشم گرفته است. پیروز را گفت که چه گوئی، ماه را چه بود؟ مگر از آنکه من خرطوم به آب فراز کردم خشم آلود گشت؟ پیروز گفت: آری. پیل ماه را سجده کرد و عهد کرد که دیگر کرد آن چشمه نگردد، و هیچ پیل را آن جایگاه نگذارد.
- ۱۵
- ۲۰
- و به آن همه عیوب که من از بوم برگفتم، عیبی دیگر دارد که سخت بداندیش و سراندرون است، و هرگز از مکر و خدیعت خالی نبود؛ و هیچ مهتری از آن بتر نبود که با خلق به مکر و فریب و ناراستی زندگانی کند؛ و هر که به صحبت خیانت کاران گرفتار گردد و برایشان اعتماد کند، (۷۲ ب)
- ۲۵

همانش پیش آید که خرگوش را و دم شکنج را پیش آمد که آن گربه را حاکم خویش کردند. مرغان گفتند که چگونه بوده است؟ کلاغ گفت که آورده اند در حکایات که :

*

۵ وقتی خرگوشی جانی وطن داشت از آنجا او را کاری پیش آمد که وطن بگذاشت، و در همان نواحی دم شکنجی بود و آشیانه ای داشت. روزی چند از آن جایگاه غائب گشت. آن خرگوش بیامد و آشیانه او به دست فرو گرفت، چون بعد روزگاری آن مرغک باز آمد، خرگوش را گفت که: این جایگاه من بازگذار که وحوش را این رسم و عادت نبوده است. خرگوش گفت که این جایگاه در دست من است و تو مدعی ای، این درستی بر تو است. ۱۰ مرغک گفت که این جایگاه ملک من است و بر این موجب گوا دارم.

خرگوش گفت که ما را ناچار به حاکمی حاجت باشد که حکم ما بکند و شغل ما را برگزارد. مرغک گفت که به این نزدیکی قاضی هست، خیز تا آنجا رویم. خرگوش گفت که آن کیست؟ گفت که: این جایگاه بر کنار دریا گریه ای هست زاهد و عابد که هرگز از عبادت خالی نبود، و تا او است هیچ ۱۵ جانوری را بنازده است و هیچ خونی نریخته است، و هرگز روزه نگشاده است، و هرگاه که شبانگاه روزه بگشاید جز به آب و گیا افطار نکند. خرگوش گفت که: خیز تا آنجا رویم..

هر دو آنجا رفتند. چون گربه نگاه کرد و خرگوش و دم شکنجک را دید که می آیند، در حال برخاست و پیش محراب رفت و بر دوپای در عبادت ۲۰ بایستاد، و این هر دو پیش رفتند با سکوت و وقار پیش او بایستادند، و از وی درخواستند که در حکم ما نظری کن و داوری ما بر موجب حق بگزار. گفت: حال خود باز گوئید و شرح کار خود برآستی باز دهید.

هر دو آغاز کردند و قصه خود یاد کردند. گربه گفت: بدانید که مرا ۲۵ پیری دریافته است و ضعف در من کار کرده است و گوش من گران گشته است

- و دشخوار می‌شنوم. اگر پیشترک آئید بود که بهتر بشنوم. هر دو نزدیک وی رفتند و قصه برگریه عرض کردند. گریه گفت که آنچه گفتید بشنیدم، و پیش از آن که داوری کنم می‌خواهم که فصلی از پند و نصیحت یادآورم. شما را می‌فرمایم که جز حق مجوئید و بر راه باطل کاری مپوئید که خداوند حق را (۷۳ الف) اگر چه داوری بر وی آید، از رستگاری آخرت بی‌بهره ۵ نماند، و خداوند باطل اگر چه داوری او را آید، از رستگاری آخرت هیچ نصیبی نیابد؛ و از دنیا هیچ کسی چیزی نبرد بجز کرداری نیک که از پیش فرستاده بود. پس (بر) خردمند واجب است که فانی را فدای باقی کند و روی از این گذرنده به آن پاینده آورد؛ و بیاید دانستن که منزلت مال به نزدیک خردمند منزلت کلوغ است، و منزلت زنانی که دل به دست ندارد ۱۰ منزلت مار افعی است، و منزلت مردمان در دل او چون منزلت او است آنچه ایشان را پسندد خود را پسندد، و هر چه خود را نپسندد ایشان را نپسندد. گریه همچنین آهسته آهسته سخن می‌گوید و ایشان را نزدیک می‌خواند تا همی ناگاه بجست و هر که را زیر چنگ آورد و بکشت و بخورد.
- پس کلاغ گفت که بوم را با همه عیبها این عیب بزرگ یار است که ۱۵ هرگز دل با کسی راست ندارد. چون مرغان این فصلها از کلاغ بشنیدند، جمله پراگنده گشتند و بوم از پادشاهی بازماند. پس بوم روی به کلاغ کرد و گفت که: کینه‌ای در دل من کاشتی که آن را نپندارم که هرگز زوال بود، و زخمی بر من زدی که آن را نه همانا که هرگز مرهم بود، و هر چند من در خود تأمل می‌کنم هیچ بدی نمی‌دانم که در باب تو کرده‌ام که مستحق ۲۰ این مکافات گردم. اکنون بدان که درخت را به تبر بزنند اما چون روزگار برآید، شاخ زند و باز بروید؛ و شمشیر گوشت را و پوست را ببرد، اما مرهم کنند و به حال درستی باز آید، و زخمی که به زبان کنند هرگز سر به هم نیاورد، و پیکان تیر درون گوشت بماند و او را به حیلت بیرون آرند و درمان و چاره بسازند، اما پیکان سخن چون به دل رسید، هیچ دستی به‌وی نرسد ۲۵

- که او را بیرون آورد، و هر سوزنده‌ای را کشنده‌ای هست: آتش را آب و زهر را دارو و غم را شکیبائی و عشق را جدائی؛ و آتش کینه به هیچ آبی فرو نمیرد، و اکنون ای گروه زاغان، بدانید که میان ما و شما درختی از دشمنی کاشته گشت که تا جاودان بماند و هر چند (زمان) آید بیخ او محکم تر شود و شاخ او عالی تر شود. این بگفت و خشمناک پپدید و برفت. ۵
- پس کلاغ برگفته و کرده پشیمان شد (۷۳ ب) و با خود گفت که: این سخن بی اندیشه گفتم با آن که من از آن مستغنی بودم، و مرا به آن چه آورده بود که خود را از همه مرغان داناتر و ممیزتر پنداشتم، و ممکن بود که این عیب که من دیدم همه دیده‌اند، و آنچه من دانستم همه دانسته‌اند. ایشان را پیش بینی و عاقبت اندیشی از گفتار باز داشت، و مرا غفلت و بی نظری برگفتار حمل کرد، و کاشکی رویاروی نگفته بودمی که سخن مواجهه به کینه نزدیکتر باشد، و سخن مغایبه را بعضی از عذرها تدارک شاید کردن؛ و از آنجا که طریق عقل است اگر چه مردی قوی بود به زور و بطش و مبارزت و خصم شکنی خود اعتمادی تمام دارد، باید که جنگ و خصومت را به وقت استغنا پیشه نسازد و تا تواند از فتنه دوری جوید که مرد بجشک اگر چه تریاق دارد و داروهائی که دفع زهر کند تواند ساخت، بر زهر خوردن حریصی نکند بر اعتماد آن داروها که داند. دیگر گفتار اگر چه خوب و نیکو بود، کردار بهتر که کردار بی گفتار هزاربرو فایده باز دهد، و گفتار بی کردار هیچ حاصلی ندارد؛ و خداوند کردار را اگر چه گفتار به مراد نرساند، چون کار به آزمایش رسد، درون او بیرون او را بیاراید؛ ۱۰
- و گوینده‌ای که سخن نا اندیشیده و ناسگالیده گوید، اگر چه خوش و نیکو گوید، چون انجام کار او پسندیده نیاید، چه ارزد؛ و من آن گوینده ناسگالیده‌ام. اگر نه از سست رائی و ضعیف اندیشگی و کم خردی من بودی، چرا دلیری بر سخنی که نه بر اندازه و پایگاه من بود؛ و چرا چون بخواستم گفتن اول اندیشه نکردم و برنینداختم و انجام او را ننگردیم و من دانسته و ۲۵

شناخته؛ که هر که مشورت دوستان و نیک خواهان و هم صحبتان عاقل دست باز دارد، جز پشیمانی نخورد و به آخر کار جز اندوه نبیند. من از این کار سخت بی نیاز بودم. اگر مرد دست و زبان از آنچه گزیرد نگاه داشتی، هرگز به ندامت گرفتار نگشتی. این عتاب با خود بکرد و دل خسته برگشت و با خود می گفت: آیا گوئی از این کار چه خواهم دید؟ پس از آنچه خداوند پرسید، بنده را جواب این بود و اصل این عداوت از اینجا خاست.

ملک کلاغان وزیر را گفت (۷۴ الف) که: آنچه گفتم بدانستم و فایده حاصل گشت. اکنون گاه آن آمد که بگوئی آنچه در این باب رای تو می نماید چیست؟ و باز نمائی که ما را با بومان چاره و درمان چیست؟ وزیر گفت که: اما جنگ را بگفتم که شرط نیست، و آنچه رای من بود شرح دادم، ولیکن اومید می دارم که به دست من حیلتی برآید که مقصود تمام گردد و ما را از این اندوه فرج آید، که این در جهان بسیار بوده است که مرد زیرک به حیلت کارها پیش برد که به زور پیش نتوان برد، همچنانکه آن گروه که با آن ناسک آن مکر و حیلت کردند و آن گوسپند او از میان بردند. پادشاه گفت: این چگونه بوده است؟ وزیر گفت که در حکایات آورده اند که:

*

راهبی گوسپندی فربه از بهر قربان بخرید و می برد. از قضا سه مرد طرار به وی باز خوردند و به هم راست کردند که او را بفریبند. همی یکی پیش رفت و گفت: ای راهب، این سگ را چه خواهی کردن که می بری؟ و آن دیگر گفت: ای عجب، مگر این راهب به شکار خواهد رفت که سگی را زیر دست می کشد، و آن سیوم بیامد و گفت که جامه زاهدان داشتن و کار سپاهیان کردن خوب نیاید. گفت: سگ به دست عابدان چه کار دارد؟

زاهد را در دل آمد که هیچ خلاف نیست که این مردک که این جانور بر من فروخت جادو بوده است و چشم مرا بیفسوده است و سگ به نرخ گوسپند در من فروخته است، و دست از گوسپند برداشت. طراران بگرفتند و

قسمت کردند.

و این مثل از بهر آن گفتم که من اومید می‌دارم که به چاره و حیلت و مکر و خدیعت مقصود خود برآورم. گفت: آن چیست که اندیشه کرده‌ای؟ گفت: می‌باید که در مجمعی و قومی از لشکر خویش بر من خشم‌گیری و بفرمائی تا مرا بزنند و خون آلود گردانند، و آنگاه پرو بال من بکنند و مرا در زیر این درخت بیفکنند، و آن‌گاه شما کوچ کنید و به فلان جایگاه روید، تا من آنچه اندیشه کرده‌ام به‌جای آرم. پادشاه آنچه وزیر گفت بکرد و برفت.

۵

چون شب درآمد بومان همان شب قصد کردند و به‌در آمدند که بر کلاغان زنند. بیامدند و ایشان را ندیدند و آن کلاغ را بدیدند. او با خود گفت: نبادا که بازگردند و از من (۷۴ ب) آگاه نشوند. ساخت نالیدن و بر خود پیچیدن تا آنگاه که بومان آواز او بشنیدند. چون از وی آگاه گشتند، ملک خود را خبر دادند. یکی را گفت که بازدان که کار او چگونه است و دیگران کجا رفته‌اند.

۱۰

کلاغ گفت: اولاً من فلان پسر فلانم و اما آنچه می‌پرسی که کلاغان به چه رسیدند، تا آنگاه که خداوند را معلوم گردد که من استحقاق دارم که از اسرار آگاه باشم، آنگاه بگویم. ملک بومان گفت که من این را شناسم که این وزیر بزرگ آن غراب است و صاحب تدبیر او است. از وی باز پرسید که این با وی چرا کرده‌اند. کلاغ گفت که: اینچه با من رفت از سست‌رایی و کم‌خردی من رفت.

۱۵

شاه گفت که آن کم‌خردی که تو کردی چه بود؟ گفت: چون شما بیامدیت و بر گروه ما زدیت، آن پادشاه ما از هر کسی در این باب رای باز جست و بر من اعتماد کلی داشت. گفتم که ما را با جنگ ایشان پای نیست، از بهر آنکه ایشان به‌تن بنیروتراند و به‌دل دلیرتراند و به‌گاه محاربت چیره‌تراند. رای آنست که صلح جوئیم و به‌رضای ایشان درآئیم و خشنودی ایشان بطلبیم. اگر هدیه و باژ و صلح ما قبول کردند فهوالمراد، و اگر نه

۲۰

۲۵

آنگاه جای بگذاریم و برویم؛ و ایشان را بردباری و فروتنی و تواضع فرمودم، و ایشان را در آن باب مثلی یاد کردم و گفتم که: هر که پای دشمن ندارد آن به که سر پیش او به طاعت فرود آرد. ندیدی که گیاه ضعیف چون با باد سخت پای نداشت، تدبیر همان دید که از هر کدام جانب که باد او را بگردانید بگشت و خم گرفت و میل پذیرفت.

۵

از این گفتار من خشم گرفتند و دل بر جنگ شما بنهادند و مرا به دوستی شما تهمت زده کردند و گفتند که: تو دل با ایشان یکی داری و ما را به این نواحی نمی خواهی و دل با ما به خیانت آلوده کرده ای؛ و مرا به این حال کردند و بگذاشتند و برفتند.

۱۰ چون ملک بومان این سخن بشنید روی سوی یکی از وزیران خود کرد و گفت که: در این کار چه صواب بینی؟ آن وزیر گفت که: آنچه رای من است که هم این ساعت او را بکشند که این بزرگ (۷۵ الف) ایشان است و از وی ایشان را مددی عظیم است، اگر او را بکشیم فتحی عظیم باشد، و از کید و مکر و حیل او لرزنی باشد، و کلاغان را یک باره پشت شکسته گردد؛ و گفته اند که هر که بر کاری بزرگ توانا گردد و دست بدارد، دیگر در نتواند یافت؛ و هر که در کاری باشد و فرصت آن کار جوید، چون بیافت و به توانی فائت کند، فرصت کار از وی هم چنان برمد که شکار از شکره. و هر که دشمن را بی یار و پناه دریابد و مراد خود از وی بر نیارد، پشیمان گردد آنگاه که دشمن باز قوت گیرد.

۲۰ ملک بومان گفت وزیر دیگر را که تو در این کار چه گوئی؟ گفت: آنچه رای من است آنست که او را نباید کشت، که دشمن چون ذلیل و حقیر و خوار به دست آید به جای رحمت باشد، و هر که پناه به تو آورد از بیم کسی، واجب بود او را پناه کردن، که نه همه ساله دلها بر یک نهاد و قاعده بماند؛ و دشمن بود که به اندک مایه حرمت جای دوستان گیرد، هم چنانکه آن مرد منعم بازرگان که با دزد کالای خود نیکوی کرد به راحتی که به سبب وی

۲۵

به وی بازگشت. شاه گفت: آن چگونه بوده است؟ وزیر گفت که آورده‌اند در حکایات که:

*

مردی بوده است توانگر و بازرگان و پیر و زنی داشت نیکو روی و جوان،
 و مرد زن را بغایت دوست می‌داشت و زن را به هیچ حال دل با وی نبود، و
 هر چند بردباری و نیکوی بیش نمودی زن در سرکشی بیش فزودی، و آن
 سرکشی او مرد را روز به روز تیزتر می‌کرد در عشق وی؛ تا شبی چنان
 افتاد که دزدی در خانه وی آمد و مستی قماش برگرفت که ببرد. قضا را
 زن و مرد هر دو بیدار بودند. زن دزد را بدید، بترسید. بجست و در مرد
 آویخت و دست درگردن وی آورد. مرد که آن حال دید، گفت: ای عجب،
 این منم به این نعمت متمتع گشته، و این توی در من این چنین آویخته!
 پس بدانست که آن از بیم دزد بوده است. بانگ کرد که هر چه تو از خانه
 من برگرفتی ترا حلال کردم به این نعمت که حق عز و علا به سبب تو مرا
 ارزانی داشته است. (۷۵ ب)

پس ملک بوم وزیر سیوم را گفت که: تو در این باب چه رای زنی و چه
 صواب بینی؟ وزیر گفت که: من چنان می‌بینم که او را نباید کشت و نباید
 گذاشتن و نیکوی کردن، که بود که چون نیکی ما بیند دل به ما بنهد و با ما
 یک دل گردد و نیک‌خواه ما شود؛ و عاقلان دشمنی دشمنان را با یک
 دیگر ظفری بزرگ دانند، که چون مردی را دشمنان باشند و قصد وی دارند،
 آنگاه میان ایشان دشمنی افتد، آن را غنیمتی دانند بزرگ، هم چنانکه کار آن
 راهب و آن دزد و آن دیو بوده است. ملک گفت که این چگونه بوده است؟
 وزیر گفت که آورده‌اند در حکایات که:

*

مردی بوده است راهب و گاوی با شیر داشت. می‌کشید و به‌خانه
 می‌برد. دزدی بدید آمد و دم گاو او بگرفت که مگر دست یابد و بدزدد، و

- دیوی با دزد همراه شد. دزد از دیو پرسید که: تو کیستی و تو کجا می‌روی؟
گفت: مرا می‌باید که چون شب درآید، این راهب را در خواب بگیرم و
دیو زده بکنم. دزد گفت: و من می‌روم مگر دست یابم و این گاو را بدزدم.
این بگفتند و هر دو برفتند. مرد زاهد گاو را ببرد و بست و سر بنهاد و بخت.
چون شب درآمد، دزد با خود اندیشه کرد که اگر دیو این مرد را بگیرد،
۵ خلق آگاه گردند و من از مقصود باز مانم؛ و دیو را گفت که: چندان صبر کن
که من گاو را بیرون آورم، آنگاه هر چه خواهی کن؛ و دیو اندیشه کرد که
اگر دزد گاو را بگیرد بود که آگاه گردند و مرد بیدار گردد، و من از مراد
محروم گردم؛ گفت: تو صبر کن تا مرد را من بگیرم، آنگاه در کار تو تو به
دانی؛ و هر دو را به این کار خلاف برآمد. دزد را ملال گرفت. آواز برآورد
۱۰ و زاهد را آواز داد که بیدار باش و خدای را یاد کن، اینک دیوی در کمین
کار تو ایستاده است؛ و دیو آواز برآورد که ای زاهد، غافل مخسب که
اینک دزدی در کمین (گاو) تو ایستاده است. زاهد بیدار شد و همسایگان را
آگاه کرد، و هر دو دشمن بگریختند.
- ۱۵ چون وزیر سوم از سخن برداخت، آن وزیر نخستین که (۷۶ الف) گفته
بود که غراب بیاید کشت، گفت که: می‌بینم که این کلاغ شما را به این
حسب حال خویش و این سخنان زرانود غره بکرده است و از سر رای
سدید ببرده است؛ و به همه حال اگر من خاموش باشم، شما این کار را به زیان
آوردید، و این کاری بزرگ است آنگاه در یافتن دشخوار بود. در این کار
۲۰ آهستگی فرمائید و شتاب کاری مکنید، و نظر چنان کنید که خردمندان کنند
به تدبیر، و کار چنان پیش گیرید که پیش بینان گیرند، و در کار آن نسق و سان
ورزید که آنان ورزند که از کار دوستی و دشمنی آگاه باشند، و سخن دوست از
فریبنده و محتال باز دانید و به هر سخنی فریفته مشوید، تا کار شما چون کار آن
مرد درودگر نگردد که به گفتار زن مکار چنان غره شد که آن را که به دیده
می‌دید و به تحقیق می‌دانست فرو گذاشت، و دانش خود را تبع گفتار دروغ
۲۵

کرد بنادانی. شاه بومان گفت: آن چگونه بوده است بازگویی. وزهرش گفت آورده‌اند در حکایات که:

*

- به روزگار گذشته مردی بوده است درودگر، و زنی داشت خوب روی و او را دوست داشتی، و زنش جائی دیگر به ناهمواری سر راست کرده بود؛ و از کسان درودگر کسی آگاه گشته بود و درودگر را خبر داد، و درودگر می‌خواست که از حقیقت آن آگاه باشد. زن را گفت: به فلان دپه پادشاه را کاری هست و مرد او آمده است و مرا آن جایگاه می‌فرستد، و روزی چند بخواهم ماندن؛ باید که از بهر من توشه‌ای بسازی.
- ۵ زن سست قدم شادمانه گشت و برگ توشه ساخت. چون شب درآمد، زن را گفت که در خانه را محکمی بکن و گوش به‌خانه‌دار و چنان مساز که این روزی چند که من غایبم تو غافل باشی؛ و از در خانه بیرون رفت؛ و زن دیده تیز کرده و در قفا می‌نگرد. مرد همی از در بیرون رفت و چپ زد و از گوشه دیگر درآمد و در زیر تخت پنهان گشت. زنک ناراست بفرستاد و دوستگان خود را بخواند و خوردنی و آشامیدنی پیش آورد و بر تخت سر به‌بالین باز نهادند و به‌مراد خود (۷۶ ب) عیش می‌کردند.
- ۱۰ چون ساعتی برآمد، درودگر کم‌خرد را خواب غلبه کرد. بخفت و پایهایش از زیر تخت بیرون آمد. زن را دیده برپای مرد افتاد دانست که در رسوائی گشاده است. گفت: اکنون به‌همه حال این کار را چاره‌ای باید ساخت. دوست خود را گفت: باید که آواز برآوری و از من بپرسی که مرا دوسترداری یا درودگر را. مرد بیگانه همچنان کرد.
- ۱۵ زن جواب داد که: ای دوست، ترا به این سخن چه حاجت است، مگر ترا معلوم نیست که گروه زنان چون وقتی بیگانه‌ای را به صحبت پذیرند از بهر مرادی و قضای حاجتی بود، به حسب ایشان ننگرند و به نسب ایشان نگاه نکنند و خوی ایشان را تجربت نگیرند. چون مراد خویش برآورده
- ۲۰
- ۲۵

باشند، او را و دورتر کسی را همان پندارند. اما کار شوی چیزی دیگر است که او را برابر پدر مهربان و برادر هم پشت و فرزند مشفق بود. خدای آن زن را هرگز خیر مدهاد که شوی او دردل او برابر جان نبود. نخواهم که دگر این سخن گوئی یا این اندیشه دردل داری.

- ۵ چون درودگر از زن پرفریب این سخن بشنید، دلش تنگ شد و خاطرش بسوخت، و آب در دیده آورد و سینه با وی پاک کرد و دل بر دوستی وی بنهاد، و برجای مقام کرد و نجنبید تا روز شد، و مرد بیگانه ایمن و ساکن از خانه به در رفت. شوی از زیر تخت به درآمد، زن را یافت خود را در خواب کرده، بادبزن بردست گرفت و مگس از وی می راند، تا آنگاه که برخود بجنبید و چنان نمود که اکنون بیدار گشته‌ام! شوی گفت: ای دوست عزیز و جان گرامی، بخسب که دوش بیدار بوده‌ای و اگر نه مهربانی تو دیدمی، آن مرد از دست من جان نبردی.

- و من این مثل از بهر آن یاد کردم تا نبادا که دل شما میال و گردنده بود چون دل آن مرد درودگر، که آن را که به چشم می دید بحقیقت بگذاشت و به گفتار دروغ فریفته گشت. پندم بشنوید و برگفتار این کلاغ اعتماد ۱۵ مکنید که صدهزار دشمن آن است که مراد خود را در اظهار عداوت حاصل نتواند کردن، اما به دوستی نمودن و نزدیکی جستن مقصود خود برآورد؛ (۷۷ الف) و من هرگز از کلاغان نترسیده‌ام و نشکوهیده‌ام بجز این ساعت که این کلاغ را بدین صفت بدیدم و گفتار او در باب شما بشنیدم.

- ۲۰ ملک بوم و وزیران به گفتار او ننگریدند و به وی هیچ التفات نکردند، و بفرمود تا او را ببرند و جای نیکو پدید کردند و مراعات او بر دست گرفتند، و آن وزیر که همواره می گفت که او را نباید کشتن، گفتار خویش مکرر بکرد و گفت: مکنید و او را بکشید، پس اگر نه بروی ایمن م باشید و او را دشمن دانید و از وی پرهیز کنید و خود را از مکر وی نگه دارید، که ۲۵ من این زاغ را می شناسم و می دانم که بس زیرک و کاردان است و سخت

مکار و سگالنده است، و به هیچ حال این آمدن این جایگاه بگزاف نیست، و جز صلاح خویش و فساد کار ما نیندیشیده است.

ملک به گفتار او فرو نیامد و از نگاه داشت و مراعات غراب هیچ کم نکرد؛ و زاغ هرگاه که پیش ملک درآمدی، به سخنان خوش و الفاظ شیرین دل او را سوی خود گردانیدی؛ و هرگاه که بومی را تنها یافتی ایشان را فصلهای خوب و خوش می‌گفتی، تا چنان شد که همه دل بروی بنهادند و به گفتار او فریفته شدند و بر قول او اعتماد هرچه تمامتر کردند.

پس روزی آن زاغ در میان جماعتی از بومان نشسته بود، و آن بوم که می‌گفت از وی ایمن مباشید، آنجا حاضر بود. گفت: مرا می‌باید که کسی از شما مردمی کند و با ملک بگوید که این زاغان مرا رنجی عظیم رسانیده‌اند و کینه‌ای سخت در دل من کاشته‌اند و مرا از خان و مان آواره گردانیده‌اند، و مرا ممکن نیست که دل آرام (گیرد مگر) که کینه خود باز خواهم و دل خود برایشان خوش گردانم، و هر چند در می‌نگرم من مادام که زاغ باشم به این مراد نرسم؛ و از بزرگان و دانایان شنیده‌ام که هر که ترک نفس خویش بگوید و تن خود را به آتش بسوزد، آن قربانی باشد بزرگ، و هر دعائی که در آن حال بگوید به همه حال مستجاب بود؛ اگر خداوند کرم فرماید کردن و مرا بفرماید سوختن تا من اندر حال از خدای عز و جل در خواهم تا مرا بومی گرداند، (۷۷ ب) آنگاه بروفق آن حال مگر کینه خود باز خواهم.

آن وزیر گفت که: چه مانده می‌بینم ترا در این ظاهر آراسته و باطن کاسته به آن خمیری که بوی خوش دارد و لونی سرخ، زهر در وی آغشته؛ چه گوئی اگر ترا به آتش بسوزند آن گوهر و طبع اصلی تو با تو بسوزد یا نه، آخر به همه حال اصل و نهاد و گوهر و عنصر بنگردد، و به همه حال هر عنصری به عنصر اصلی رود، هم چنانکه آن موش که آفتاب را و ابر را و باد را و کوه را به جفت یافت، اما این همه بگذاشت و جفتی هم گوهر خویش

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

طلب کرد. (زاغ) گفت او را که این چگونه بوده است؟ گفت آورده‌اند در حکایات که:

*

- در روزگار گذشته مردی بوده است زاهد، و هر دعائی که بگفتی حق عز و علا مستجاب کردی. این زاهد روزی برکنار جویباری نشسته بود، ۵ غلیواژی بالای سر او بگذشت. موش بچه‌ای ماده بر سر او بیفکند که در چنگال داشت. راهب را دل بروی بسوخت. برداشت و به‌خانه خواست بردن که پیورود. اندیشه کرد که نبادا که قوم مرا دشخوار آید. دعا کرد تا کنیزیکی شد، و آنگاه برگرفت و به‌خانه برد، و عیال خود را گفت که: این ۱۰ مرا دختر است، او را هم چنان بدار که فرزندان دارند؛ و پیورودش تا دوازده ساله گشت.
- پس او را گفت که: ای دختر، بزرگ گشتی و ترا از شوی چاره نیست، اکنون اختیار کن که ترا به‌زنی به که دهم؟ اگر آدمی خواهی و اگر پری بگویی. دختر گفت که: مرا کسی بجوی که از وی گردن کش‌تر و نیرومندتر هیچ کسی نبود. راهب گفت: مگر آفتاب را می‌خواهی؛ و به‌نزدیک آفتاب ۱۵ رفت و گفت که: این دخترک مرا به‌زنی بخواه که شوئی می‌خواهد گردن‌آور و سرکش و با قوت. آفتاب گفت که: او را به‌زنی به‌ابره که از من بزورتر است که هرگاه که برآید مرا محجوب و تیره گرداند و روشنائی مرا بپوشاند. راهب پیش ابر رفت و همچنان بگفت. ابر گفت که: از من بزورتر باد است که مرا چنانکه خواهد بگرداند؛ گاه به‌مشرق برد و گاه به‌مغرب دواند. ۲۰ راهب نزدیک باد رفت و باد را هم‌چنان بگفت. باد گفت که: از من کوه با زورتر است که هر چند بکوشم، او را از جای نتوانم جنبانیدن. (۷۸ الف) راهب پیش کوه رفت و آن حال با وی بگفت. کوه گفت که آنکه از من بازورتر است، موش است که مرا سولاخ کند و من هیچ چاره ندانم. راهب ۲۵ نزدیک موش آمد که: این دخترک مرا به‌زنی کن. موش گفت که: من او

را چگونه به زنی کنم بعد ما که مرا جایگاهی هست تنگ و من خود در نفس و خلقت کوچکم. راهب دعا کرد، حق عز و علا آن دخترک را به دعای وی باز موش گردانید و او را به زنی به آن موش داد.

و مثال تو در این فریب همچنین است، و گیرم که عنصر بسوزد، آخر کینه هم با وی بسوزد، پس به مراد خود هم نرسی.

از آن قوم به این سخن هیچ کسی کار نکرد، و غراب هر وقت این سخن را تازه می کرد و مانند این هر سخنی می گفت، و این بومان دل در وی بسته و او را به انس گرفته و همچنین می بود تا پر او برآمد و فربه گشت، و از احوال ایشان نیک آگاه شد، و روزی ناگاه پیرید و نزدیک زاغان رفت و فرا ملک کلاغان گفت که: مژده بادا ترا که دل از آن کار فارغ کردم و هر چه بر من بود به جای آوردم، آن شما ماند. اگر شما جد کنید و جهد به جای آرید، نگوساری دشمن آسان شد و دست یافتن ما برایشان نزدیک آمد.

پادشاه زاغان گفت که: ما بر موجب اشارت تو می رویم، بگو تا چه می باید کردن؟ وزیر گفت که: این بومان به فلان جایگاهند و روز به فلان جایگاه گرد می آیند و به شب به فلان جایگاه می باشند؛ و به نزدیک آن کوه جائی درست کرده ام که آنجا هیزم بسیار است خشک و نیکو. اکنون ما برویم و هر کسی چندان که توانیم برگیریم و بر در غار ایشان جمع کنیم، و من به آن نزدیکی گله ای می دانم که شبان او همواره آتش می کند. من بروم و از آن جایگاه پاره ای آتش بیاورم و در آن هیزم نهم، و شما تیز بدمید تا آتش افروخته گردد و دود برآید. هر که از ایشان بیرون رود به آتش بسوزد، و هر که بماند به دود بمیرد. کلاغان همچنان کردند و بومان جمله هلاک گشتند، و کلاغان ایمن و ساکن و بی غم به جای خویش باز آمدند.

پس ملک کلاغان مر وزیر خویش را گفت که: بر صحبت آن بومان چگونه صبر کردی و چگونه به سرآوردی بعد ما که یاران را (۷۸ ب) با

- آشنائی صحبت بدان شکیبائی کردن دشخوار بود، خاصه که ناهمتا و ناهم-
جنس. وزیر گفت که: چنان است که خداوند من گفت، اما مرد خردمند را
چون کاری پیش آید که در آن او را بیم آفتی باشد بزرگ از هر رنجی که
بکشد و از هر محنتی که به وی رسد باک ندارد، چون داند که عاقبت آن
کار به صلاح باز آید. و اگر در میان آن احوال او را پیش کمتر از خودی
تواضع و فروتنی باید کرد، آن را مذلت و خواری نشمرد، و آن همه رنج را
بر امید راحتی که به آخر کار خواهد دید، عین آسایش انگارد؛ مانند کسی
که در دریا نشیند به بیم و رنج همداستان گردد.
- شاه زاغان گفت: مرا از اندازه خرد بومان آگاه گردان. وزیرش گفت
که در ایشان هیچ خردمند و کامل عقل ندیدم بجز از یک بوم که می فرمود
که او را زنده مگذارید که از کار وی بوی آفت می شنوم. و چه ضعیف رای و
سست اندیشه یافتم ایشان را که با خود اندیشه نکردند که آن غراب در
میان یاران خود بزرگ بوده است و او را از خداوندان رای و تدبیر شمردندی،
و دیده عقل او را روشن گفتندی؛ و به هیچ حال از مکر و دستان من ایمن
نبودند و هیچ پرهیز نکردند؛ و چون آن مرد تیز بین نیک دان کارشناس
ایشان را آگاه کرد و بیدار گردانید و پند داد، گفتار او رد کردند و فرمان او
به جای نیاوردند، نه به خودی خود دیدند، و نه از آن بیدار همت بشنیدند؛
نه از من پرهیز کردند و نه راز خویش از من پوشیدند؛ و از حکمای سخت
عاقل بودند که گفته اند که پادشاه را که خردمند بود باید که چند چیز را از
اصحاب تهمت نگاه دارد و جز به کسان معتمد و آزموده نسپارد: راز را و
کارهای بزرگ را و نامه ها را، و حوضی که در وی غسل کند، و جامه ای که
پوشد و یا از بهر خواب دارد، و اسبی که از بهر بارگی خاص دارد، و طعامی
که آن را غذا سازد، و روغنی که در خود مالد، و بوی خوش که به کار
دارد، و ریاحینی که به بوی گیرد.
- ملک زاغان گفت که کار ایشان از رعیت و پادشاه هیچ به زیان نیاورد

جز بغیت و بزرگ منشی کردن و در کارها به پای مرد مشغول شدن (۷۹ الف) و برای ناسدید تکیه کردن.

وزیر گفت که خداوند در همه حال راست گوی است و در این حال راست گوی تر، که گفته اند که هر که ظفر یافت، از بغی کم رهد؛ و هر که بر صحبت زنان حریص گشت، از رسوائی کم رهد؛ و هر که در طعام و شراب از اندازه بگذشت از بیماری کم رهد؛ و هر که به وزیران کم خرد درماند، از مهلکت کم رهد؛ و گفته اند که چند چیز را چند کس طمع باید که نکند که آن طمع جز محال نبود. متکبر در ثنای نیکو، و کینه ور در دوستان بسیار، و بی ادب در بزرگی، و بخیل در نیکی، و آزمند بر کم گناهی، و پادشاه خود بین و خوارکار و بغیت کننده و اعتماد دارنده بر وزیران ضعیف در ثبات مملکت.

ملک زاغان گفت که: تو به آن تواضع و خضوع که پیش آن بومان کرده ای رنجی عظیم و مشقتی بی اندازه کشیده ای.

وزیر گفت که: هر رنجی که ختم او بر راحت بود و از وی خیری چشم دارند، آن را رنج نباید شمردن، همچنانکه آن مار که خود را مرکوب و حامل وزغی کرد از بهر راحتی که به وی می رسید. پادشاه گفت که آن چگونه بوده است؟ وزیر گفت که آورده اند که:

*

ماری بوده است به جایگاهی. روزگار بر وی بگذشت و پیر و ضعیف گشت، و دیگر شکار نمی توانست کردن. برخاست و نزدیک آبدانی رفت که در وی وزغی بود بسیار؛ هر گاهی در آب شدی و وزغی دوبگرفتی و بخوردی. روزی این وزغان نگاه کردند، او را دیدند غمناک و اندوهگین برکنار آبدان افتاده.

یکی از آن وزغان گفت که: ترا چیست که چنین غمناک و اندوهمندی؟ گفت که: چرا غمناک نباشم، و مرا کاری سخت پیش آمده

است. گفت: آن چیست؟ گفت: مرا معیشت از آن بود که وقتی وزغی بگرفتمی و بخوردمی. اکنون مرا بلائی پیش آمده است که وزغ بر من حرام گشته است، تا حدی که اگر یکی از شما در چنگ من آید، به هیچ حال دلیری آن ندارم که او را بگیرم و یا بیازارم.

- ۵ آن وزغ برفت و وزغان را مژده داد به آنچه از مار شنیده بود، و ملک وزغان را آگاه کرد. پادشاه بیامد و از آن مار باز پرسید که: کار تو چگونه بوده است؟ مار گفت: (۷۹ ب) مرا حال به جائی رسیده است که به هیچ گونه دگر بروزغان ظفر نیابم بجز آنکه پادشاه ایشان مرا صدقه دهد. ملک وزغان گفت که: این از چه بوده است؟ گفت: از آنکه من خواستم که وزغی را بگیرم از پیش من برفت تا در خانه تاریک گریخت. از پس وی برفتم. خانه مردی بود از جمله عابدان. در آن حال که از پس وی می رفتم، پسرکی از آن عابد خفته بود. انگشت وی در دهان من آمد. پنداشتم که وزغ است، بگرفتم، بیفتاد و بمرد. گریزان از آن خانه بیرون آمدم. مرد عابد بیرون آمد و مرا دریافت و نفرین کرد و گفت: همچنانکه تو این گناه کردی بر این بی گناه و بکشتی، ذلیل و خوار و مهان بادی و درمانده و نگوسار؛ چنانکه ۱۵ مرکب وزغ باشی و ترا برایشان به هیچ حال دست مباد، و غذای تو جز از صدقات ایشان مباد. اکنون مرا معلوم است که آن دعا مستجاب گشته است. آمده ام تا مرا مرکب خود سازی. بود که من از جمله به قضا رضا دادگان باشم.

- ۲۰ مهتر وزغان بر آن حال رغبت کرد و او را مرکوب خویش ساخت، تا بدین حال چند روز برآمد. آن مار روی به آن وزغ کرد و گفت: دانی که مار به نفرین گرفتار است و از غذا محروم است. اگر صواب باشد آن مهتر مرا اجرایی فرماید تا به وی زندگانی کنم، که معلوم است که جانور را از غذا نگزیرد. وزغ گفت: راست گفتمی. او را هر روز دو وزغ راتب کرد که بگیرند و به وی سپارند. به وی زندگانی می کرد و او را آن خضوع هیچ زیان ۲۵

نداشت، که به وقت درماندگی فروتنی همه سراسر سود بود.

- و صبر و بارکشی من در محنت بومان همچنان بود که من دانستم که انجام کار به این ظفر و نصرت بازگردد. سپاس خدای را که رنج من ضایع نگشت و گمان من خلاف نیامد. گفت: چون درمی نگرم افتادن به دست مکر و حیلت سخت تر از افتادن به تیغ و زخم مکابره است؛ و مانند مکابره و برابری مانند آتش می بینم که در درخت افتد، بیش از آن نتواند کردن که هر چه بالای زمین باشد بسوزاند از برگ و شاخ و نال، اما مانند مکر و حیلت و زیرسری مانند آب است که در زیر درخت راه یابد. هر چه به کندن خاک (۸۰ الف) و پوسانیدن رگها بتواند کردن بکند، و هر چه نتواند به وقت سرما رگ و ریشه او را خشک گرداند؛ و گفته اند که چند چیز را کوچک نباید دید اگر چه کوچک بود: آتش را و بیماری را و دشمن را و اوام را. وزیر گفت که: هر چه برآمد به فرو دولت پادشاه برآمد، و به یاری و سعادت و نصرت خداوند تمام گشت، که گفته اند که هر کدام دو کسی که روی به جستن کاری آرند، مقصود آن کس زودتر برآید که در مروت پیشی دارد؛ و اگر در مروت برابر بوند، آنکه در یاران پیشی دارد، و اگر در یاران برابر بود، آنکه از صاحب دولت خویش بهره نیک اندیشی دارد؛ و گفته اند که پادشاه استوارکار و نیک دان و خردمند و کار دیده و از نیک و بد آگاه گشته آن بود که به بدیها برنیاغالد و به هر ظفیری بَطَر نگیرد، و به هر رنجی که به وی رسد دلش فرو نمیرد؛ و این خصال جز در خداوند نیست که از کارها آگاه است، و جهانیان را در رنج و راحت پناه است. به وقت خشم بردباری داند، و به گاه خشنودی حق گزاری داند، جای شتاب و تعجیل شناسد، و هنگام آهستگی و تأجیل داند. آغاز کارها دیده و به انجام احوال رسیده.
- ملک گفت که: دولت ما از رای و عقل و تدبیر تو مستغنی نیست که مرد بود که به تنهایی کارهای بزرگ برآورد که به لشکر بسیار و عدت بی شمار برنیاید و تو از آن جمله ای؛ و مرا هیچ چیزی چندان شگفت نمی آید که به

ماندن تو در میان ایشان، چندین مدت از هر کسی طعنه‌ای می‌شنوی و از هر کسی خواری می‌بری و درددلی می‌کشی، و به هیچ حال از زبان تو سخنی نرست که آن را بر تو حجت کردند و یا در میان محاکا به روی تو آوردندی.

وزیر گفت که: هر که ادب از این بارگاه آموخته بود و گنج دانش از

- ۵ مجلس خداوند اندوخته بود، در میان دوست و دشمن زندگانی داند کردن؛ و هر حالی که زمانه پیش آورد به سر تواند بردن. چون ایشان بر رای من نیامدند، من با ایشان موافقت کردم، و چون با من متابعت نکردند، با ایشان متابعت کردم، و فی الجمله آهستگی بر همه کار بچرید.

ملک گفت که: ما ترا درکار، خداوند کردار یافتیم (۸۰ ب) و

- ۱۰ دیگران را گفتار آمد و کردار نه، و گفتار بی کردار هیچ قدری ندارد؛ و سپاس و منت آن خدای را که ما را چون تو دستوری دانا و خردمند داد و کاری به دست تو برآمد، بعد ما که خواب و آرام از ما رمیده بود و لنت زندگانی از ما رفته. آن همه باز یافتیم و گفته‌اند که بیمار چاشنی خواب و خورد آنگاه داند که بهتر شود، و دشمنی که روی به مرد دارد تا شر او کفایت نگردد عمر او تلخ باشد، و هرگز حلاوت عمر باز نیابد؛ و گفته‌اند که خداوند ۱۵ تب را آسایش تن آنگاه بود که تبش بگذارد؛ و بازکش را آنگاه سبکی حاصل گردد که بار بنهد؛ و هر که را دشمنی مستولی باشد تا ایمن نگردد، اگر دعوی آرام دل کند، محال گفته باشد.

وزیر پادشاه خود را ثنا خواند و دعا گفت و گفت: اومید دارم به خدائی

- ۲۰ که دشمن را به فرّ دولت تو هلاک کرد، که جهان را از جمال دولت عدل تو خالی نگرداند، و رعیت را از بقا و ملک و نصرت تو برخوردار گرداند، و زیردستان را از این شادی بی‌بهره نگذارد، که هر پادشاهی که رعیت و پیوستگان را در وی برخوردار نبود، مانند آن گوشت زیادتی بود که بزغاله برگلوی مادر خویش بیند. بگیرد و به طمع شیر می‌مکد، هر چند بیشتر مکد هیچ نیابد.

ملکشان گفت که سیرت پادشاه بوم در لشکر و رعیت چگونه دیدی؟
گفت: سیرتی به بَطَر آلوده و به بارنامه و تکبر آمیخته، و بر ضعیف رانی و
سست همتی تکیه کرده، و جمله دستوران او را همچنان یافتم بجز آن دستوری
که بی فرمود که مرا بکشند. ملک گفت: ترا رای و تدبیر او به چه معلوم
شد؟ وزیر گفت: به دو معنی، یکی آنچه می فرمود که مرا بکشند، رای
سدید بود؛ دوم که هیچ نصیحتی از پادشاه خود دریغ نمی داشت، اگر چه
پادشاه به آن کار نمی کرد؛ و در هر سخنی که می گفت، راه آهستگی و
خوش سخنی می سپرد و چنان می گفت که دل او را به خشم نمی آورد؛ اما
مثلاً می زد و عیب دیگران پیش او باز می گفت، و هنرگذشتگان یاد
می کرد تا آنچه می خواست معلوم او می کرد، و خشم به وی هیچ راه
نمی یافت. ۱۰

و آنچه شنیدم (۸۱ الف) آن بود که می گفت که: پادشاه می باید که
به هیچ حال از کار پادشاهی غافل نباشد، که پادشاهی کاری بزرگ است و
به دست هر کسی نیفتد و پایدگی ندارد مگر به استوارکاری و پادشاهی
سبک کاری است و مانند حمدونه است که به هر کاری قرار ندارد به هیچ
۱۵ حال، او را به هر کاری که داری به حیل نگاه باید داشت، و او در آمدن
و رفتن و روی بگردانیدن مانند باد است و در از جای به جای نقل کردن
همچون صحبت دشمن رویان است که بر یک محل پاینده نبود؛ و در آنکه
ناگاه بزند و بیفکند ماراست؛ و در زود گردیدن چون نشانهایی است که بر
۲۰ روی آب از زخم قطره باران پدید آید؛ و چون او را به شرط حزم و عزم و
احتیاط و رای و تدبیر نگاه داری، آن همه خصال ناپسندیده محامد گردد و
همه بدیها به نیکی بدل شود، ان شاء الله تعالی.

سپری شدن داستان بومان با کلاغان و آمدیم به

داستان حمدونه و سنگ پشت

ملک گفت فیلسوف را که این در که یاد کردی در آن معنی که خود را
از دشمن چگونه نگاه باید داشت، بدانستیم و معلوم ماگشت، اکنون
می‌خواهم که دری دیگر یاد کنی در آن معنی که پادشاهی به چنگ آوردن
دشخوارتر است یا نگاه داشتن؟

فیلسوف گفت که در این به هیچ وجه شکی نیست که نگاه داشتن ملک
دشخوارتر است از به دست آوردن، که هر که چیزی به دست آورد و نگاه
نداند داشت از دست وی برود، همچنانکه آن سنگ پشت که آن حمدونه را
به دست آورد و به نادانی از دست بداد. ملک گفت: آن چگونه بوده است
بازگویی. فیلسوف گفت که آورده‌اند در حکایات که:

*

حمدونه‌ای بوده است به روزگار، نام او ماردین، و پادشاه حمدونگان
بود. چون روزگار برآمد و پیرگشت و ضعف و ناتوانی به وی راه یافت و قوت
از وی برفت و کار او دیگر سان گشت، حمدونه‌ای دیگر با زور و قوت بیامد
و بروی غلبه کرد و پادشاهی از وی بستد به همداستانی لشکر. او چون آن
حال بدید و مملکت (۸۱ ب) از دست وی برفت، از آن جایگاه بگریخت و

به کنار دریا رفت، و بر درختان انجیر اعتماد کرد و از آن غذا ساخت، و با خود گفت که: عمری دراز در عز و ناز بهسر بردم، باقی عمر به قناعت به آخر برم.

در آن میان درختی بود بزرگ بارور و شاخه‌های او سر در آب داشت. روزی بر آن درخت چیزی می‌خورد، ناگاه یک دانه انجیر از دست وی در آب افتاد. سنگ‌پشتی در آب بود. برداشت و بخورد و سختش خوش آمد؛ و حمدونه را آن بانگ که از افتادن انجیر از آب برآمد، خوش آمد. ساخت انجیر افکندن و بانگش گوش داشتن، و سنگ‌پشت ساخت خوردن. چون سیر شد سر از آب برآورد تا بنگرد که این کیست و انجیر چگونه فرو می‌افکند. هر دو را دیدار یک‌دیگر شگفت آمد، و در برادری و صحبت یک‌دیگر رغبت کردند. سنگ‌پشت هم آن جایگاه چندی مقام ساخت، و انجیر می‌خورد و با حمدونه سخن می‌گفت، و از خانه و عیال غافل گشت و ایشان را فراموش کرد.

زن را به آن حال طاقت نماند و صبر و آرام از وی برفت، و آن درد در دل وی کار کرد. دوستی داشت، آن حال با وی بگفت و شکایت کرد و از دیر آمدن شوی خود بازگفت، که گوئی او را چه حال افتاده است، و از زمانه چه رنج و سختی دید. آن دوست او را گفت که: به هیچ حال از این باب دل مشغول مدار که جفت تو به سلامت است و هیچ آفت به‌وی راه نیافته است، اما با حمدونه‌ای دوستی گرفته است و آنجا به خوردن و آشامیدن مشغول گشته است. آنچه او را از آمدن باز داشته است این است. تو نیز چون او ترا فراموش کرد و صحبت دیگری بر تو اختیار کرد، او را فراموش کن و دیگر باره (نام) او را بر زبان مران، و همچنانکه او را جدائی تو آسان گشت، تو نیز از جدائی او منال و تدبیری بساز که حمدونه هلاک گردد، تا جفت تو با تو بماند.

سنگ‌پشت ماده خود را بیمار ساخت. چون روزگاری برآمد سنگ‌پشت ۲۵

از آنجا باز آمد، چون به خانه رسید، جفت خود را دید زار و نزارگشته و رنگ روی او متغیر شده. گفت: این عیال مرا چه بوده است که او را بدین صفت و حال می بینم. آن دوست جفتش جواب داد (۸۲ الف) که او را چون تو برفتی، آن بیماری سخت پدید آمد، و داروی می فرمایند او را که ما به دست نتوانیم آوردن. تا سنگ پشت گفت که آن چه چیز است که اگر خود به مثل ۵ جان من باشد، دریغ ندارم و به چنگ آرم؛ گفت: می گویند که او را جز دل حمدونه هیچ درمانی نیست.

سنگ پشت گفت که: این به هیچ حال به دست نیاید، مگر که بروم و آن حمدونه را که دوست من است بفریبم تا این دارو از وی حاصل کنم، و ۱۰ بیا این دو کار سخت پیش آمده است و هر دو دشوار است؛ اگر با دوست یک دل غدر کنم، به جانب خدای عز و جل گرفتاری و بزهی سخت است؛ و اگر کار عیال خود را فروگذارم فرزندان ضایع مانند؛ و گفته اند که عیال شایسته و پارسا هر دو جهان است و آرایش دل و جان است؛ و به هر حال میان هر دو جمع کردن ممکن نیست.

این بگفت و آهنگ کنار دریا کرد. چون به جایگاه و مقام حمدونه ۱۵ رسید، حمدونه او را از دور بدید، پیش او باز آمد و او را گرمی کرد و به دیدار او شادیا کرد و گفت: ای دوست، چندین روزگار کجا بودی و چرا مرا تا امروز از دیدار خود محروم کردی؟ سنگ پشت گفت که: آنچه مرا از این جایگاه بازداشت شهرساری من بود از تو، که این همه احسان و نیکوی از تو بدیدم و به هیچ مکافات نمی رسیدم؛ و هر چند تو به آنچه کردی از کرم و ۲۰ مردمی و انسانیت وجود و سخا معروفی، و به هر چه کنی هیچ مکافات چشم نداری، که ترا کرم کردن طبیعی است و بزرگی کردن عادتی دیرینه است، و مرا شرم می آید که به وجهی از مکافات مشغول نگردم.

حمدونه گفت که از تو می خواهم که به این سخن مشغول نگردی و از ۲۵ این سخن یادنیاری و بدانی که هر چه به جای تو کردم، در دیده من هیچ

قدری ندارد، و اگر هزار چندان باشد، منت بر خود دانم؛ و می‌خواهم که تو خود را از آن بزرگ همت‌تر داری که این چنین کارها یاد کنی، و به اندیشه بدانی که آن آسایشی و انسی و راحتی که از صحبت تو به من رسیده است، در این روزگار تنهایی و بی‌کسی بیشتر از آن است که او را به چیزی مکافات توان کردن، خاصه که آن درد را که بر دل من رسیده است از دور ماندن از پادشاهی (۸۲ ب) و یاران، توبه خوش‌سخنی و لطافت و صحبت درمان ساختی؛ و اگر نه انس دیدار تو بودی، این درد من هر روز زیادت گشتی.

سنگ پشت گفت که هر چیزی که دوست از دوست در خواهد منع نشاید، و بهترین چیزها میان دوستان آنست که یکی از دوستان قدم در خانه دیگری نهد تا برکات قدم به‌خانه وی برسد؛ و با قوم و فرزندان او آشنا گردد و حق نان و نمک مؤکد شود، و تا ما را به هم دوستی افتاده است، هیچ وقت مرا بزرگ نکردی و قدم در خانه من ننهادی، و عیال و فرزند و خویش و پیوند مرا به دیدار خود شرف ندادی، و از این حسب حال مرا سر کوچکی و عار است.

حمدونه گفت که شرط دوستی جز آن نیست که دل را در دوستی یگانه گردانند، و همت را در عالم صفا نشانه گردانند و خاطر را لباس بذل و تسلیم پوشانند، و هر چه راحت دوست باشد راحت خود دانند. اما حدیث نان و نمک سهلتر دانند از بهر آنکه حیوانات عالم، وحشی و انسی و اهلی (را) چراگاه و علف‌گاه یکی است، و با این همه از دوستی با معنی خبر ندارند؛ و دزد نیز بود که در خانه رود و نان و نمک بخورد، و در صحبت هیچ بری باز ندهد.

سنگ پشت گفت که راست می‌گوئی که بهره دوست از دوست جز صفای دل و راستی محبت بهری دیگر نباید و چیزی دیگر جستن شرط نبود؛ و هر که دوستی کسی جوید باید که در هیچ باب با وی الحاح کردن

روا ندارد، که گوساله اگر چه بر مادر خود عزیز بود، چون در شیرخوردن آزره نگاه ندارد و مادر را به رنج آرد، مادر او را بزند و از خود دورگرداند. هر چند که ترا این مردمی هست و طریق و سجت تو این است، من به هیچ حال از خود روا نمی‌دارم که خود را از این شرمساری نرهانم، و بدین نزدیکی جزیره‌ای هست سخت خوش و خرم با درختان بسیار و مرغزارهای بی‌شمار و چشمه‌های خوش‌گوار، اگر کرم‌کنی و سر مرا بزرگ‌گردانی بر پشت من نشینی تا ترا آنجا برم، و به قدر خدمتگاری و قدرت خود خدمتی به جای آورم از تو شگفت نبود.

حمدونه او را اجابت کرد و برپشت او نشست و روانه گردیدند. چون پاره‌ای برفتند، سنگ پشت (۸۳ الف) بایستاد و با خود اندیشه کرد و گفت که این کار که من می‌کنم غدر است، و با برادر شایسته غدر کردن شرط نبود، خاصه در حق زنان که هیچ عاقل را نسزد که دل بر عهد و وفای ایشان بنهد و همت در صحبت ایشان پیوندد؛ و گفته‌اند که زر را به آتش بتوان آزمودن، و مردم را به سوزیان، و چهارپای را به بارگران، و زنان را به هیچ حال نتوان دانست.

حمدونه چون بدید که سنگ پشت باز ایستاد، بدانست که او را دل بشکست، و با خود گفت که دل را قلب از آن گفته‌اند که گردان بود و بر یک قاعده ثبات ندارد، و ممکن باشد که او به جای من بدی کند و ناسزائی سگالد، و گفته‌اند که درون دل دوست و دشمن و فرزند و جفت به گفتار و کردار و خود ایستادن و رفتن و نگرستن بتوان شناخت. سنگ پشت را گفت که: چیست ترا که پاره‌ای فرو ایستاده‌ای و پاره‌ای غمگین فرو مانده‌ای و شناه نمی‌کنی.

گفت که: غمناکی و اندوه من از آن است که می‌اندیشم که به حق تو نرسم و شرط خدمت تو نتوانم به جای آوردن، از بهر آنکه عیال من بیمار است.

حمدونه گفت که: دل تنگی کردن بیهوده چه سود دارد، و هیچ شفا حاصل نگردد از اندوه بی‌معنی. این غم بگذار و چاره و تدبیر زن خویش بساز و درمان او بجوی و در طلب داروی او بپوی. سنگ پشت گفت که: داروی او دشخوار است، که بزرگان و پزشکان می‌گویند که او را هیچ درمان نیست بجز دل حمدونه، و این از کجا به دست آید؟

۵

حمدونه با خود تفکر کرد و گفت که: لعنت خدای بر هوا و شهوت باد و نفرین بر شره و حرص باد و خشم ایزدی بر نیاز و طمع باد. هیچ زخمی از اینها سخت‌تر نیست و هیچ دردی از اینها معتبرتر نبود که هلاک همه جانوران در این است، و هر که از این برست به هیچ بلا گرفتار نگردد؛ اگر نه بی‌قناعتی و بایست بی‌اصل و طمع محال بودی، چرا بایستی که من چنین مغرور جهل گشتمی، و به‌بندی که او را هیچ چاره نیست گرفتار شدمی. و گفته‌اند که: هر که قناعت اختیار کند دراز عمر و خوش زندگانی و آسوده دل باشد، و هر که شره و حرص را پیش رو (۸۳ ب) سازد و آرزو شهوت را بر خود امیرگرداند، زندگانی او جز در سختی و به‌رنج و محنت نباشد؛ و اندر این حال که این کار پیش آمد، روزگار بردن جز ندامت بری باز ندهد.

۱۰

۱۵

پس روی سوی سنگ پشت کرد که: مرا از عقل تو عجب آمد که چون عیال تو بیمار بود و داروی او دل حمدونه فرمودند، چرا مرا آنگاه که به‌خانه بودم آگاه نکردی، تا من دل خود با خود بیاوردمی و فدای عیال تو کردمی، که تا عمر من است از دوستان هیچ دریغ نداشته‌ام و ندارم، خاصه که چنین آمده است که از پادشاه هیچ دریغ نباید داشت، که ایشان نشانه منافع خلقند؛ و از درویش هیچ دریغ نباید داشت، که ایشان سبب مزد و ثواب‌اند؛ و از زنان هیچ دریغ نباید داشت، که ایشان روشنائی چشم مردانند و قره‌العینان زاینند.

۲۰

سنگ پشت گفت که: دل تو کجا است؟ حمدونه گفت که: چون

۲۵

می‌آدمم، به‌خانه بگذاشتم. سنگ پشت گفت که: دل را چرا به‌خانه بگذاشتی؟ حمدونه گفت: این معنی در حمدونگان معروف است که هر که از ما جائی برود و خواهد که زود بازگردد، دل با خود نبرد، اکنون این معنی آن است. اگر دل تو خواهد، من بازگردم و دل خود بردارم و بیایم. سنگ پشت گفت: سخت صواب است. و بازگشت و حمدونه را بازگردانید ۵
بشتاب.

چون حمدونه نزدیک کناره دریا رسید و دست او به‌شاخ درخت استوار گشت، بر درخت جست و ایمن و بی‌غم بنشست. سنگ پشت در آب منتظر می‌باشد که هم‌اکنون فرود آید؛ و حمدونه به‌شکر از دام جستن مشغول گشته. چون دیر برآمد، آواز کرد که دیرگشت و بسیار بماندیم. دل خود ۱۰
بردار و بیا تا برویم. حمدونه گفت: برو که ترا از هم راهی من هیچ نیاید. گمان برم که تو چنان می‌پنداری که من چونان جانور بارکش درازگو شوم که آن روباه گفت که او را دل و گوش نبود! سنگ پشت گفت که آن چگونه بوده است، بازگویی. حمدونه گفت که آورده‌اند در حکایات حکما که:

۱۵

*

در روزگار گذشته بیشه‌ای بوده است و در وی شیری بود با زور و قوت. قضا را این شیر راگری (۸۴ الف). بی‌حد و غایت پدید آمد و چنان ضعیف گشت که هیچ شکاری کردن نتوانست؛ و در پناه او شیرروهای بود، زندگانی او بدان بودی که از وی زیادت آمدی. روزی روی به‌شیر کرد، گفت: ای شاه ۲۰
دد و دام، ترا چه بوده است که چنین زار و نزار گشته‌ای؟ شیرگفت: از سبب این گر که مرا ضعیف گردانده است، و چنان می‌گویند که بجز دل درازگوش و گوش او هیچ سود (ندارد).

روباه گفت که این آسان است، بدانکه این جایگاه به‌نزدیک ما چشمه‌ای است و گازی به‌نزدیک این چشمه کار کند و خری دارد فربه. من او را ۲۵
بیارم تا تو دل و گوش او بخوری. شیرگفت که اگر تو این کار بکنی بر من

حقی بزرگ لازم کرده باشی.

روباه سوی درازگوش روانه کرد. پیش وی رفت و روی به وی کرد که ترا چیست که چنین لاغر و بی قوت گشته‌ای؟ گفت: از آنکه این خداوند من مرا گرسنه می‌دارد، و بارگران بر پشت من نهد و بر من هیچ شفقت ندارد. گفت: پس پیش وی مقام چرا می‌کنی؟ گفت: کجا دانم رفتن؟ هر جا که روم بناچار آدمی مرا بگیرد و کار فرماید، و به هیچ (روی) از وی رستگاری نیابم. روباه گفت: اگر با من بیائی ترا جائی برم خوش به آب روان و چراگاهی پاکیزه و هیچ کس را آن جایگاه راه نه، و با این همه درازگوشی ماده آن جایگاه مقام دارد که او را مانند نیست.

درازگوش کوتاه‌خرد به آن سخن فریفته شد، گفت: اگر این همه محنت و راحت در میان نبودی که خاص از بهر دوستی تو واجب بودی آمدن. روباه در پیش ایستاد و او را خرامان در پیش شیر برد. چون نزدیک شیر رسید، اشارت کرد که کار را باش. شیر بجست که او را به زیر آورد. چنگ در پشت وی زد. خواست که بدرد، از ضعفی که در وی بود، نگاه داشتن نتوانست. درازگوش بجست و بگریخت. روباه گفت: چراش رها کردی؟ اگر به کام خود رها کردی، رنج من چرا خواستی؟ و اگر از ضعف رها کردی، پس وای بر روباه و زندگانی او. شیر گفت اگر او را خبر دهم که از بی زوری بود، در دیده او خوار گردم، و اگر گویم که بعمدا گذاشتم، مرا مجهول و کم‌خرد خواند، گفت: (۸۴ ب) اگر این بارش باز توانی آوردن، ترا باز نمایم که چرا گذاشتم.

روباه دگر باره پیش درازگوش رفت و با خود اندیشه کرد که هیچ خلاف نیست که شیر مرا می‌آزماید و امید دارم که در کام خود خام نیابم. چون نزدیک درازگوش رسید، روباه را گفت: این چه بود که تو با من کردی؟ گفت: بجز خیر و خوبی دگر چه کردم؟ ترا پیش جفتی بردم که از آرزومندی که او را بر تو بود، چندان صبر نکرد که تو پیش وی رسی، و اگر نه گریختی

کارها دیدی که شادی دل تو در آن بودی. درازگوش هرگز شیر ندیده بود. دگرباره فریفته گشت و قوت هوا و بایست شهوت او را بر آن داشت که دگرباره خود را در چنگ شیر افکند؛ و شیر او را بگرفت و بشکرید و به روباه سپرد و او را گفت که این نگاه دار تا من بروم و غسل کنم و بازآیم.

۵ چون شیر پشت بر وی گردانید، روباه دل و گوش شکاری بخورد. چون شیر بازآمد، دل و گوش شکاری خورده دید، و شکار خود را از آنچه مراد او بود خالی یافت. با روباه گفت که: این گوش و دل کجا رفت؟ گفت: تو نمی دانی که او را گوش و دل نبوده است؟ گفت: نه. گفت: ای عجب، اگر او را گوش و دل بودی، از پس آنکه از تو دید، چرا بایستی که دگرباره گرفتار آمدی!

۱۰ چون حکایت به آخر رسید، حمدونه گفت: برو و به هیچ حال مرا بی دل و گوش بدان؛ و این مثل از بهر آن یاد کردم تا تو طمع از کار من ببری و بدانی که چون یک بار از دام فریب تو جستم و از چنگ حیلت تو رستم، نه همانا که دیگر بسته گردم و به تیر فریب تو خسته آیم؛ و گفته اند که هر که را کم خردی از پای بیفکند، دانش او را راست نگرداند.

۱۵ سنگ پشت گفت که: راست گفتمی که مرا درست شده است که مرد بسامان را کردار گوی گفتار بود، و آزمایش آرایش دیدار و گفتار باشد؛ و اگر وقتی در گناهی افتد، شرم ندارد؛ اگر آشکارا کند و عذر بخواهد؛ که چون عذرش مقبول آید، تلخی آشکارا شدن گناهش عین شیرینی نماید، و اگر روزی به دامی درماند، خردش او را برهاند. و اگر وقتی پایش به سر درآید، دانش او افتادن او را بیاراید، ان شاء الله تعالی. (۸۵ الف)

۲۰

سهری شدن داستان سنگ‌پشت و حمدونه و آمدیم به

داستان راهب و راسو

ملک گفت فیلسوف را که این داستان که یاد کردی در باب کسی که او را چیزی به دست آید و نگاه داشتن نتواند و از دست وی برود، و پشیمانی او را هیچ سود ندارد معلوم شد، اکنون می‌خواهم که داستانی یاد کنی در باب کسی که در کار شتاب‌زدگی کند و آهستگی را کار نفرماید و انجام کار را اندیشه نکند.

فیلسوف گفت که هر که در کار شتاب‌زدگی کند و آهستگی را کار نفرماید و انجام کار را اندیشه نکند، کار او هم چنان گردد که کار آن زاهد با آن راسو که او را پرورده بود و دل در وی بسته از بهرگمانی که به وی برد و در آن تجربت و آهستگی نکرد. ملک گفت: آن چگونه بوده است؟ بازگویی. فیلسوف گفت که آورده‌اند در حکایات که:

*

در زمین حرحی راهبی بوده است و او را زنی بود و در روزگار دراز ایشان را فرزند نیامد. حق عز و علا تقدیر کرد و زن بار گرفت. راهب شادمانه گشت و زن را گفت: دل خوش دار و چشم روشن باش، مژده ترا که فرزندی نرینه خواهد آمدن باید که او را نامی نکونهی و به کتاب ادب دهی، و بر عادت و

سعیت خوش و خوب بپروری، باشد که حق عز و علا او را بزرگ گرداند، و نام من به وی بلند گردد و صیت من به وی عالی شود، و ذکر من در میان خلق به سبب وی تازه بماند، و چشم من و تو و چشم خویشان من و خویشان تو به به وی روشن باشد.

- ۵ زن گفت که چیزی مگوی که به کاری نیاید و از این سخن بگرد و بر ناآمده حکم مکن؛ که ترسم که کارتو چون کار آن مرد راهب بود که روغن و انگبین را بر سر خویش ریخت. راهب گفت: این چگونه بوده است؟ عیال گفت که آمده است اندر حکایات که:

*

- ۱۰ به روزگار راهبی بوده است و او را از مهتری روغن و انگبین اجری بودی. هر روزی چندانکه قوت بود بخوردی، و آنچه بماندی در سبونی کردی که بالای سر وی آویخته بودی، و نگاه داشتی. تا همی روزی در خانه (۸۵ ب) به ستان باز افتاده بود بر تخت خویش، عصائی در دست گرفته. دیده وی بر سبوی روغن افتاد. گفت: در این شهر امروز روغن و انگبین گران است و من اینچه دارم اگر بفروشم کمتر چیزی به دیناری بخرند؛ و به دیناری ده گوسپند بخرم و آنگاه آن را نیکو دارم و به زه آورم. چون ده سال بگذرد چهارصد پانصد سر گوسپند گردد، بفروشم و به هرچهل سر گوسپند گاوی بستانم. هرچه نرگاو بود از بهر تخم نگاه دارم، و هرچه ماده بود از بهر زادن بپرورم. پنج سال برآید، مال بیفزاید. غلامان و کنیزکان بخرم و سراها و ملکها بخرم. زنی خوب روی بخواهم، و از بهر من پسری زاید نیک بخت و بزرگ طالع، نامی خوش نهم او را، و خرد و دانش بیاموزمش و به ادبش برآورم و اگر ادب نگیرد این عصا بر سر وی زنم. ناگاه عصا بر سبوی افتاد، بشکست و روغن و انگبین به سرش فرو دوید، و اندیشه ها همه باطل گشت.
- ۲۰ و من این مثل از بهر آن یاد کردم تا در گفتار شتاب زدگی نکنی، و کار نیامده پیش نگیری، و به دعا و پرستش مشغول گردی و به خدای عزوجل
- ۲۵

توکل کنی، که تصاویر جز بر دیوار ایستاده نشاید کردن، اما چون بیفتاد، بروی تصاویر کردن هیچ اصلی ندارد. این بگفتند و خاموش گشتند.

چون وعده تمام گشت، عیالش پسری بزاد نیکو و شایسته. چون روزگاری برآمد و وقت پاکی زن آمد، شوی را گفت که این کودک را نگاه دار تا من بروم و سر بشویم. عیال برفت و راهب بنشست و کودک را نگاه می‌داشت. ساعتی نبود. از نزدیک پادشاه مرد آمد و راهب را بخواند، و در خانه با فرزند هیچ کسی نماند بجز راسویی که از دیرگاه باز راهب او را پرورده بود، و نزدیک وی سخت عزیز بود.

چون راهب برفت، در حال ماری از سوراخ بیرون آمد و آهنگ کودک کرد. راسو در جست و مار را بگرفت و پاره پاره کرد. مرد برهنه چون از نزدیک پادشاه باز آمد، بشتاب آهنگ خانه کرد. راسو که او را بدید، شادان پیش او باز دوید که بنماید که من کاری نیک کرده‌ام. مرد راهب راسو را دید سر و روی در خون آغشته. پنداشت که خون (۸۶ الف) فرزند است. عقل در سر وی بشورید و خرد یله کرد و عصا بر سر راسو زد و بر جایش بگشت.

چون به خانه آمد، پسر را به سلامت دید و مار را پاره کرده یافت، و بر شتاب‌زدگی پشیمان گشت و بر کشتن راسو ندامتی بی حد خورد، و می‌گریست و می‌گفت که کاشکی این فرزند هرگز نیامده بودی، و این راسو که چون فرزندانش پرورده بودم نکشتمی. ناگاه عیال درآمد و او را دید گریان و زاری-کنان. گفت: این چه حال است و این گریه از بهر چیست و این راسو کشته چرا است و این مار پاره پاره چرا است؟

مرد راهب قصه خود بازگفت اول تا آخر و گفت: ای زن، بدان که هر که شتاب‌زدگی کند و در کارها ننگرد، حال او چون حال من باشد و کار او چون کار من باشد، و چون ژرف بنگرد و درون کار بداند، بر دست او صلاح نزدیک باشد، ان شاء الله تعالی.

داستان گربه و موش زیرك

ملك گفت که این حکایت که یاد کردی در باب آنکه تعجیل را پیشرو سازد معلوم گشت، اکنون باید که داستانی یاد کنی و شرح دهی در باب کسی که او را از هر جایی دشمنان پیش آیند و کار او سخت گردد، و بیم زیان آمدن کار باشد و جز آن چاره ندارد که با بعضی خصمان بسازد و صحبتی یک دل بر دست گیرد، تا از آن بلا و اندیشه رستگاری یابد، که آن صلح چگونه جوید و در آن مراد چگونه گشاده شود.

فیلسوف گفت که نباید دانستن که نه هر دوستی بر یک قاعده بماند، و نه هر دشمنی بر یک نهاد بپاید. بسیار دشمنی بود که دوستی گردد، و بسیار دوستی بود که دشمنی گردد، و آن جز از گشت روزگار و طالع اختران نبود. چون طالع بگشت طبع بگردد، آنگاه بود که در دل از دشمن اومیدی پدید آید، و از دوست در دل نومیدی پیدا گردد. و مرد کامل و خردمند را نباید که چون در صحبت دشمن راحتی یا رستگاری روی به وی نمود، او را دشمنی ظاهر حال از طلب و التماس (۸۶ ب) آن خیر باز دارد، اما شرط آن باشد که حزم و احتیاط به جای آرد، و به کار داشتن رای و تدبیر فرو نگذارد؛ آن گاه ناچار بود که بر اسب مراد سوار گردد، همچنانکه آن گربه و موش که به

سختی گرفتار گشتند، با یک دیگر صلح کردند تا از بلا برستند و از دام بجستند. ملک گفت که آن چگونه بوده است؟ فیلسوف گفت که آورده‌اند در حکایات که:

*

در ولایتی درختی بوده است از برود، و اندر زیر درخت خانه موشی بود که نام وی افریدون بود؛ و در همان جایگاه خانه‌ای بود از آن گربه‌ای، نام وی رومی. روزی موش بیرون آمد. به جستن قوتی می‌گردد و چیزی که بخورد می‌جوید و چپ و راست می‌نگرد. نگاه کرد، گربه‌ای را دید در داسی سخت مانده. شادمان گشت و غافل شد. چون باز نگرید، راسوئی دید کمین کرده. بالا نگرید، بومی دید بر درخت نشسته و دل برگرفتن او نهاده. درماند. گفت: اگر باز گردم، آنک راسو؛ و اگر پیش روم، گربه؛ و اگر چپ و راست روم، بوم. گفت این چندین بلا چپ و راست من فروگرفت، و مرا این ساعت هیچ گریزگاه نیست بجز عقل و حیلت من. اکنون به هر حال که هست خود را به دست غم باز دادن شرط نیست، و از سر رای رفتن روی نیست، که هر گاه که دل از جای برفت، عقل پراکنده گردد و رای از مرد دور ماند. و شرط خردمندان است که چنین وقتها عقل را جمع دارند و اندیشه برگمارند، که خرد دریای بزرگ است و گوهر او جز به غواص اندیشه به دست نیاید. و مرد خردمند. باید که به وقت شادی چنان سخره بطر نشود، که دلش کور گردد و از دیدن راه صلاح خود بازماند؛ و در غم چندان متحیر و خیره نگردد، که غم او را زیر لگد خرد گرداند و راه رستن و جستن بر وی پوشیده کند. اکنون اندر این کار هیچ چاره نیست جز آنکه با گربه آشتی کنم، که امروز او را بلائی پیش آمده است که ممکن بود که رستگاری او به دست من باشد. چون برست، ممکن باشد که سخن یک دلانه و دوست‌وار از من بشنود که بوی مکرو فریب در وی نبود، به همه حال بپذیرد و دل بر آن بنهد، و به یاری من (۸۷ الف) مشغول گردد؛ و چون هر دو راست به میان آئیم، امید باشد که از دو راستی رستگاری پیدا شود.

این سگالش بکرد و در پیش گربه رفت و گفت: این چه حال است و خود را چگونه می بینی؟ گفت: در رنج و سختی، چنانکه دل تو خواهد و تو دوست داری.

- موش گفت که: دروغ گفتن شرط نیست. به جان من که تا امروز چنین بوده است که هر رنجی که ترا پیش آمدی، سبب شادی من بودی، اما امروز ۵ هردو در بلا یار آمدیم و من رستگاری خود در رستگاری تو می دانم، و آنچه مرا در باب (تو) به شفقت آورده است، آن است که چون به انجام کار رسیدم و حسب حال بر تو عرض کنم، ترا معلوم گردد که این سخن مرا در جز به راستی نیست و مکرو فریب را به وی راه نیست. اینک راسو و بوم هردو در کمین من ایستاده اند، و هم چنانکه من از ایشان ترسم، ایشان از تو ترسند، و هردو ۱۰ دشمن ما هردواند. اکنون اگر تو مرا ایمن گردانی و مرا از این دو دشمن رستگاری بود، من نیز چاره ای سازم که رستگاری تو در آن بود. و مرا بر این کار قادر شناس و اعتماد کن بر این که می گویم و بدان که خیر از هیچ کسی چنان نگریزد که از دو درمانده که رستگاری خود در دست یک دیگر دانند، آنگاه بر یک دیگر ایمن نباشند؛ و اعتماد کن که به هیچ حال از من بی وفائی ۱۵ نبینی و مرا دوست مخلص دانی و به دوستی با من گستاخ در آئی. و همچنان دان که بعد از دشمنی که میان ما بوده است، چون در دوستی آمدم، راحت تو راحت خویش می دانم، باید که تو نیز همچنین باشی که رستگاری ما حق سبحانه و تعالی در دست یک دیگر نهاده است، که کشتی از دریا به ملاح برهد و ملاح به کشتی از موج دریا به درآید.

- ۲۰ گربه چون این سخن از موش بشنید، دانست که راست می گوید و به آن معنی شادمانه گشت. دانست که کار او را گشادگی پدید آمد. روی به موش کرد و گفت: این سخن ترا به راستی و حق نزدیک می بینم، و مرا امروز در دوستی تو رغبتی تمام افتاد، و می خواهم که این صلح تمام تر گردد، که اوسید دارم که صلاح ما هردو در این بود، و ترا زیادتی باشد که مرا رهین ۲۵

شکر خویش کرده باشی (۸۷ ب) و چون من دوستی اندوخته باشی، که عمر خویش در نگاه داشت جانب تو به سر برم.

موش گفت: باید که چون من به نزدیک تو درآیم، در تو علامتی پیدا گردد که راسو و بوم را معلوم شود که میان ما صلحی پدید آمده است، تا از کار من نومید گردند و سرِ خویش گیرند؛ و روی به بریدن دام نهاد.

چون نزدیک شد، گربه سر فرو کرد و او را در کنار گرفت. راسو و بوم نومید شدند و هر دو راه خود گرفتند؛ و موش آغازید آهسته آهسته دام بریدن.

گربه در آهسته کاری او نظر کرد، گفت مگر پشیمان شده است، و روی به وی کرد که: ترا در کار سخت بجد نمی بینم، اگر چنانکه تو به مراد خود رسیدی

کار مرا خوارگرفتی، این نه کار مردمان و مردمساران باشد، و هیچ پاک اصل کریم طبع روا ندارد که در کار دوستان چنین تقصیر کند با قدرت و توانائی؛ و هر چند در متقدم حال و نهاد سرشت و قاعده جبلت و اصل عنصر

میان ما عداوتی هست، اما در حال چون تو از من راحتی یافتی و رستگاری و نجاتی ترا پدید آمد، واجب کند که به مکافات مشغول گردی، و عداوت

اصلی را که هست دست بازداری و فراموش کنی، که مرد نیک کردار و پاک عنصر جز سپاس دار و منت پذیر نباشد، و کین دار، دین دار نبود، و هر

که را سرشت پاکیزه بود، شاید که به یک نیکی بديهای بسیار فراموش کند. و بدان که هیچ عقوبتی چندان زود به مرد نرسد که عقوبت غدرو حیل و سوگند دروغ و بغیت و منی کردن.

موش گفت که بدان که دوستان بردوگونه اند: یکی اومیدوار و یکی ترسکار، و هر دو جوینده خیراند و پرهیزکننده از شراند، اما آنکه خیر جوید،

به همه حال گستاخ باشد و کار دریغ ندارد، اما آنکه دوستی از بیم کند، گاه بود که گستاخی کند و گاه بود که پرهیز و احتیاط نماید؛ و عاقل آن بود که

به قدر گستاخی و ایمنی نزدیکی جوید، و خیر خود دریغ ندارد و به قدر بیم گریزگاهی بازگذارد، و من امروز با تو همین خواهم کرد که از آنکه از بیم

ترسکاری، و هر دو جوینده خیراند و پرهیزکننده از شراند، اما آنکه خیر جوید، به همه حال گستاخ باشد و کار دریغ ندارد، اما آنکه دوستی از بیم کند، گاه بود که گستاخی کند و گاه بود که پرهیز و احتیاط نماید؛ و عاقل آن بود که به قدر گستاخی و ایمنی نزدیکی جوید، و خیر خود دریغ ندارد و به قدر بیم گریزگاهی بازگذارد، و من امروز با تو همین خواهم کرد که از آنکه از بیم

وی (۸۸ الف) در صلح تو افتادم، نبادا که مرا پیش آید. شرط وفا به جای می‌آرم، اما خود را نیز از تو نگاه می‌دارم. و هرکاری را وقتی هست، و هر که وقت نگاه ندارد، انجام او پشیمانی بار آورد. اکنون از من آن چشم‌دار که یکسر دام را ببرم مگر یک حلقه را که ببرم، جز آنگاه که مرا معلوم گردد که توبه من نپردازی از مشغولی خویش.

۵

و همچنان کرد تا آن گاه که روز برآمد و شکارگر بیامد. تا چون موش او را از دور بدید گفت: اینک آمدگاه آنکه آن حلقه نیز بریده شود و تو نیز برهی. دندان فرا کرد و ترسیده و لرزیده از گربه دام را ببرید، و گربه بر درخت رفت و موش به سوراخ فرو رفت و دام یار بیامد و دام پاره پاره برگرفت و برفت.

۱۰

بعد ازان موش از سولاخ به درآمد و گربه را از دور بدید و برجای بایستاد، و به هیچ وجه نزدیک نرفت. گربه آواز برآورد که: ای دوست مساعد، چرا نزدیک من نمی‌آئی تا ترا به کردار نیک تو مکافات کنم. بیا و از من دوری مجوی و از برادری من کرانه مکن، که هر که برادری بگیرد، آنگاه دوستی او را دست بدارد و رها کند، از ثمرت دوستی محروم ماند و برادران از وی نومید گردند؛ و آنچه تو با من کردی، نه کاری کوچک است که از دل من هرگز فراموش شود، و اگر تو از من مکافات آن چشم‌داری به همه چیزی سزاواری، بیا و از من هیچ مترس و بدان که هر چه مرا هست از تو دریغ نیست. آنگاه برآن موجب سوگند یاد کرد که راست گویم.

۱۵

موش گفت که بسی دوستی آشکارا بود که نهان وی دشمنی باشد، و

۲۰

بسی دشمنی آشکارا بود که نهان وی دوستی گردد؛ و هر که در این هردو حال بیدار نبود، کار او هم چنان بود که کار کسی که به زندان پیل به گشن آمده نشیند، آنگاه خوابش بگیرد. و دوست را دوست از بهر آن خیری گویند که به وی اومید دارند، و دشمن را دشمن از بهر آن رنجی گویند که از وی ترسند. مرد خردمند آن بود که چون به دوست اومید دارد دوستی نماید، و

۲۵

چون از دوست رنج و بدی بیند، او نیز دست به دشمنی برد. نبینی که بچه

حیوانات تبع مادر (۸۸ ب) چندان بود که شیر خورد. چون شیر منقطع گردد،
 از وی روی بگرداند؛ و ابر اگر چه تر باشد، گاهی بیبارد و گاهی باران دریغ
 دارد؛ همچنین مرد خردمند چون احوال بگردد، او نیز بگردد؛ و چون
 دوستان از قاعده حال خود تغییر پذیرند، او نیز تغییر پذیرد؛ گاه دل را بر
 دوستی آرمیده دارد و گاه خود را کشیده دارد، و گاه گستاخی نماید و گاه در
 خویشتن داری بیفزاید، و گاه خشنود گردد و گاه به خشم آید و دژپسندی کند،
 و گاه کردن کشی و گشی پیشه گیرد، و گاه آهنگ نرمی و خوشی کند؛ و بود
 که دوست را از دوستی دوست همان معنی باز دارد که پیوند داد، و با این
 همه از وی نترسد، چون دشمنی ایشان اصلی نبود. اما آنکه دشمنی او اصلی
 بود، بناچار به اصل و قاعده بازگردد، مانند آبی که او را به آتش گرم کنی،
 و چون آتش بازگیرند همچنان سرد گردد که بود در اصل عنصر و نهاد طبایع.
 و به هر حال معلوم است که در اصل و نهاد و قاعده و سرشت مرا هیچ
 دشمنی نیست از توزیان کارتر، و از اتفاقات آسمانی ما را به یک دیگر حاجت
 افتاد بروجه ضرورت و صحبت کردیم بر حسب وقت، و امروز آن حادثه
 برخاست و آن قاعده دیگر شد و آن ضرورت زایل گشت؛ و من می اندیشم که
 چون حاجت برخاست، آن دوستی به اصل خود بازگردد، و چون تهمت در
 میان آمد، ضعیف از قوی هر چند با پرهیزتر بهتر؛ که خوار و ذلیل که از
 بزرگ و عزیز طمع دوستی دارد محال بود. و ترا به خود هیچ حاجتی نمی بینم
 جز آنکه می خواهی که مرا بخوری، و مرا بر تو به هیچ حال اعتماد نمی افتد؛ و
 کوچک ضعیف را از بزرگ با نیرو پرهیز کردن عیب نیست، و غرور در سر
 گرفتن و قوت خود ناشناختن و از اندازه خود غافل گشتن در شرط خرد نیست؛
 و هر که خود را بسته غرور کرد جز گرفتار هلاک نگردد؛ و خردمند چون به
 ضرورت افتاد، با دشمن در سازد و دوستی ظاهر گرداند، چون بجز آن چاره
 نداند؛ و چون آن کار با سری شود، واجب چنان کند که خود را برهاند، و
 بداند که آنگاه به دست غفلت افتاده شود، او را هیچ کسی بر نتواند (۸۹)

الف) انگیزت ؛ و هر که به پیکان غرور خسته گردد، او را هیچ دانائی مرهم ندارد. پس هر چند که نگاه می کنم ترا از صیاد (دوری) بهتر، و مرا از تو پرهیز-
 کردن به صلاح نزدیک تر. و من ترا از دور دوست دارم و هر چند خدمت
 فرمائی به جای آرم. اگر تو مردمی کنی و با من همان کنی که من با تو کردم،
 ۵ مهتری کرده باشی ؛ و اگر نکنی، من خود را بر تو هیچ حقی ندانم. از من آن
 چشم مدار که هرگز پیش تو آیم، اما از دور بنده فرمان باشم و شرط خدمت تو
 به هر چه ممکن شود به جای آرم، ان شاء الله تعالی.

سپری شدن داستان گربه با موش زیرک و آمدیم به

داستان شاه با آن مرغ که نام او فنزه بود

ملک گفت فیلسوف را که این داستان که یاد کردی و شرح دادی در
معنی دشمنانی که چون ایشان را دشمنانی دیگر پدید آیند و یا در بلائی
گرفتار گردند، آنگاه با یک دیگر بسازند و خود را از آن بلا برهانند معلوم رای
ماگشت، اکنون می‌خواهم که مرا داستانی یاد کنی در باب کسانی که
ایشان را با یک دیگر کینه بود، که راه کینه‌توزی چگونه باید رفت و کینه بر
چه نهاد باید توخت، و چون دانی که خصم انگیختی، پرهیز چگونه باید
کرد، تا فایده حاصل گردد. فیلسوف گفت که آورده‌اند در حکایات که :

*

ملکی بوده است از ملوک متقدم و او را مرغی بود نام او فنزه، و آن
مرغ سخن‌گوی بود و در نهاد وی تمییز و زیرکی بود و آن مرغ بچه‌ای
داشت و پادشاه فرموده بود یکی را از جمله نزدیکان خود که از همه عزیزتر
بود و گرامی‌تر، که آن مرغ را نگاه دارد و نیکو مراعات کند.

پس اتفاق افتاد که وی را پسری آمد، و پسر با بچه فنزه خو کرد و دل
در وی بست، و به هم پرورده گشتند و به هم بخوردندی و به هم بازی
کردندی؛ و این فنزه هر روز دومیوه بیاوردی و یکی (۸۹ ب) بچه خود را

۱۰

۱۵

دادی و یکی به آن پسر. بس روزگار برنیامد که هردو بزرگ گشتند، و پادشاه از این حال آگاه گشت و فنزه را در دل وی پایگاه زیادت شد و گرامی تر گشت. همی روزی این فنزه در طلب میوه بود که بچه وی در کنار دایه فرزند جست و کاری بردست وی برفت که آن پسرک را ناخوش آمد. او را بگرفت و بر زمین زد و بکشت.

۵

چون فنزه بیامد و بچه را کشته دید. غمناک گشت. و گفت: اف بر این پادشاهان بی قول و بی عهد و بی وفا باد که نه پیمان ایشان پیمان است و نه عهد ایشان عهد است؛ ایشان را نه دوست به جای دوست بود و نه خویش به جای خویش بود؛ و هیچ کس را گرامی ندارند بجز از بهر مرادی که ایشان را ایستاده بود و مقصودی که در دل دارند، و چون مقصود خود برانند و کار خود بگزارند، آنگاه دیگر نه دوستی بود و نه برادری و نه پیوند و نه آشنائی، و نه از هیچ کسی گناه درگذارند؛ و نه هیچ خدمتی را مکافات می گزارند؛ و هر که در کار خود بزرگتر در چشم ایشان ذلیل تر و خوارتر. اگر من امروز نام خود برنیارم و شرط کینه خواهی به جای نیارم، پس من نه بس کسی باشم؛ و آن گناه من نباشد گناه وی بود. و در جست و چنگ بزد و چشم پسر شاه بر کند و پپرید و برجائی بلند و عالی برنشست.

۱۵

این خبر به پادشاه رسید. از حد بیرون غمناک گشت، و دل بر آن بنهاد که مگر چاره ای سازد و حیلتی کند که فنزه را به چنگ آرد و کینه فرزند خویش از او بتوزد. اسب زین کرد و برنشست و آنجا رفت که فنزه بود، و او را به نام او بخواند و بنواخت و گفت که: هرچه تو به جای من کردی درگذاشتم و ترا ایمن کردم. برخیز و بیا.

۲۰

فنزّه سر بکشید و گفت: ای پادشاه، بدان که هر که غدر پیشه گیرد، به هر حالی که باشد گرفتار گردد، و اگر حال را برهد، مال را نرهد و درماند؛ و کیفر و پادافره غدر به میراث از نسل به نسل برسد، و پسر تو غدر کرد و حق عزو علا بزودی مکافات وی به وی رسانید.

۲۵

دیگر باره پادشاه گفت که: حقا که چنین است که تومی گوئی، که غدر از ما آمد (۹۰ الف) و تو آنچه کردی به وجه مکافات کردی، اکنون نه ترا با ما و نه ما را با تو، باید که دل فارغ داری و به سر صحبت بازگردی و صحبت دیرینه را فراموش نکنی.

۵
 فنزه گفت که: از من به هیچ حال طمع باز آمدن مدار که دانان و خردمندان درست گفته اند که کس مباد که بر کینه ور اعتماد کند یا به صحبت وی رغبت نماید؛ و گفته اند که باید که هر چند درد کشیده خوشی و نرمی بیش نماید، تو از وی رسیده تر باشی و دوری بیش جوئی، که هیچ پناه نیست مرد گناه کار را بهتر از دوری و پرهیز کاری. و گفته اند که مرد خردمند آن است که مادر و پدر را از جمله دوستان شمارد، و برادران را از رفیقان انگارد، و هم جفت را از بهر انسی دارد، و پسران را یادگاری پندارد، و دختران را یاد به خصمی برآرد، و دیده بر غرامت کشیدن خویشان گمارد، و خود را به رنج تنهائی سپارد؛ و من امروز آن مرد تنهام که خود را به تنهائی سپردم و پشت بر جمله جهانیان آوردم، و خود را از غم و اندوه گران باز کردم، و مرا در کشیدن این بار هیچ یار نخواهد بود. تو به سعادت و سلامت باش که من رفتم.

۱۵
 پادشاه گفت که: این همه آنگاه بودی که تو به جای من هیچ خدمتی نکرده بودی، و یا گناه ابتدا از تو بودی. چون ابتدا از ما بود و تو مکافات کردی، شاید که تو بر ما ایمن باشی، که گناهکار تو نبودی ما بودیم. فنزه گفت که: کینه را در دل گوشه هائی باشد درد در وی جای گرفته و رنج در وی آکنده و کینه در وی وطن ساخته؛ اگر یک گوشه پاک گردد، از گوشه ای دیگر تهی نگردد؛ و زبان هر خبری که از دل باز دهد راست گوید، اما آن ساعت که حقد بجنبد، حاکم دل باشد نه زبان. و به هیچ حال دل من از بهر زبان تو گوائی ندهد، و زبان تو بر دل من گوائی ندهد.

۲۵
 پادشاه گفت: آخر می دانی که کینه و انتقام در جهان بسیار بوده است و

باشد، و خردمند و عقل پرورنده فروکشتن آتش کینه دوست تر دارد از زنده کردن. فنزه گفت که: چنان است که خداوند فرمود، اما آنکس که خداوند رای و تدبیر باشد، (۹۰ ب) نشاید که خرد را خفته سازد و گوید که این کینه از دل خصم فراموش رفته است؛ و خردمند از دم فریب همواره پرهیز کند، و عاقل پیوسته خصم را دام نهد.

۵

پادشاه گفت که: مرد کریم و دانا به هیچ وجه نپسندد که دوستان را بگذارد و برادران را به فراق گرفتار کند، و از اهل صحبت دوری جوید و حفاظ و عهد را گم گرداند، و اگر چه در آن کار بیم جان بود؛ و این معنی در وحش رمنده و سباع درنده هم می باشد. و معروف است که از سگ دون همت-

۱۰

تر هیچ نبود، اما چون با قومی الفت گرفت و از ایشان خیری به وی رسید، از ایشان دوری روا ندارد، و اگر بزنندش هم در خداوند خویش گریزد؛ و تو دانی که ما هرگز قول خود خلاف نکرده ایم، و هر که را امان دادیم، آن امان جاوید بوده است. آنچه ترا زما رسیده می دارد و عنان صحبت تو از ما کشیده می دارد، چیست؟

۱۵

گفت که کینه هر کجا باشد از وی بپاید رسید، خاصه آنچه در دل ملوک بود، که از شرایط ملوک یکی آنست که خدمت را مکافات دانند و گناه را عقوبت کردن توانند، و آرام دل خود و بزرگی و فخر خویش در آن بینند، و مرد عاقل به آهستگی که از صاحب کینه بیند، غره نگردد، که مثال کینه در دل مثال آتش پنهان کرده نهاده اند؛ و هرگاه که آتش، هیزم یافت، پنهان نماند. همچنین هرگاه که کینه بهانه یافت ساکن نگردد، و هم چنانکه آتش همواره هیزم جوید، کینه همواره دیده نهاده بود و بهانه جوید، و چون آتش هیزم یافت و بالا گرفت، او را نه آب کشد و نه خاک، تا آنگاه که سلطنت خود براند و کار خود تمام گرداند. آتش کینه نیز چون بهانه یابد و علم برآورد، او را هیچ چیزی ساکن نگرداند، نه سخن خوش سود دارد و نه نرمی و چربی، و نه آهستگی و فروتنی و نه لابه و زاری، بجز

۵

فدا کردن جان ؛ و بود که آنکه کینه در دل کسی بکارد، او مهید آن دارد که گوید بُود که من این از دل وی ببرم به دفع الشری که از حریم وی بکنم، و یا نفعی که به ساحت وی رسانم، و من خود را از آن ضعیف‌تر می‌دانم (۹۱ الف) که از من کاری آید، که کینه‌ای بدین بزرگی از دل تو ببرد ؛ و گیرم که خود چنان است و تو دل پاک کرده‌ای، ترس و ناایمنی را که همواره در دل من باشد چه تو انم کردن ؛ و به ترس و ناایمنی زندگانی کردن همواره کاهش جان باشد. پس ما را چاره جز جدائی نیست. تو در دولت و کامرانی عمر به سر بر، که من رفتم.

پادشاه گفت که : تو دانی که هرچه در این عالم به بنده مخلوق و بیچاره برسد از خیر و شر و نفع و ضرر (جز) به تقدیری معلوم و قضائی مرقوم نیست، و هیچ کس را قوت آن نبود که رنجی یا راحتی به خودی خود به کسی رساند ؛ و همچنانکه آفرینش پدید می‌آید و زادن آنچه می‌زاید به دست ما نیست، هم جستن هلاک و نجات و بقا و فنا به دست ما نیست. پس هرچه از تو بر پسر من آمد و هرچه از پسر من بر بچه تو آمد، از شما نبود از تقدیر بود و ما را سبب آن کرد. پس تو بر ما مگیر و حوالت به تقدیر ایزدی کن، و ما بر تو نمی‌گیریم و حوالت به قضای الهی کردیم.

فتره گفت که هرچند که راه قضا و قدر بسته نیست، راه حزم و احتیاط بر دل عاقلان هم بسته مدان، و چنگ در قضا و قدر پوشیده زدن، و دست از حاکمی که حاکم عقل است و گواهی که می‌دهد به آشکارا در محل هدایت بداشتن در شرط عقل نبود ؛ و من به ظاهر می‌دانم که مرا با ضعف من کینه جگر سوخته به مرگ فرزند بر آن داشت که چشم فرزند او بکندم، جگر تو از جگر من کمتر نیست و زهره تو از زهره من کوچکتر نیست و دل تو از دل من ضعیف‌تر نیست. بهر حال می‌دانم که تو در طلب آنی که دل خود بر من خوش گردانی و کینه خود بازستانی، و مرا بفریبی تا بر ترک جان خود بگویم، و به ترک جان گفتن دشخوارست و گفته‌اند که فاقه بلاست و اندوه

بلا است و صحبت دشمنان بلا است و ضعف پیری بلا است و سر همه بلاها مرگ است؛ و از درد خداوند هیچ کسی از وی آگاهتر نبود، و رنج رنجوران کسی داند که آن رنج را روزی کشیده باشد، و من می دانم که دل خود را اندر آن ساعت چگونه یافتم، دانم که دل تو این ساعت همچنان باشد؛ پس مرا به هیچ حال در صحبت تو (۹۱ ب) هیچ خیری نیست، که هرگاه که تو از کار من یادآوری، کینه تو تازه گردد؛ و هرگاه که من از کار تو یاد آورم، کینه من تازه گردد.

پادشاه گفت که: آن چه مرد باشد که او را قوت آن نبود که پای بر سر گناهی درنهد، و نیکیهای بسیار او را یک بدی از یاد ببرد؛ و اگر تو را قوت آن نبود که از کرده طفلی درگذشتی، ما را قوت آن باشد که به حق خدمتی که ترا ایستاده است، از این گناه تو به وقت صحبت درگذریم.

فزنه گفت که: مرد را چون بر کف پای ریشی بود آنگاه گام به شتاب بگیرد به همه حال ریش خود را به خودی خود بکاویده بود؛ و هر که در وقت سرما ریش خود را بکاود، هر خونی و آماسی و آسیبی و استیمی که از آن حاصل شود، به دست خویش کرده بود و گناه آن بر وی باشد، و هر که با دشمن کینه ور نزدیکی جوید و صحبت کند، خود را برابر بلا و محنت بداشته بود، و به دست خویش تن خود را در گرداب بلا افکنده بود؛ و از آدمی بازگردانیدن قضا و دفع کردن تقدیر ممکن نگردد، اما این قدر بود که هر جایگاه که بیم گناهی بود، پرهیز را کار فرماید، و هرگاه که به کاری درماند، دست به شاخ حیل و تدبیر زند، و هرگاه که دولتی روی به وی آرد، خرد را به دست غرور ندهد؛ و هرگاه که قضا و قدر بر وی حمله آرد، سپر از توکل سازد نه از قوت و زور خویش؛ و هر که مرد پای در راهی بیمناک نهد، به خون خویش انباز باشد؛ و هر که به وقت طعام اندازه نگاه ندارد و بیش از آن بردارد که شرط آن بود، بیم آن باشد که در گلوی او بماند، و مرگ تولد کند. و هر که به سخن خصم غره گردد و حذر و احتیاط را دست بدارد، دشمنی او با

- خود بیش از آن باشد که دشمنی خصم؛ و بر مرد نیست که تعرض قضا و قدر کند، که چه بود و چه خواهد بود، اما بر وی است که دست از قاعده عقل باز ندارد، و قضا را به قاضی بازگذارد، و کار را بر موجبی پیش گیرد که عقلا نگویند که بهتر از این بایست، و عاقل از خود روا ندارد که چنان باشد که خلق از وی ناایمن باشند، و خود را نیز بر محل بیم داشتن هم روا ندارد، چون ۵ جای دیگر چاره یابد؛ (۹۲ الف) و ملجأ بسیار است و پناه بی‌شمار است، و اومید دارم که هرجائی که روم و باشم، از وجه معیشت باز نمانم، زیرا که پنج چیز است که هر که بردست دارد او را هر جا که باشد از اغیار مستغنی دارد، و بی‌دوست و برادر نماند: باز داشتن رنج خود از برادران، و نگاه داشتن ادب و روش نیک و پسندیده، و پرهیز کردن از هر چه به شک و فریب آورد، و به خوی خوش با خلق زندگانی کردن، و هر گاه که کاری خواهد کردن زیرکی را پیشرو خود سازد.
- و فرزند و خان و مان و وطن چندان خوش است که مرد را بیم جان نبود، اما چون بیم جان آمد، دوستی این همه با سری شود؛ زیرا که همه ۱۵ چیزی را بدل باشد و جان را بدل نبود؛ و بترین مالها آنست که در راه خیر به خرج نشود، و بترین جفتها آن است که سازگاری نکند، و بترین فرزندان آن است که عاق بود، و بترین برادران آن است که به وقت درماندگی (برادر را) به دست بلا در بگذارد، و بترین پادشاهان آن است که مرد بی‌گناه را از وی ایمنی نباشد، و بترین شهرها آن است که در وی بی‌بیم زندگانی نتوانند کردن، ۲۰ و به هیچ وجه مرا در نزدیکی تو هیچ راحتی نیست و نخواهد بود.
- و پادشاه را خدمت کرد و بدرود کرد و برفت به فرمان خدای عزوجل.

سپری شدن داستان شاه و فنزه و آمدیم به

داستان شیر و شعر

- ملک گفت فیلسوف را که این داستان که یاد کردی معلوم ما گشت اکنون می‌خواهم که ما را مثلی یاد کنی در باب ملوک و پیوستگان ایشان که در حق گناهکار چه باید کرد و از گناهکار چگونه باید درگذشت، و با سر خدمت چگونه باید خواند، و طریق این کار چگونه بود؟
- ۵ فیلسوف گفت که: اگر پادشاه این عادت بر دست گیرد که از گناهکار هرگز در نباید گذاشت، و عذر پوزش کنان نپذیرد و به هر جرمی سخت بگیرد و هر ناهمواری که رود آن را به انگشت بر پیچد، (۹۲ ب) در کار وی و مملکتش بیم خلل بود. و بر پادشاه واجب باشد که در کارها نظر کند و کار
- ۱۰ گناهکار را نیکو باز بیند و در حال وی تجریت کند، اگر در وی تدبیر و رای و هنر و شایستگی بیند و امانتی یابد، بر باز آوردن او بیش از آن کوشد که او بر جانب خود؛ که پادشاهی جز به وزرا تمام نشود و کار وزرا جز به یاران و کارکنان به سر نشود، و وزیر باید که از پادشاه دل خوش بود تا یک دل باشد، که منفعت وزارت در یک دلی بسته است؛ و آن یک دلی را باید که
- ۱۵ رای و تدبیر و خویشن‌داری و دست کشیدگی و پاک‌دامنی یار بود، تا مستحق نواخت پادشاه گردد.

و نیز باید که عمال را از حق دست کوتاه ندارد و باطل را دلبری ندهد، و هرکسی را بر جایگاه و پایگاه خود بگذارد، و همه عملها یکباره بر خویشتن نبندد، که آنگاه بی نامان به خصومت آیند و شغلها به گفت و گوی از نظام بیفتد؛ و هم چنانکه عملها بسیار است، عاملان نیز باید که باشند؛ و چاکر به دست آید، اما با امانت و دیانت کمترک به دست آید. چون کسی چنان به دست آمد، نگاه داشت او واجب بود؛ و صلاح اعمال و سداد عمال جز به خرد و فهم و کاردانی پادشاه به سر نرود، که پادشاه باید که کاردان و مردم شناس بود و آگاه باشد که هرکسی را از چاکران چه هنر است و کدام کار را به کار آید و به کدام عیب موصوف است، تا چون این معلوم گردد، بداند که به هر کاری که را باید فرستادن و به هرکسی چه در شاید گشادن؛ و باید که مرد متصرف را از مبذر باز داند، و دلیر را از بد دل باز شناسد؛ و به شغلی که به تهور تمام گردد، آهسته کاران را برنگمارد؛ و به کاری که به آهستگی برآید، متهوران را بر آن ندارد؛ و چون کسی را به کاری خواهد فرستاد و در آن کس هم عیب باشد و هم هنر، در نگرد چون عیب او در آن عمل که خواهد رفت مؤثر نبود، او را از آن عمل باز ندارد، که هر عیبی در همه عملی تأثیر نکند؛ و باید که پادشاه از کار ایشان بی خبر نبود، تا نیک کاران و خوب کرداران بر وی پوشیده نمانند، و بد کرداران بر وی فرو نرود؛ آنگاه چون احوال (۹۳ الف) جمله معلوم وی گردد، بر وی واجب بود که نیکان را بی پاداش نگذارد، و بدان را بر وجه عجز نزدیک ندارد، که اگر این دو حال مهمل بماند، نیکی خوار گردد و بدی آسان شود و کار به زیان آید، و آنگاه مثال او مثال آن شیر و شغال بود. ملک گفت که آن چگونه بوده است؟ فیلسوف گفت که آورده اند در حکایات که:

*

در ولایتی از دیار هند شغالی بوده است نام او شعره، و پیوسته به کار خدای مشغول بودی و سر عفت و خویشتن داری داشتی و در میان شغالان و ۲۵

روبهان بودی، اما آنچه ایشان کردند و نکردی، و از آن حرام که ایشان خوردندی، او نخوردی. روبهان با وی خصومت کردند و گفتند که ما به هیچ حال به این سیرت تو رضا ندهیم، و این خدای پرستی ترا هیچ سود ندارد، به همه حال ترا یکی از ما باید بودن، که ما این کار را که تو بر دست گرفته‌ای هیچ معنی نمی‌دانیم.

۵

شعهر گفت که: از صحبت من شما را هیچ نخیزد، چون من خود را در بزه نه افکنم، که گناه به جایگاه هیچ تعلق ندارد و به یاران بنگردد، بل که از جهت دل بود و از جانب کردارها بود؛ و اگر چنانکه هر که در جائی نیک بودی کردار او نیک بودی، و هر که در جائی بد بودی کردار او بد بودی بایستی که هر که را در مزگت قتلی به دست او برآمدی هیچ بزه نبودی و هر که در مصاف‌گاه کشته‌شده جایگاه او جز دوزخ نبودی. پس به هیچ حال طمع آن مدارید که من با شما به دل صحبت کنم و از راه جدائی برگردم، زیرا که من می‌دانم که هر کرداری چه بر بازدهد.

۱۰

و به هیچ حال فرمان ایشان نکرد و بر همان ایزدپرستی صبر کرد و دل به راه ایزدی بنهاد، و خبر او به هر جائی به خدای پرستی و عبادت و زهد فاش گشت، تا حدی که آن خبر به شیری که به آن حوالی پادشاه دد و دام بود در آن نواحی برسد و پادشاه را به صحبت وی رغبت افتاد، از بهر صلاح و سداد و نیک کرداری او؛ بفرستاد و او را پیش خود خواند و بنشانند و او را نزدیک خود گستاخی داد و با وی از هر دری سخن راند.

۱۵

چون روزی چند برآمد، او را گفت: (۹۳ ب) تو دانی که حق عز و علا با ما کرمی بسیار کرده است و پادشاهی بزرگ ارزانی داشته است و به هر حال از عاملان و کارگزاران چاره نیست، و ترا امروز به همه حال خصال حمیده از صدق و امانت و عفت و دیانت و زیرکی و رزانت آراسته می‌بینم، و این حال مرا به تواتر احوال و ترادف اخبار معلوم بود، اما امروز چون ترا بدیدم و در حال تو تأمل کردم، آنچه می‌دانستم مؤکد گشت و علم یقین عین یقین گشت، و مرا

۲۵

- می‌باید که هر عملی که در ممالک ما بزرگتر و عظیم‌تر است و عالی‌تر و جسیم‌تر است، به تو مفوض کنم و ترا خاصه خود گردانم، و پایگاه تو از هر کسی بر گذرانم و ترا به جایگاهی رسانم که هر کسی از دریافتن آن بازماند. شاهرگفت که: پادشاه سزاوار آن هست که چاکر برگزیند و بازماندگان
- ۵ را پیش خواند و بدان که ستم نکند بر کسی سزاوارتر است، که هر آن کسی را که به ستم بر کاری داری از وی آن کار به واجب بر نیاید، و من این کار را یکباره کاره‌ام و در این کار دیگر نظر نکرده‌ام و دستی نداشته‌ام، و مرا تجربت این شغل نبوده است و صحبت ملوک نبوده است و نیافته‌ام، و ترا امروز پادشاهی بزرگ است و از هر نوعی بندگان و چاکران داری، هم خداوندان عقل و خرداند و هم اصحاب رای و تدبیر، و در این کار رغبتی و حرصی هر چه تمام‌تر
- ۱۰ دارند، و در کار دانائی و بینائی دارند، اگر خداوند ایشان را بر کار دارد، به همه حال جلدی کنند و شغل را بوجه نظام به سر برند و بدان شادمانی کنند.
- شیرگفت: این سخن بگذار که من به هیچ حال ترا از این کار عفو نخواهم کردن و دست از تو نخواهم داشتن. شاهرگفت که: خدمت پادشاه
- ۱۵ دو کس تواند کرد و من از هیچ دونیم، یا ناپاکی بود محتال زیر بالازنده که به چاره و تدبیر مراد خویش بر آورد، و یا کسی بود خوار و ناشناخته که هیچ کسی بر وی حسد نبرد؛ و اما آنکه خواهد که خدمت ملوک کند (۹۴ الف) و نصیحت و پاکی و راستی به جای آرد و گرد خلاف و خیانت بر
- ۲۰ رخساره نشانند، دشخوار تواند این خدمت به سر بردن، که دوست و دشمن پادشاه روی به وی آورند بعضی به دشمنی و بعضی به حسد. اما آنکه دوست بود، بر منزلت و پایگاه او حسد برد و منافست نماید و جای وی جوید و بر آن حال دشمنی کند، و اما دشمن پادشاه او را دشمن دارد و با وی کینه‌کار از بهر یک دلی که او را ببیند با پادشاه خود. و چون دوست و دشمن پادشاه دشمن او
- ۲۵ گردند، او کجا تاب آن دارد؟ شیرگفت که: از این معانی باک مدار که چون

- رای ما با تو صافی باشد ترا از ایشان هیچ اندیشه نبود، دل فارغ دار که ما این حال را کفایت کنیم و این اندوه را از دل تو برداریم، و ترا به هر چه کام و مراد تست برسانیم. شهر گفت: اگر پادشاه وقت من به من نیکوی می‌خواهد، هیچ خیری به این نرسد که مرا بگذارد که در این دشت زندگانی می‌کنم به گیا و آب مباح قناعت کرده، در حسد و بغض خلق بر من بسته، از قال و قیل دوست و دشمن رسته، که مرا معلوم است که خدمتگار پادشاه را وقت بود که در یک ساعت چندان رنج و بیم به وی رسد که به سالها به دیگران نرسد، و زندگانی کوتاه و اندک در خوشی و تن آسانی و آسانی بهتر از عمرهای دراز در بیم و ناآمنی.
- ۵ شیر گفت: از این معانی که یاد کردی به هیچ گونه اندوه مخور و دل از این اندیشه فارغ دار، که ترا از این اندیشه نیست و مرا از تو چاره نیست. شهر گفت: اکنون که ناچار است و شاه مرا این کار بلا بد بخواهد فرمود از کرم خداوند چشم دارم که مرا عهدنامه‌ای فرماید دادن که اگر کسی مهتر از من بود و بر جای خود از من بترسد، و یا کم از من بود و جای من طلبد و در این باب سعایتی کند و در کار من قصدی نماید اما به زبان خود اما به زبان کسی دیگر، شاه در عقوبت من تعجیل نکند و در کار من تثبت و آهستگی و تفحص کار فرماید، آنگاه اگر مستحق عقوبتی باشم، فرمان شاه را بود، چون این عهد و استواری مرا حاصل (۹۴ ب) گردد به هر چه خداوند فرماید ایستاده‌ام و دل نهاده‌ام، و آنچه طاقت من بود از جد و حصافت به جای آرم، و از خدای عز و علا توفیق خواهم که مرا از هر کاری که رضای شاه نبود نگاه دارد.
- ۱۰ شیر گفت که: آنچه التماس تست به اجابت مقرون است و ساحت تو از تعرض اصحاب اغراض مصون است؛ و او را امین و خاصه خود کرد، و خزاین اموال و دخل اعمال به وی مفوض کرد، و از هر چه در مجلس شیر بود مخصوص گشت و پایگاه او از هر کسی برگذشت، و از حسن رای و سداد
- ۱۵
- ۲۰
- ۲۵

- هت، شعر هر ساعتی بر شیر گرامی تر گشت و معتمد دولت شد.
- این معنی بر دل و دیده معروفان شاه و خاصگان و نزدیکان پیشگاه باری عظیم آمد و خاری خلیده شد و غصه ای هر چه صعبتر گشت. دشمنی او بر دست گرفتند و به در حسد به درآمدند، و به همه جمع گشتند که چه تدبیر سازند که او را از چشم شیر بیفکنند؛ و بر هلاک او کوشیدن گرفتند، و هیچ دری نمی یافتند؛ تا روزی حیلتی کردند و پاره ای گوشت که شاه را خوش آمده بود بردند و به جایگاه شعر پنهان کردند؛ بعد ما که پاره پاره کردند و از حال صلاح به حال فساد بردند و به جانبی بنهادند در خانه شعر، که او را بر آن اطلاع نبود.
- ۵
- چون روز دیگر بامداد شد، شیر طعام خواست و آن پاره گوشت باز جست و نیافت، و شعر آن جایگاه حاضر نبود؛ شیر آن گوشت را به رغبتی تمام می جست و از نیافتن در تاب شد و خشمناک گشت. ساختند در یک دیگر بگردن و سر جنبانیدن، و آن یکی گفت که: ما را پادشاه از بهر آن می دارد که با وی یک دل باشیم و شرط خدمت به جای آریم، و از هر سودی و زیانی آگاه گردیم او را آگاه کنیم و صلاح دولت نگاه داریم. مرا خبر دادند که شعر آن گوشت برگرفت و ببرد.
- ۱۰
- دیگری گفت که پندارم که او این کار کرده باشد و لکن باز پرسیدن شرط است، که آدمی را شناختن دشوار است.
- دیگری گفت که: حقا که چنان است که شناختن هر چه در جهان است (۹۵ الف) آسان تر است از شناختن آدمی؛ اما در خانه او بیاید جست، اگر آن گوشت در خانه او است یا بعضی یا نشانی بیابند، پس هر چه در باب او می گفتند و ما قبول نمی کردیم، همه راست بوده است و خیانت او درست گشته بود، آنگاه پادشاه داند.
- ۱۵
- دیگری گفت که: این چرا باید گفتن که خیانتی و حیلتی که با همسران کنی پیش نرود، آنچه با ملوک و سلاطین کنی و جهان در جهان ایشان را
- ۲۰
- ۲۵

- برید و منهی و صاحب خبر بود، چگونه پوشیده بماند و پیش رود !
- دیگری گفت که: پیش از این مرا به کاری بزرگ آگاه کردند و خبر دادند اما مرا به وی این گمان نبود، تا امروز که این حال بدیدم و سخن شما بشنیدم. دیگری گفت: اگر بر شما احوال او پوشیده بود، بر من آشکارا بود و بحقیقت می دانستم که او را ظاهر و باطن یکی نیست، و چند بار بگفته ام ۵ و فلان را گوا بر گرفته ام، و می دانستم که روزی خیانت او ظاهر گردد. اما آشکارا نکردم که دانستم که او خود را نگاه نتواند داشت.
- دیگری گفت: اگر چنانکه این مرد با این ظاهر آراسته که دارد و با این ترسکاری که می نماید و این نیموس و زهد که در ما می فروشد، این خیانت کرده است، این عجب کاری است و شگفتی شغلی است. ۱۰
- دیگری گفت که: اگر این خیانت درست گردد، تنها کار وی خیانت نیست، ولیکن با خیانت کفران نعمت است و دلیری کردن است برگناه و حقیر داشتن سیاست است.
- دیگری گفت که: شما همه به راستی و درستی و فضل و بزرگی معروف- اید و مرا به هیچ وجه قوت آن نبود که شما را به خلاف منسوب کنم، اما اگر ۱۵ شاه ما کرم کند و معتمدی را بفرستد و کشف این حال بکند و خانه او را بجوید، شک و شبهت از دلها برخیزد.
- دیگری گفت: اگر بخواهید جستن زود بجوئید، که ترسم که آگاه گردد و تدبیر کار بسازد، که این جایگاه هیچ جایگاهی از جاسوس و صاحب خبر او خالی نیست. ۲۰
- دیگری گفت: این خود آسان است، اما کار آن دارد که دانم که چون خانه او بجوئید و این حال درست گردد، او را چندان مکر و حیل (۹۵ ب) و داستان هست که این کار را رنگی دیگر بنهد و از خاطر خداوند ببرد و عذری بینگیزد که شاه این از وی درگذراند.
- همچنین که گفته آمد آغالش می کردند تا تهمتی از شهر در دل شیر ۲۵

- افتاد. بفرستاد و او را بخواند که این گوشت که به تو سپردم چه کردی؟
گفت که: به فلان خوان سالار سپردم تا به وقت فرمان شاه پیش آورد.
- شاه بفرستاد و خوان سالار را (بخواند) و ایشان هم در آن جمله بودند که
بر شعر حسد داشتند و با این قوم دست یکی کرده بودند. پرسیدند که: آنچه
شعر به شما سپرد چه کردیت؟ گفتند که هیچ به ما نسپرده است. ۵
- شیر قومی را از معتمدان بفرستاد تا خانه شعر بجستند، و بیافتند و پیش
شیر آوردند. و در آن جماعت گرگی بود که در آن باب هیچ نگفته بود و چنان
نمودی که تا من از کاری به درستی آگاه نگردم در آن کار هیچ نگویم. در
پیش آمد و شیر را گفت که: اگر در دل خداوند صورت می بندد که شعر این
خیانت کرده است پس، از وی گذاشتنی نیست؛ که اگر شاه از وی درگذراند، ۱۰
دیگر هیچ کسی از احوالی که آگاه گردد خداوند را آگاه نکند و نگوید، و
احوال پوشیده ماند و فسادهای بزرگ تولد کند.
- چون شیر این سخن بشنید، موکلی را بر شعرگماشت و گفت که او را
ببرید تا در کار وی نظری کرده شود. یکی از جمله آن قوم می گفت با شیر
که: مرا سخت عجب می آید از رای و تدبیر و هدایت و کفایت ملک که کار ۱۵
این منمّس بر وی چگونه پوشیده گشت و از درون وی آگاه نشد، که ما در
همه عمر خود هرگز ندیدیم که بر وی این احوال پوشیده ماندی. دیگری
گفت که از همه عجب تر آن است که از خود روا ندارد که او را عقوبت کند،
بل که درگذارد و سخت نگیرد.
- شیر یکی را بفرستاد به نزدیک شعر که برو و او را بگوی که آنچه ۲۰
ترا بر این آورد چه بود؟ باز آمد و آنجا نارفته جوایی به گوش شیر رسانید به
دروغ، که شیر از آن خشم آلود گشت و بفرمود که شعر را سیاست کنند.
این خبر به مادر شیر رفت. (۹۶ الف) با خود گفت که شیر در این کار
شتاب کرد، و شتاب زدگی از ملوک نامحمود بود. آن را که او را می برد که
سیاست کند، گفت: ساعتی شتاب مکن تا من پادشاه را ببینم. و نزدیک پسر ۲۵

رفت و گفت که: شنیدم که فرموده‌ای که شهر را سیاست کنند؛ آنچه موجب این حال است چیست و از وی چه گناه ظاهرگشته است؟ شیر آنچه رفته بود جمله بازگفت.

مادر شیرگفت که چنان می‌نماید که شتاب کرده‌ای و از درد ندامت

۵ آن کسی رستگاری یابد که مرهم آهستگی به کار آرد؛ و هر که درخت شتاب-کاری کاشت جز ثمرت پشیمانی بر نداشت؛ و شتاب کاری نتیجه رای سست باشد؛ و در کارها نظر کردن و اندیشه برگماشتن همه بزرگان را به کار باید، اما ملوک را در خوردتر بود که گفته‌اند که زن به شوی بزرگ بود و فرزند به مادر و پادشاه به رستگاری و خرد و آهستگی.

۱۰ و سرمایه استوارکاری پادشاه در آن است که یاران خود را اندازه بداند و هر کسی را به جای خود بنشانند، و در حق یکدیگر ایشان را بی‌حسد نپندارد، که هرگاه که ایشان را با یکدیگر خصومتی بود، ایشان را خشم چنان دیده بپوشاند که یکدیگر را فراموش کنند و دست از مصلحت بدارند، و پیش بردن مراد خود جویند و باک ندارند از آنچه کارها پوشیده ماند و گناه-کاری بی‌مکافات برود، و نیکی خدمتگاران از ثواب حرمان پذیرد، و مراقبت پادشاه به وقت خشم فراموش کنند و به هلاک یکدیگر اندیشه نخورند. پس پادشاه باید که این چنین احوال را تتبع کند و تعهد بردست گیرد تا بزه‌ای به وی راه نیابد، و آنگاه آن سخن به هر جای برسد و هر کسی بشنود، و از آنجا گفت و گوی حاصل شود، و آن حال لایق ملوک نبود.

۲۰ و سخت شگفت می‌دارم از پادشاه که چگونه روا می‌دارد از بهر قدری گوشت چون شهر چاکری را هلاک کند، بعد ما که امانت او و خوی به واجب او و کارهای شایسته او و خدمت‌های پسندیده او و خشنودی پادشاه (۹۶ ب) از معاملات او، و دانستن ملک دوستی او را و اعتماد خداوند بر رای سدید او معلوم است، و همواره از خداوند شنیدم که گفتم چاکری شایسته و خدمتگاری معتمد است؛ و این شهر، همواره مدایح شاه را بر لشکر و

- رعایا نشرکننده‌ای بغایت بوده است، و بر رای شریف و خاطر بزرگ خداوند این تمویه و تلبیس چگونه کرده‌اند و این حال چگونه پیش برده‌اند، و مراد خود به دست شاه چگونه برآورده‌اند؟ و هرگاه که پادشاه روا دارد که آنچه به دیده بیند دست بدارد، و به گفت اصحاب اغراض کار کند، او را به صفت غفلت منسوب کنند و به نام ناشناخت برخوانند، و حاشا که پادشاه من به این دو صفت موصوف باشد؛ و هر که در کاری که پیش آید نیک ننگرد و تفکر را سعادیر کار نفرماید، مثال او چون کسی بود که در دیده علت سعادیر دارد، هر جا که نظر کند چنان داند که موی پیش چشم آویخته است، و یا چون کسی بود که در شب نگاه کند و آن کرم شب‌تاب را بیند پندارد که آتش است، چون روز گردد بداند که آن آتش نیست و آنکه او دید خیال بوده است. ۵
- و پادشاه را حق عزو علا چندان دانش و بزرگی و خرد و کمال داده است که به خود بازگردد و نظر کند که آن شعر که هرگز گوشت نخورده است، به پاره‌ای گوشت خیانت چگونه کند؟! و معلوم است که هرگاه که شاه را در دل افتادی که او را چیزی دادی از معنی گوشت، او نبردی و نپذیرفتی و به مطبخ سپردی، این تهمت به وی چگونه لایق باشد و کی ممکن گردد که او چنین دون همت بود؛ و آن کسی (که) بخشیده نپذیرفت درودیت خیانت چگونه کند؟! و چیزی که شاه به خودی خود به وی سپرده باشد به خانه چگونه فرستد و انکار چگونه کند؟! ۱۰
- در این باب بر شاه واجب است که تفکر کند و بداند که همواره جاهلان دشمن عالمان بوده‌اند و بد دلان دشمن مردانگان بوده‌اند و بد کرداران دشمن نیک کرداران بوده‌اند، و اگر بتوانند در هلاک ایشان تقصیر نکنند. (۹۷ الف) و این شعر خردمند و دانا و امین بود، و چنان می‌دانم که اگر شاه در این باب به همتی صافی و خاطری با عنایت نظر کند سرّ این کار پدید آید، و پاکی او از آنچه این نابکاران گفته‌اند ظاهر شود، و بداند که این گوشت به خانه وی ایشان برده‌اند و پنهان کرده‌اند، که هر کسی داند که هرگاه که ۱۵
- دشمن عالمان بوده‌اند و بد دلان دشمن مردانگان بوده‌اند و بد کرداران دشمن نیک کرداران بوده‌اند، و اگر بتوانند در هلاک ایشان تقصیر نکنند. (۹۷ الف) و این شعر خردمند و دانا و امین بود، و چنان می‌دانم که اگر شاه در این باب به همتی صافی و خاطری با عنایت نظر کند سرّ این کار پدید آید، و پاکی او از آنچه این نابکاران گفته‌اند ظاهر شود، و بداند که این گوشت به خانه وی ایشان برده‌اند و پنهان کرده‌اند، که هر کسی داند که هرگاه که ۲۰
- دشمن عالمان بوده‌اند و بد دلان دشمن مردانگان بوده‌اند و بد کرداران دشمن نیک کرداران بوده‌اند، و اگر بتوانند در هلاک ایشان تقصیر نکنند. (۹۷ الف) و این شعر خردمند و دانا و امین بود، و چنان می‌دانم که اگر شاه در این باب به همتی صافی و خاطری با عنایت نظر کند سرّ این کار پدید آید، و پاکی او از آنچه این نابکاران گفته‌اند ظاهر شود، و بداند که این گوشت به خانه وی ایشان برده‌اند و پنهان کرده‌اند، که هر کسی داند که هرگاه که ۲۵

غلیبوج را گوشت در چنگال بود، دیگر مرغان را چنگ از وی باز نتوان داشت، و سگ را چون استخوان در دهان بود، به هیچ حال از دست سگان و خصومت ایشان رستگاری نیابد؛ و این گروه که بر شهر این سعی کرده‌اند و غمز او گفته‌اند و هلاک او خواسته‌اند صلاح خود خواسته‌اند، و بدان زیان که در مملکت حاصل شود به سبب هلاک او ننگریسته‌اند.

۵

تو نیز آنچه صلاح کار تست نگاه دار و به کردار و گفتار ایشان التفات مکن، و از مراد ایشان زیان خویش روا مدار، که خدای عزوجل بر خلق واجب کرده است که دوری اهل خیر و صلاح را دردی بزرگ دانند، خاصه ملوک زمانه را که هیچ کسی به اهل صلاح و خردمندان و با اهل علم و هنرمندان چندان محتاج نبود که ملوک.

۱۰

و این شهر صلاح جوی دولت تو بود، و اگر چه رنج بسی کسان بود بر وجه حق، با خشنودی تو آزار هیچ کس اندیشه نکرد و با رضای تو از سخط هیچ کسی باک نداشت و با راحت تو از رنج خود یاد نیاورد، و توانگری خود در زیادت دولت دید و بقای خود در بقای مملکت تو دانست.

۱۵

مادرو پسر در این سخن بودند که یکی درآمد و شاه را سیر کار باز گفت و خبر داد که من در میانه بوده‌ام و مرا معلوم است که شهر بی گناه و مظلوم است و ساحت وی از این گناه که گفته‌اند منزه است، و ذمت وی از این خطا که به وی منسوب کرده‌اند بری است، و دل او از خیانت پاک است. چون مادر شیر را معلوم شد که شیر از آن کار آگاه گشت و پاکی شهر ظاهر شد و خیانت آن گروه فساد جوی پدید آمد گفت شکر آن خدای را که شاه را از

۲۰

خونی ناحق نگاه داشت و در پاکی این دیندار گشاده کرد، از خدای می‌خواهم (۹۷ ب) که شاه را توفیق آن دهد که ادب این گناهکاران به جای آرد و عقوبت ایشان سست فرو نگذارد، تا کسی دیگر زهره این چنین کار ندارد، و بدان ننگرد که هرگاه که خواهم توانم؛ که آن رسن که پای

۲۵

پیل مست بنده از گیای ضعیف تابند. این قوم را می‌خواهم از شاه که شرط

- ۵ مکافات بفرماید، و شعر را بخواند و بنوازد و به جای خویش باز رساند و صاحب سِرّ و مشورت خود گرداند، و بدان ننگرد که به جای وی رفته است از خواری و مهانت، که آنگاه این اندیشه حجاب گردد میان نواخت شاه و میان شعر، که دوستان همه یکسان نباشند. گروه‌ها گروهند: برخی آنند که پیوند ایشان فتنه و بلا است و شناختن ایشان محنت و عنا است. و برخی آنند که هیچ نیکی پیش ایشان بر باز ندهد، و به سوی بدی بادی بوند پویان از شتابندگی و سوی خیر کوهی بوند گران به آهستگی، در دلشان رحمت نه و در خاطرشان شفقت نه، در نیکی ثواب چشم دارند و در بدی از عقاب نترسند، نه از خدای یاد آورند و نه از روزشمار براندیشند؛ و برخی آنند که زود خشم باشند و شره و حرص را پیش رو دارند، و هوای خویش را قبله خویش سازند و بایست خود را امام خود خوانند، و جهل را سرهنگ حواس دانند و بردباری را از بی ادبی زبونی شمارند، و بر راه مکر و فریب پویند و مراد خود از حیل و دستان جویند. و برخی آنند که جز لهو و لذت و بازی و شراب‌خوارگی هیچ ندانند، شرم از پیش بردارند و عنان روزگار خود به دست غفلت سپارند.
- ۱۰ دوری از این قوم فریضه باید شمردن و هجران ایشان را غنیمتی باید دانست، که ورای آن هیچ غنیمتی نباشد؛ و فراق ایشان میوه‌ای گوارنده باید شناخت که هر که از وی بخورد به این جهان، به آن جهان چاشنی در کام کام و مراد خود باز یابد.
- ۱۵ و برخی آنانند که خداوندان دین و شرم‌اند و اهل مردمی و آزرماند، دل ایشان کان وفا گشته و جان ایشان به آب وقار و نیک‌عهدی سرشته. روزگار ایشان به خوش خوئی آراسته، مثالب و معایب (۹۸ الف) از شدت ایشان کاسته. به وقت توانگری بطر نگیرند و به گاه دست‌تنگی یکباره فرو نمیرند. چون نعمت روی بدیشان نهد یکباره خود را فراموش نکنند، و چون آب خوره نعمتشان تیره گردد راحتی روزگار گذشته را از یاد نگذارند. چون کارشان راست گشت دست به وفای دوستان برند و جان پاک را از کدورت حقد و غلّ
- ۲۰
- ۲۵

شسته دارند، و چون آفریدگار خود را بشناختند از هرچه آزار وی بود برتافتند و سوی هرچه رضای او بود بشتافتند.

صحبت این قوم عین خرد است و برادری ایشان اصل رشاد است و آمیختن با ایشان مایه عقل است و دیدار ایشان غنیمتی بزرگ است. هرچه از خیر بجویند نزدیک ایشان بیابند، و هرچه از راحت بطلبند با ایشان به دست آید، و این شعر از آن جملت است و تو او را به طریق آزمایش نیک بشناخته‌ای و نهان او را بررسیده‌ای.

شیر چون سخن مادر بشنید، بفرستاد و شعر را بخواند و از وی عذرها بخواست و نوازشها کرد و گفت: دل ساکن دار و خاطر ایمن دار که ما ترا به پایگاه اول باز رسانیم و حق تو مهمل فرو نگذاریم و منزلت تو فراز اندیشه تو نهیم، و هرچه درخواهی با مزید خیر به تو ارزانی داریم.

شعر گفت که: بترین یاران و بینواترین برادران آن بود که در رنج برادران راحت خود جوید و بر راه شفقت و مردمی نپوید، و هرچه به خود روا ندارد به برادران اندازد، و یا خواهد که به باطل رضای دوستان حاصل گرداند، و رستگاری این جهان را از آن جهان زیادت داند، و از این نوع دوستان در جهان بسیارند و چنین یاران بی‌شمارند. کفایت مرد عاقل آن باشد که در غیبت و حضرت بر وی امین باشند، و در وقت غیبت و حضور و غم و شادی رخساره مودت دوستان بنخراشند، و گرد بی‌وفائی در روی صحبت نپاشند؛ در رنج و راحت دوست دل با دوست یکی دارد، و چون (۹۸ ب) خصمی روی به دوست آرد او را در دست تنهائی نگذارد، و اگر کسی به کمان عداوت تیری در دوست وی اندازد، خود را پناه و سپر وی سازد. دست وی سلاح دوست شود و همت او خویش وی گردد و دیده دل او تابستان (؟) وی باشد. هر که بدین صفات متصف گشت، دوستی او بر اهل خرد متوجه شد و صحبت او واجب گشت و اعتماد کردن بر محبت ایشان عین راحت بود. و از خداوند به من آن رسیده است که پوشیده نیست و آن همه فخر

روزگار من است، اما اگر من گویم که بر خداوند این نیستم بعد امروز، باید که بر من نگیرد؛ و من نمی گویم که او خداوندی مرا نشاید، اما می گویم که بعد امروز خدمت و بندگی او را نشایم، که کسی که شاه او را بر سخت تر گناهی صعبتر با دافراهی داده بود، خدمت را چگونه لایق بود و بروی اعتماد کردن نه همانا که شرط رای و تدبیر بود!

۵

شاه باید که بر چند گروه ایمنی ندارد و اعتماد نکند و دل به صحبت ایشان در نبندد: یکی آنکه او را به گناه یا بی گناه آزرده بود و عقوبت کرده بود؛ و دیگر آنکه او را بی گناه از عمل معزول کرده بود و یا بی جرمی او را مصادره کرده بود، و یا شایسته نواخت بود و او را ننواخته بود، و یا اهل امانت بود و او را به خیانت منسوب کرده بود، و یا روزی از اهل بزرگی بوده باشد و او را ضایع گذاشته بود، و آنچه سزاوار او بود به وی ارزانی نداشته بود؛ و یا خدمتی را که کرده بود بی مکافات گذاشته بود؛ و یا از وی در جماعتی گناهی آمده بود و از ایشان کمتر نبود، آن گاه وی را عقوبت کرده بود، و از ایشان درگذارد و او را در خلعت عفو با ایشان یار نگرداند؛ و یا ستم دیده بود و ظلم کشیده و او را فریاد نرسد و دست نگیرد و داد وی از ظالم باز نخواهد؛ و یا در محفلی و مجمعی خواری به وی رساند بی آنکه استحقاق آن دارد؛ و یا گناهی کوچک کرده بود و خدمتهای وی از آن گناه بزرگتر بود، آنگاه خدمت (۹۹ الف) او را از یاد بگذارد و آن گناه را بروی سخت گیرد؛ و یا سردی بود که شره و حرص پیشه دارد آنگاه او را از عطا و صلت محروم دارد.

۱۵

این جمله گروهی اند که پادشاه را به ایشان اعتماد نباید کرد و دیگر ایشان را خاصه نگیرد و به خودشان نپذیرد، و من امروز از این صفات جمله ای دارم و گیرم که من خود دل پاک کردم و شرط خدمت به جای آوردم، آن قدرت از کجا آورم که از نهان دل خویش شاه را آگاه گردانم، و همواره ترسان باشم که شاه بر من ایمن نبود و دلش بر کار من آرام نگیرد، و با خود گوید که بعد امروز که از من این رنج و آزار پدید آمد، ممکن نگردد که او با

۲۵

- من یگانه دل باشد و خاطر صافی گرداند؛ و اندیشه‌ای دیگر هست که بود که در دل شاه آید که این شعر این خدمت که می‌کند به یک دلی نمی‌کند، اما چیزی هست که به ضرورت بر دست و پای وی می‌رود، و نیز می‌ترسم که هم خصمان که شاه را بر من متغیر خاطر بکردند و بر رنج من آغالش دادند و چنین مکاری بر من بساختند، باز به همین دربه‌در آیند و هم این قاعده بردست گیرند؛ و پوشیده نیست که این کار من به کجا رسیده بود، چنانکه میان من و میان مرگ به گامی راه افتاده بود.
- و اگر دل من با خود گوید که چرا ایمن باشم بر کاری که از آن حد به این حد آمد بعد ما که در این دولت از من عزیزتر کسی نبود و اندر این مملکت از من مقدم‌تر دیگری نبود، حال من به اینجا رسید که اگر نه کرم خدای دریافتی و رحمت و شفقت شاه دست‌گرفتی و رنج و شفاعت مادر شاه بودی، جان رفته بود و بدنامی تا به روزگار در خانه من بماندی بر سری. اگر دل من آرام نگیرد و این نواخت ظاهر نپذیرد معذور است؛ و اگر من خود را بفریبم، هیچ عاقلی از من نپسندد؛ و دیگر باید که شاه نظر کند و در احوال من دل خود را حاکم سازد، اگر داند که چون من به سر خدمت باز آیم و آنچه توانم در خدمتگاری به جای آورم، شاه را بر من دل صافی گردد (۹۹ ب) و به همان منزلت باز رساند، و دیگر به قول بدگویان و بدسگالان کار نکند تا من بنده اندیشه رنگ‌رنگ دست بدارم و محل خدمت خود را خالی نگذارم.
- شیر گفت که: ما ترا بیازمودیم و از احوال ظاهر و باطن تو آگاه شدیم و وفای تو و راستگوئی تو بدانسته‌ایم و امروز که دروغ حسودان و خصمان تو ما را معلوم گشت ایمن باش و دل خوش دار و خاطر از اندیشه‌های محال صافی گردان که بعد امروز عنایت ما بر احوال تو چنان ظاهر گردد که ترا معلوم شود که آن گفته از دل ما برفت، و چندان مراعیت تو به جای آوریم که این ریش دل تو مرهم پذیرد، و لشکر و رعایای ما را آشکارا شود که پس از این روز در باب تو جز خیر نشاید گفتن، و بر سر ملاً یاد کنیم که هر که با

تو دشمنی دارد زبان خود را متعرض بریدن کرده بود و در هلاک خویش
سعی نموده بود.

شعهر دل خوش کرد و شاد گشت و بر خدمت مواظبت نمود، و شاه را
به خدمت او اعتدادی هر چه تمامتر بیفزود، و بدگویان سزای غدرو خیانت
بیافتند و روی از آن چنان معاملات برتافتند. و همواره چنین بوده است که هر
که بد کند، از بد خود بپیچد، و هر که چاه کند از بهر دیگری، وی درافتد.
والسلام علی من اتبع الهدی.

سپری شدن داستان شیر و شعر و آمدیم به

داستان شاذرم ملک با ایلام و ایرخت و خوزبناه

ملک گفت مرفیلسوف را که این داستان را که یاد کردی ظاهر و باطن در خاطر ما جای گرفت و فایده آن حاصل کردیم، اکنون ما را رغبت می‌بود که داستانی یاد کنی در معاملات ملوک که آنچه دل رعایا را بر فرمان ملازم دارد و حشم و لشکر را یگانه دل گرداند و مملکت را (۱۰۰ الف) بر طریق صلاح و سداد بدارد و نگاه دارد چیست؟ حلم است و بردباری، و یا مروت است و سازگاری، و یا سخاوت است و بخشندگی، و یا دلیری است و کشتندگی. فیلسوف گفت که بقای ملک باد، سرمایه کار و بنیاد راستی و قاعده آن جمله معانی حلم و خرد است که کارها جز به وی پیوند نگیرد و مملکت جز به وی ثبات نپذیرد. اما باید که از مشاورت وزیر خردمند و آهسته و دانا خالی نبود، و از هر خصلتی خوب که از جهانیان یاد آرند بردباری بزرگتر است، و نه چنان که ملوک را. که هیچ یاری و لشکری آن نکند که حلم کند، و از جمله آنچه صلاح کلی جهان به وی تعلق دارد، خاصه ملوک را، اهل سرای پرده حرم اند که چون خردمند و کاردان و سازگار و مصلحت‌بین باشد آبادانی دین و دنیا و سرافرازی ابتدا و انتها به احوال ایشان باز بسته بود، که مرد اگر چه مردانه بود، چون بردبار و خردمند نبود و مشاورت او با

زیرکان و راهبان نبود، باشد که در کار اندک و حقیر چنان فرو ماند که چاره آن به هیچ حال به جای نتواند آوردن؛ و جز به رای و تدبیر آن بند را گشادگی حاصل نشود و به سستی رایها آن جایگاه حاصل گردد؛ و اگر وقتی به اتفاق آسمانی و قضای نهانی به دست مرد شجاع بی رای و تدبیر کاری برآید، بی آن نبود که انجام آن کار به ندامت و پشیمانی بازگردد، و چون کار شجاعت به رای و تدبیر باشد، آن ظفر چون برآید به یاری تقدیر یزدانی چنان باشد که هیچ فساد به وی راه نیابد و آغاز و انجام آن ستوده و پسندیده بود، چنانکه به اخبار شنیدم که میان شاذرم ملک هند و اهل حرم او ایرخت و صاحب سر وی ایلام بوده است. ملک گفت: این چگونه بوده است؟ فیلسوف گفت که:

این پادشاه را که شاذرم نام بود وزیری بود ایلام نام، عاقل و کامل و دانا و بردبار و نیکوکردار و آراسته کار، در راه خدای عز و علا ایستاده (۱۰۰ ب) و دل به فرمان و خدمت پادشاه خود نهاده. همی روزی شاذرم ملک به شادی و نشاط روز را به سر برد و شب بخفت. هشت بار در خواب می رفت و بیدار می گشت و هر باری خوابی دیگر بیدیدی به نوعی دیگر. چون روز شد، برهمنان را بخواند و عابدان را حاضر کرد و خواب خود با ایشان شرح داد و تعبیر بخواست. برهمنان گفتند که: پادشاه بزرگ، این خوابها منکر و با هول است و تعبیر او بیمناک می نماید، و ما این چنین خواب از هیچ کس نشنیده ایم، و به بدیهه این را جواب ممکن نگردد. اگر ملک ما را شش روز مهلت بدهد، برویم و اندیشه به جای آوریم و فکرت را کار فرمائیم. اندیشه کنیم که این آفت از ملک و پادشاهی تو بگردد.

ملک گفت: بروید و در فکرت تقصیر مکنید، و شرط حصافت و احتیاط به جای آورید و هر چه دانید که راحت کار و صلاح دولت ما در آن است بگوئید و بگوئید.

برهمنان برخاستند و برفتند، و با هم جمع آمدند و با یکدیگر گفتند که

این شاذرم ملک از ما به تعصب اعتقاد دوازده هزارتن را بکشت، و این کار را بس دیر برنیامده است. چرا باید که ما این کینه فراموش کنیم، و اگر وقتی خواهد بودن که ما بروی دست یابیم و کینه خود را از وی و از کسانی که قوت کار او از ایشان است بازخواهیم اکنون است که راز دل خود بر ما آشکارا کرد و ترس وی از این خوابها ما را معلوم گشت و تدبیر آن است که ما ۵ این خوابهای وی را در دل او تعظیمی هرچه تمامتر نهیم و او را نیک بترسانیم، بود که چون بترسد، بدانچه ما گوئیم و فرمائیم دل بنهد، و به گفت ما همداستان گردد و به هرچه اشارت کنیم متابعت نماید بر آنچه از وی درخواهیم. آن است که او را گوئیم که ما در کتب خویش نظر کردیم و اندیشه به جای آوردیم، این بلا از تو هیچ بنگرداند بجز آنکه این کسان را ۱۰ که ما یاد کنیم به دست ما دهی تا ما ایشان را بکشیم.

اگر پرسد که این کیست و حکمت در کشتن ایشان چیست، گوئیم اول ایرخت است، و دوم پسر او جوهر، و سیوم برادر او، و چهارم ایلاد وزیر تو، که او خداوند مکر و حیل است، (۱۰۱ الف) و پنجم کال کاتب، و ششم آن پیل سپید که تو جنگ بروی می کنی، و هفتم آن دو پیل بزرگ که ۱۵ در پیش مصاف داری، و هشتم آن اسب که درگاه مقاتلت بروی نشینی، و آن دو اشتر نجیب که موکبی اند، و کنازابزون فقیه را تا ما این جمله را بکشیم و خون ایشان را جمع کنیم و ترا در وی نشانیم، و چون وقت بیرون آمدن باشد، ما جمله برهمنان از چهار ناحیت جمع آئیم و افسونها بر تو خوانیم و آن خونها از تو فرو شوئیم به آب و روغن و بویهای خوش. آنگاه ترا ۲۰ بیرون آوریم و بر تخت مملکت بنشانیم.

آنگاه چون این که ما گفته باشیم به جای آورده باشی، اومید آن باشد که این آفت از تو بگردد، و شغل تو به نظام باز آید و مملکت پاینده بود؛ و چون سربه جای بود، کلاه کم نیاید؛ و چون پادشاه باقی باشد و کار ممالک مستقیم بود، این همه را عوض و خلف به دست آید. و اگر چنانکه در اینچه ۲۵

گفته شد تقصیری رود، بیم آن باشد که مملکت شاذرم ملک به دست دشمنان افتد، و قوت او و لشکر او متلاشی شود، و او را عقب نماند و تمامی نام و نشان شاذرم ملک نیست گردد.

چون براین رای اتفاق کردند، پیش ملک آمدند و گفتند که جاوید باد ملک شاذرم، ما در این کار تأمل کردیم و تجرت به جای آوردیم و نظرا کار فرمودیم، و هر کتابی که ما را بود زیربالا کردیم و بدیدیم و خواب ترا بدانستیم و عقلهای خود را برگماشتیم و هر چند در می نگریم هیچ کسی را دلیری آن نمی بینیم که این سخن با تو بگوید و ترا آگاه گرداند. و اگر بناچار گفتنی است، باید که شاه خلوت کند و هر که را این جایگاه حاضراند بفرماید تا ساعتی این جایگاه به ما باز گذارند.

ملک خالی کرد. برهمنان پیش بنشستند، و هر چه سگالیده بودند به گوش شاه فرو خواندند. ملک گفت که: من به هزار بار مرگ دوستردارم از این سخن که می شنوم. چگونه ممکن گردد که من این بزه برگردن خود گیرم، و کسانی را که مرا همسر تن و جان خود باشند بکشم و خون ایشان (۱۰۱ ب) به این سر در گردن خود ببرم؛ چون معلوم است که از مرگ چاره نیست، و این شربت هر کسی را چشیدنی است، هر چند ذمت پاکیزه تر اولی تر؛ و از این جایگاه که طریق صحبت است، تلخی جان دادن از فراق عزیزان خوش تر و آسان تر است.

برهمنان گفتند که اگر چنانکه شاه بر ما خشم نگیرد و زینهار دهد، او را آگاه گردانیم که این رای که اندیشه کرده است صواب نیست، که به هیچ حال در عقل جایز نبود که تو دیگری را بر خود زیادت آوری، و صلاح خود بگذاری و صلاح دیگری نگاه داری، و معلوم شاه است که صلاح دولت و قوام مملکت و دوام نعمت به بقای شاه باز پیوسته است؛ و هر چه در جهان خوشی است با وجود نفس خوش است، و شاه را نشاید که هیچ چیزی را با خود برابر کند، اگر آن چیز بزرگ بود اگر کوچک بود؛ و به حقیقت بدان که اگر قول ما

را کار بندی و این قوم را فدای تن و ملک خود سازی اولی تر و به عقل سزاوارتر آید. در نگر و این کار را دریاب و خوار فرو مگذار، که هیچ چیزی با جان برابر نیاید.

چون پادشاه بدید که برهمنان سخن سخت بکردند و آواز بلند برآوردند و

- ۵ دلیری پیش گرفتند، برخاست و در خانه رفت و غمناک بر زمین بیفتاد، و از پهلوثی به پهلومی گشت و برخود همی پیچید، و در اندوه و غم همی فرسود و با خود همی گفت آیا چگونه سازم و چاره این کار چگونه کنم و این درد را درمان از کجا شاید جست. نه روی آنکه خود را به دست هلاک دهم، و نه رای آنکه اینچه ایشان می گویند به جای آرم. و در این اندیشه روزگاری بماند،
- ۱۰ و این خبر در پادشاهی و مملکت او فاش گشت، و خلق در گفت و گوی افتادند که گوئی چه حادثه تازه گشت و چه شغل پدید آمد که پادشاه چنین خود را به دست اندوه سپرده است و پشت بر جهان و جهانیان کرده است.

چون ایلاد که صاحب رای و تدبیر بود این حال بدید، دل وی مشغول

- گشت و تفکر کرد از سر عقلی و درایتی و کفایتی و هدایتی که داشت و با خود گفت که مرا این زهره نیست و نبوده است (۱۰۲ الف) که با شاه سخنی گویم
- ۱۵ بی آنکه او از من بپرسد، اما چاره نیست جز آنکه برخیزم و پیش ایرخت روم، که خاتون سرای عالی خاص است، و از وی باز پرسم، بود که از این حال آگاه بود و باز دانم که این چه کار است.

پیش ایرخت رفت و گفت: چند روزگار است که من در این خدمتم، هرگز

- ۲۰ یاد ندارم که کاری پیش آمد از کوچک و بزرگ و اندک و بسیار که شاه آن از من پوشیده داشته است، و همواره هرچه از هر کسی پنهان بودی بر من آشکارا داشتی، و رازدار او جز من کسی دیگر نبود؛ و هرگاه که کاری بزرگ پیش آمدی با من یاد کردی، تا من به عقل و دانش و کمال آن را دری خوبتر بنهادمی و دل خود را از آن غم برهانیدمی. و امروز هفت روز
- ۲۵ است که روی از خلق نهان کرده است و با برهمنان خلوت ساخته است، و

من می‌ترسم که شاه ایشان را بر بعضی از اسرار خود مطلع گرداند و نهان خود پیش ایشان آشکارا کند؛ و ایشان دشمنان اند و کینه‌ای دیرینه در دل دارند. ترسم که حیلتی سازند و کاری پیش وی نهند که آفت مملکت در آن باشد. باید که برخیزی و بروی و از این حال بررسی و بازدانی که چه کار پیش آمده است و برهمنان با وی چه گفته‌اند. آنگاه مرا آگاه کنی، که مرا پیش او راه نیست؛ و هیچ شکی نکنم که کاری را پیش دل او بیاراسته‌اند، که اگر آن را تدارک نکنی، آفتها سر برکند، و اندیشه می‌کنم نیز که سخنی گفته باشند که پادشاه از آن خشم‌آلود گشته بود، که خداوند را عادت است که چون غمناک بود و یا خشم‌آلود بود، به هیچ کسی بازنگرد و از هیچ کسی بازنپرسد؛ و درگاه خشم میان کارهای بزرگ و کارهای کوچک فرق نکند؛ و اگر آن سخن را که شاه پیش ایشان یاد کرده بود هزار در در نیکوی بود و یک در در زشتی؛ ایشان را آن حقد و کینه که در دل دارند بر آن دارد که آن درِ بتر آشکارا کنند، و درهای خوب را پنهان دارند. و اگرشان ممکن گردد، صد حیلت بسازند که هلاک مملکت در آن باشد.

۵

۱۰

چون ایلاد از این سخن پیرداخت، ایرخت گفت که: میان من و شاه سخنی برفته است، و نمی‌خواهم (۱۰۲ ب) که در وقت غمناکی پیش او روم. ایلاد گفت که امروز نه روز آن است که به یاد آوردن آن سخنها مشغول گردی و یا کینه در دل داری، که این کار فروگذاشتی نیست، و پیش شاه جز تو کسی دیگر رفتن نتواند؛ و من از وی بارها شنیده‌ام که گفته است که اگر مرا هزار غم و اندیشه بزرگ پیش آید، چون روی ایرخت بینم بناچار آن اندوه از دل من برخیزد. باید که برخیزی و بروی و چنانکه دانی سخنها یاد کنی که دل خوشی او در آن باشد.

۱۵

۲۰

ایرخت چون این سخن بشنید، برخاست و پیش شاه رفت و بنشست و گفت: ای شاه دانا و خردمند و نیکودان، با کنیزک خویش بازگویی که ترا چه کار پیش آمده است و این برهمنان با تو چه گفته‌اند که تو چنین

۲۵

غمناک گشته‌ای که سخت اندوهمند ورنجوردلی. بازگویی و مرا خبر ده تا اگر کاری پیش آمده است که غم و اندوه اقتضا کند، ما نیز با تو بجمله انده‌مند باشیم، که غم تنها خوردن دشخوار بود. اگر کاری است که به فدای تن و جان برآید، ما جمله تن و جان فدای تو کنیم، و اگر کسی از ما کاری کرده است که شاه از آن خشم‌آلود گشتست تدبیر آن سازیم که رضای ۵ دل شاه بجوئیم. ملک گفت:

ای ایرخت، از چیزی چه پرسی که اگر با تو بگویم چاره آن به دست تو نبود و تو نیز غمناک گردی، و به غم تو اندوه دل من زیادت گردد؛ و نخواهم که از این کار آگاه گردی که کاری بزرگ است و شغلی با هول است. ایرخت گفت که من هرگز این گمان نبردم که مرا روزی از شاه این سخن باید شنید در احوالی که خواهم که باز دانم؛ بعد ما که شاه را معلوم است که بندهای سخت را جز مشورت نگشاید، و یک دلی من برخاطر شاه پوشیده نیست، و کاری را که مرد به وی درماند، هیچ به از آن نبود که با مشفقان و اهل نصیحت باز گوید؛ و در دو چیز نومید بودن روی نیست یکی ۱۰ در حال غم، بل که به چاره مشغول باید بودن، و دیگر در باب گناه، بل که به توبه مشغول باید بودن، که غم و اندیشه هیچ رنجی باز ندارد، بل که در وی غم دوستان بود و شادی دشمنان؛ (۱۰۳ الف) و تا خردمندان بوده‌اند خود را به دست غم باز نداده‌اند، بل که قاعده‌ای با خود بنهاده‌اند که بار غم بدان سبک گشته است، که حوادث زمانه بی‌شمار است و نوائب ۱۵ دهر بی‌کنار است، و اگر هر حادثه‌ای را که پیش آید خود را به دست وی دهی، کاهش جان و خستن روان برآورد و دیگر هیچ بری باز ندهد.

ملک گفت: ای عیال شایسته و هم صحبت گرامی، بر من الحاح مکن و سخت مگیر که این کاری است که دمار و هلاک من و هلاک تو که ایرختی و هلاک فرزند تو جو برو هلاک بسیار دوستان و عزیزان ما در او است، که برهمنان را چون از حال آگاه کردم، جواب چنین آوردند که تا این ۲۵

- قوم را هلاک نکنی که یاد کرده آمد، مملکت شاذرم ملک پایدار نبود؛ و من آن عیش را که بی دوستان بود هیچ قدری ندانم و هیچ لذتی نشناسم.
- ایرخت سر شاه برکنارگرفت و دست بر دل وی نهاد و گفت که شاه را به هیچ وجه از وجوه دل در این کار بستنی نیست، که ما را و چون ما هزار را ۵
جان و دل و تن فدای بقا و مملکت و دولت شاه باد، که ما همه را عوض باشد و هر که از ما برود دیگری به جای او باشد، اگر والعیاذ بالله یک تار موی بر سر شاذرم کزگردد، صد هزار جان ما به جای آن یک موی قیام نکند، و امروز در سرای شاه خود زنان و کنیزکان هستند از من و چون من صد بهتر، پس بر شاه واجب است که مصلحت خود نگاه دارد و به ما التفات نکند.
- اما به شاه حاجتی دارم که چون مرا بکشته باشد و کار شاه به صلاح باز آمده ۱۰
بود، دیگر بر این برهمنان اعتماد نکند و سخن ایشان مقبول ندارد و به گاه مشورت ایشان را نزدیک نگرداند، تا آنگاه که آن را برابر دل زیرکان و دانایان و داهیان عرض نکند؛ که شاه را معلوم است که کسی که جواهر یابد و نشناسد، تا به جواهریان عرض نکند و ننماید، به قیمت آن حکم نکند
- اگر خردمند بود؛ و نیز معلوم است که کشتن آسان است اما زنده کردن ۱۵
دشخوار است. اگر خداوند به قول کنیزک خود کار کند، بر قول برهمنان اعتماد نکند و ایشان را به شادی نیارد (۱۰۳ ب) و غم دوستان نپسندد؛ که شاه داند که ایشان دشمنان دیرینه اند، و این قوم دیگر نیک خواه دیرینه اند؛ و دشمنان را بر دوستان شاد کردن شرط نبود؛ و تا به خودی خود خداوند از ایشان دوازده هزار کشته است بس روزگار بر نیامده است. و این معنی از ۲۰
کمال عقل خداوند عجب است که روا داشت که راز دل خود با ایشان بگشاد، تا ایشان را این اندیشه یاد آمد و این تدبیر بکردند و تعبیر خواب تو بر وجهی کردند که هلاک دولت تو حاشا در آن است، و می خواهند که دمار از دوستان و نیک خواهان و وزیران و دانا آن و حکیمان و سرهنگان ۲۵
شاذرم ملک بر آورند، و آن پیلان و اسبان، که شاذرم ملک بر پشت ایشان

داد از اعدای خود بستاند، از میان بردارند.

اما اگر صواب باشد، شاه برخیزد و به نزدیک کناز ابزون فقیه رود و خواب خود که با ایشان گفته است با وی نیز بگوید، که او هم عاقل است و هم زیرک است و هم نیکدان است و هم با امانت است و هم دوستدار خداوند است، و اصل وی از اصل برهمنان است، و هر کتابی که برهمنان دارند وی نیز دارد، و هر استادی که ایشان دیده‌اند وی نیز خدمت کرده است، و به این همه خدای پرست است و به علم و فقه بر ایشان زیادتى دارد. اگر چنانکه او نیز همان گوید که ایشان گفته‌اند، شاه قول ایشان را کار فرماید و به جان ما ننگرد، که جان ما را آن قدر نبود که از بهر وی صلاح دولت دست باز باید داشت. و اگر چنانکه قول او خلاف قول ایشان آید، شاه را معلوم شود که ایشان کار برخلاف راستی کرده‌اند و مقصود ایشان کینه‌توزی بوده است نه صلاح دولت.

ملک چون این سخن بشنید شگفت بماند که زنی باشد که او را این دانائی باشد، و برخی از آن غم از دل او برخاست و بفرمود تا در حال اسب زین کردند و برنشست و سوی صومعه کناز ابزون فقیه شتافت. چون آن جایگاه رسید، از اسب فرود آمد و سلامی متواضع وار بکرد و پشت را پیش دانش و علم وی خم داد.

چون کناز ابزون فقیه این بدید گفت که شاه را در طاعت بقا باد، (۱۰۴ الف) چه مهم پیش آمده است که این جایگاه رنجه گشته است، و دیگر که لون شاه نگاه می‌کنم ملاوی تغییر می‌بینم؟

گفت که: شبی به ایوان خویش خفته بودم، از زمین هفت آواز با هول شنیدم، از هیبت آن از خواب درآمدم. باز در خواب رفتم و هشت خواب بدیدم و از آن خوابها بترسیدم. برهمنان را جمله بخواندم و شرح خوابها بگفتم و جواب بخواستم. ایشان تعبیری کردند که انجام وی به آن می‌کشد که یا شاذرم ملک از ملک برآید، و یا جماعتی از عزیزان خویش هلاک

کند، و یا پادشاهی شاذرم به دست دشمنان افتد. هر تغییری که در ظاهر و باطن من می‌بینی جز از آن نیست. کنازابزون گفت که شاه را بقا باد، با این خوابها جای غم نیست و جز بشارت و خوبی مدان و به هیچ وجه در خاطر بجز راحت و خرمی راه مده و تعبیر گوش دار تا باز گویم.

۵ اما آن دو ماهی سرخ که تو دیدی که به پای تو برآمدند، دو رسول باشند که بیایند و با ایشان بسی درّو یا قوت باشد و بر آن درّو جواهر پیشیز- های زر زده بود و پیش تو به پا ایستند؛ و اما آن دو پرنده غریب که دیدی که از پس تو بپریدند و پیش تو فرو افتادند، رسولی بود که از شاه بلخ پیش تو آید و دوتا اسب خیار و جواد و دونده بیاورد و پیش تو بدارد و دل تو بدان سخت شادمانه گردد؛ و اما آنچه دیدی که همه تن تو در خون بود، ۱۰ رسولی باشد که از نزدیک پادشاه کامرون بیاید و از بهر تو لباسی بیاورد خوب و زیبا و آراسته، چنانکه در شب تاریک روشنائی دهد؛ و اما آنچه دیدی که تن خود را به آب پاکیزه بشستی، رسولی بود که از پادشاه زرمی بیاید و پیلای سپید بیاورد چنانکه دل تو به آن خرم گردد؛ و اما آنچه دیدی که چیزی مانند آتش بر سر تو افتاد، از سرای دولت و دار مملکت گرزنی بزرگوار ۱۵ بیاورند از زر و جواهر و بر سر تو بنهند؛ و اما آنچه دیدی که مرغی بیامد و منقاری بر سر شاذرم زد، این ساعت وقت آن نیست که شاه را آگاه کنم، اما اندوه مخور و غم مدار و اندیشه مکن (۱۰۴ ب) و دل در این کار مبنده، که این کاری باشد که از سر تیزی و گرمی بگذرد و روزگاری شاه شاذرم بر ۲۰ عزیزتر کسی خشم گیرد و روی از وی بگرداند؛ و اما آن هفت آواز که شنیدی آن است که این حال با هفت روز سر بر کند و پدید آید.

ملک چون این شرح از کنازابزون فقیه تمام بشنید شادمانه گشت و متواضع وار پیش کنازابزون خدمت کرد، و دلخوش بازگشت و دیده برگماشت و دل در بست تا خود گفتار کناز ابزون کی درست گردد.

چون روز هفتم گشت و شاه ایوانها بیاراست و بر تخت مملکت نازان ۲۵

بنشست، و دستوری داد تا رسولان و قاصدان هر نواحی درآمدند و بزرگان دولت چشم نهاده تا خود شاه چه فرماید. چون آمدگان و بریدان هدایا پیش کشیدند، جمله موافق گفتار کننازابزون فقیه آمد. شاه علم شادی بر فلک فراشت و لشکر غم و اندوه را در صحیفه بی غمی بگذاشت و با خود اندیشه کرد که اگر نه رحمت خدای عزوجل در رسیدی و رای و مشورت ایرخت و ۵ توفیق آسمانی که چون او بگفت من بشنیدم، به گفتار برهمنان و تعبیر ایشان کار از دست رفته بود و مملکت خراب شده و از دوستان و عزیزان برآمده بودم، اما امروز روز آن است که به شکر خدای عزوجل مشغول گردم و حق ایرخت بشناسم. بفرستاد و جوهر را و ایلاد و کال کاتب همه را بخواند و گفت که: مرا به هیچ حال دل نمی دهد که از این هدیه ها چیزی در خزینه ما ۱۰ رود، و جمله را بر این قوم که جان را در مقابل مملکت و صلاح دولت ما بذل کردند قسمت خواهیم کردن. و بهتر نصیبی به ایرخت سزاوارتر است که به رای و مشورت او بود که راه گشاده کرد.

ایلاد گفت که جماعت بندگان را روا نبود که از خود جان فدا کردن را پیش خداوند خود قدری نهند، که جان بنده آنگاه عزیز بود که فدای خاک ۱۵ درگاه خداوندان باشد، (۱۰۵ الف) و مرد عاقل آنگاه به کمال خرد برسد که در این باب منت بر خود گیرد، و جان که فدای رکاب خداوند نشاید بس جانی نبود؛ و اما این هدیه ها که خداوند بر بندگان عرض کرد، بندگان را دل در آن بستن شرط نبود؛ اما جوهر فرزند شما خداوندان است، هر چه خداوند به وی دهد به وی لایق بود، و بندگان را در آن هیچ گفتاری نرسد. ۲۰

ملک گفت که: ما را از این آمدن رسولان و آوردن هدیه ها مقصود جز بزرگی نام و پراکندگی صیت و برآمدن آوازه بلند سببی دیگر نیست، و این مقصود حاصل است. باید که اجتناب و بیگانگی و انقباض دست بداری و آنچه مقصود تست برداری.

ایلاد گفت که فرمان شاه مطاع است، اما تا شاه آنچه وی را در آن ۲۵

نظر است برنگیرد، ما را زهره نبود که دست به چیزی فرا کنیم.

ملک پیل سپید را از بهر خود خاص کرد، و از آن دو اسب یکی به جوهر داد و آن شمشیر قیمتی به ایلام داد و آن اسب دیگر به کال کاتب داد و آن جامه که به پوشش ملوک مخصوص بود به کنازابزون فقیه داد و آن تاج مرصع و آن جامه‌های دیگر قیمتی که هر یکی از آن خراج ولایتها بود، به ایلام سپرد و گفت: برگیر تا برویم و پیش ایرخت و خوزپناه رویم. ایلام برگرفت و پادشاه برفت. و اهل حرم را پیش خواند و بر تخت بنشست و تاج و جامه بر زنان عرض کرد و گفت ایلام را که ایرخت را مخیر گردانیم تا از این دو آنچه خواهد بردارد، اگر خواهد تاج مرصع بردارد و اگر خواهد جامه‌ها. ایرخت درنگرید. هردو بغایت نیکو بود. ندانست که کدام برگیرد. به ایلام درنگرست تا خود چه گوید او را. به چشم فرو شکست او را که جامه برگیرد. ملک را چشم در آن اشارت آمد. ایرخت بدید که شاه را نظر درافتاده است. دست از جامه بشست و تاج اختیار کرد تا پادشاه را از سر آن گمانی ببرد. و ایلام بعد آن روز چهل سال دیگر (۱۰۵ ب) در خدمت بود، هرگاه که در پیش شاه آمدی خود را به چشم فرو شکستی، و اگر نه عقل ایرخت و ایلام بودی هیچ دو آن روز به جان نرستندی.

ملک را عادت بودی که شبی به حجره ایرخت بودی و شبی به حجره خوزپناه. آن شب که نوبت ایرخت بود شاه درآمد به حجره او، و شاه را وصف کرده بودند که به فلان جایگاه بر این صفت برنجی سازند، و شاه را آرزو کرده بود. خوزپناه بیامد و بیاورد ساخته، و ایرخت بر دست گرفت و پیش شاه داشت و شاه می‌خورد. چون خوزپناه آن قربت بدید، او را غیرت آمد. برخاست. برفت و آن جامه در پوشید. بیامد در آن جامه مانند آفتاب گشته، و پیش شاه بخرامید. خانه جمله از نور رخساره وی روشن گشت. شاه آن بدید، دل او به خوزپناه مایل گشت و در چشم او بغایت نیکو نمود. روی به ایرخت کرد و گفت که: سخت نادانی کردی ستن تاج و گذاشتن جامه که در

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

خزینۀ ما و خزینۀ هیچ پادشاهی آن چنان جامه نبود.

- چون شاه آن بگفت و خوزپناه را بستود و ایرخت را به سست رائی منسوب کرد، (وی) از جای برفت و از خود بی خود گشت و گفت که گیرم که این ساعت وی به چشم تو نیکو آمد، چه معنی دارد مرا به نادانی و کم خردی و سست رائی منسوب کردن، بعد ما که از من هیچ کاری ندیده‌ای هرگز که به نادانی و کم خردی بازگردد؛ و از سر خشم آن صحیفه که بردست داشت بر سر شاه زد و برنج بر سر وی ریخته شد. شاه بدانست که آن تعبیر خواب است که کنازابزون از وی طرفی باز نمود اما تمام شرح نداده بود.
- ملک خشم آلود گشت و بفرستاد و ایلاد را بخواند و گفت؛ بنگر که مرا این زن چگونه حقیر و خوار گرفت و بساط حرمت من برنوشت و دیده از هیبت و سیاست من چگونه فرو خوابنید، با آن که می‌داند که امروز ملوک عالم را پیش رکاب من جز روی بندگی و چاکری نیست، (۱۰۶ الف) و گردن کشان عالم پیش من گردن نهاده‌اند. باید که او را بگیری و ببری و هم این ساعت سیاست کنی، و به کشتن ایرخت این ننگ و عار از ساحت من پاک گردانی.
- ۱۰ ایلاد به فرمان شاه ایرخت را برگرفت و از پیش شاه بیرون آورد و با خود گفت که این کاری نیست که شتاب و بدیهه احتمال کند، به هر حال که هست سکونت اولی‌تر. صواب کار در آن است که من او را نکشم که او زنی بزرگ است، و از جمله ملکان روی زمین امروز چند او دیگری نیست به حلم و عقل و علم و بردباری و سخاوت و خویشن داری. و می‌دانم که شاه این فرمان از سر خشم فرمود، و بود که چون خشم اوساکن گردد، از این حال پشیمان شود، و ایمن نیم که روزی گوید که چرا در آن کار مهلی نمودی و آهستگی نکردی؛ و این زن را برجهانیان حقی بسیار است و بسی خلق را از خون برهانیده است، و اگر همین باری بودی که این حادثه تازه گشت هم بسیاری بودی؛ و به هر شهری و ولایتی نشان خیرهای او ظاهر است از پل و رباط و غیرش. تدبیر آن می‌دانم که در این کار تعجیل نکنم و مترصد باشم تا
- ۱۵
- ۲۰
- ۲۵

خود پسِ خشم چه پدید آید. اگر شاه او را باز جوید و عفو کند، سه کار کرده باشم: چنین زنی بزرگ را از خون برهانیده باشم، و غم دل پادشاه را آرامی داده باشم، و بر جهانیان حقی بزرگ لازم کرده باشم، که امروز این زن از نیک کرداران و خدای شناسان یادگار است؛ و اگر چنانکه پادشاه او را یاد نیارد و پشیمان نگردد، فرمان به جای آوردن آسان است.

۵

ایرخت را ببرد و به خانه خویش پنهان بنشانند، و دو خادم امین را که پیش شاه به محل امانت بودند بروی موکل کرد و بفرمود که او را خدمت کنید و شرط بندگی و چاکری به جای آورید، تا بنگرم که انجام کار وی به چه کشد. و شمشیر را خون آلود کرد و بر کتف نهاد و پیش شاه شد غمناک و دل تنگ و گفت: آنچه فرمان بود به جای آوردم، دگر هیچ فرمان هست؟

۱۰

بدین احوال هنوز ساعتی برنیامده بود که شاه را خرد (۱۰۶ ب) و جمال و دانش و کمال و خدمت‌های شایسته و آسایش‌های گوناگون ایرخت یاد آمد و اندوه گرد دل وی خیمه بزد و بیخ استوار کرد، و از شرم خواستی که هرگاه باز پرسد که ایرخت را به حقیقت هلاک کرده‌اند یا نی، باز خاموش گشتی و به جلدی و تکلف می‌خواست که بر خود پدیدار نیارد.

۱۵

آخر ایلاد از سر زیرکی به جای آورد که در دل شاه چه می‌باشد؛ و آواز برآورد و گفت که شاه جهان جاوید زیاد، غم بیهوده بردن و اندوه بی‌فایده خوردن شرط نیست، که در غم هیچ فایده نیست و هیچ بری باز ندهد، جز آن که تن را بگدازد و مزاج را به زیان آورد و دشمن را شاد کند و دوست را غمناک گرداند، و چون عاقلان بشنوند نپسندند. دل خود را تسلی ده و غم کار گذشته و از دست رفته مخور، و اگر خداوند بفرماید بنده در این کار لایق حال حکایتی بگوید که به این حال سخت لایق است. ملک گفت: صواب است بازگویی. ایلاد گفت که آورده‌اند در حکایات که:

۲۰

*

وقتی جفتی کبوتر بوده است، چون زمستان روی به ایشان آورد، آشیانه

۲۵

- خود را از دانه پر کردند و با یک دیگر سگالش کردند که ما امروز اندر صحرا از هرگونه‌ای دانه یابیم، آنچه اندر کابوک جمع کرده‌ایم از بهر زمستان ذخیره سازیم، آنگاه چو از دشت بازمانیم، آن اندوخته خود بخوریم. و هر دو به آن معنی خرسند گشتند. و آن روز که ایشان آن جو و گندم جمع آورده بودند، آب خورده بود و برآمده، کابوک پرت می نمود. قضا را کبوتر جانی برفت و آنجا دیر بماند. چون باز آمد، آفتاب در تافته بود و دانه را خشک کرده، در چشم نر اندک نمود. با ماده گفت: چون دانستی که میان ما قاعده چنان بود که اینچه داریم از بهر زمستان بگذاریم، چرا بخوردی؟ هر چند ماده سوگند خورد، نر او را دروغ زن می داشت. و چندان نر منقار بروی زد که او را بکشت.
- ۵ چون زمستان درآمد و باز باران بیارید و دانه تر گشت و باز کابوک پر شد، نر آن حال بدید، بدانست که ماده بی گناه بوده است (۱۰۷ الف) و او را خطا افتاده است. به آن جایگاه که ماده بود برفت و بنشست و نوحه و زاری آغاز کرد و گفت: ای دریغا، این چه حال بود که بر من آمد، و این چه کار بود که من کردم که به دست خویش زندگانی خود تلخ بکردم و به شتاب کاری کار خود به زیان آوردم.
- ۱۰ پس واجب است بر هر که خردمند بود و دانا و بینا باشد که در هیچ کار شتاب زدگی نکند، و هیچ گناهکار را تا نیک نه اندیشد عقوبت نکند، که شتاب کاری درختی است که هر که بکارد جز ندامت هیچ بر بر ندارد. در کتب بزرگان خوانده‌ام که:
- ۱۵

*

وقتی مردی به راهی می رفت و پشتواره‌ای عدس داشت. قضا را به پیشه‌ای رسید. مانده گشته بود پشتواره بنهاد و سربه وی باز داد و بخفت. حمدونه‌ای آنجا فراز رسید، مشتی عدس بدزدید و بر درخت رفت که بخورد. دانه‌ای از دست وی بیفتاد. دست باز کرد که برگیرد، آن دیگرها جمله از دست وی بر روی مرد ریخت. بیدار گشت و حمدونه محروم بماند.

- و تو که پادشاهی، شانزده هزار زن و کنیزک داری که جمله لهو و نشاط و طرب را شایند، دست از کار ایشان برداشته‌ای و غم یکی می‌خوری؟
- ملک چون این سخن بشنید، اندیشه کرد که این سخن به آن می‌ماند که ایلاد از کار ایرخت پرداخته است. گفت: ای ایلاد، این از کمال خرد تو شگفت است که به یک خشم که من بکردم آن چنان کسی را هلاک کردی. ایلاد گفت که: آنکه سخن او یکی است که هرگز نگشت و نگردد یکی است. ملک گفت که: آن کیست؟ ایلاد گفت که: خدای است که قول او و حکم او تغییر و تبدیل نپذیرد.
- ملک گفت که بزرگا غما که مرا پیش آمد به جدائی ایرخت مادر جوهر. ایلاد گفت: دو کس را غم دراز و بی‌نهایت است. یکی آنکه مکافات نیکی بدی کند، و دیگر آنکه نااندیشیده پای در کاری بزرگ نهد.
- ملک گفت که: اگر یک بار دیگر ایرخت را ببینم دیگر هرگز غم نخورم. ایلاد گفت که: آنکه او را این مقام رسد که هرگز غم نخورد دو کس اند: یکی آنکه جز نیکی نکرده بود، و دوم آنکه هرگز بزهی (۱۰۷ ب) بردست و پای وی نرفته بود.
- ملک گفت: چنان می‌نماید که من دیگر ایرخت را نخواهم دیدن؟ ایلاد گفت: آنکه نبیند در جهان دو کس اند: یکی آنکه دیده ندارد، و دیگر آنکه خرد ندارد. اما آنکه چشم ندارد، از رؤیت هرچه از اجناس عالم است به ظاهر چون آسمان و زمین و آنچه میان این هردو است بازماند، و اما آنکه خرد ندارد، از دیدن هرچه اجناس عالم است در باطن چون جان و فکرت و آنچه توابع ایشان است محروم باشد.
- ملک گفت که: اگر دیده من بر ایرخت افتادی، شادی من از اندازه بگذشتی. ایلاد گفت: دو کس را شادی بکمال است: یکی آن را که به دیده ظاهر نور و ظلمت و نقصان و زیادت و نزدیکی و دوری همی بیند و خود را از مهالک نگاه می‌دارد، و دوم دانا و خردمند که به دیده دل نیک و بد را

تجربت کند، و آنچه رستگاری آخرت او در آن باشد بطلبد و بجوید، تا او نجات یابد و هرکه تبج وی باشد به راحت رسد.

ملک گفت که: هرگز از دیدار ایرخت سیر نگشته‌ام. ایلاد گفت که: آنکه او را سیری نبود دو کس اند: یکی آنکه جزگرد کردن کالا هیچ اندیشه ای ندارد، و دوم آنکه آنچه یابد بخورد و آنچه نیابد بجوید.

۵

ملک گفت: ای ایلاد، از تو دوری به بدین صفت که ترا می‌بینم. ایلاد گفت که: دوری از دو کس حق باشد: یکی آنکه گوید و نیک و بد و آغاز و انجام سخن را اندیشه نکند، و دوم آنکه دیده از آنچه او را نیست و گوش از آنچه در وی فایده نیست و آلت هوا از محلی که در تصرف او نیست و دل از اندیشه‌ای که جالب چیزی نیست نگاه نتواند داشتن؛ این کسان را از آتش غفلت و جهالت جز آتش دوزخ بیدار نگرداند.

۱۰

ملک گفت: می‌نماید که دست من از ایرخت جز تهی نخواهد بودن؟ ایلاد گفت که: سه چیز خالی و بی‌براست: یکی شهری که پادشاه ندارد و دوم زنی که شوی ندارد، و سوم مردی که جای رازداری ندارد. ملک گفت: ای ایلاد، سخت حاضر جوابی و ساخته سخن. ایلاد گفت که: سه کس اند که ساخته کارند (۱۰۸ الف).....
خشم با خود برنتابد و کارهای بزرگ را نااندیشیده بردست گیرد. ملک گفت که: اگر از غایت غم من آگاه شده بودی هرگز ایرخت را نکشتی. ایلاد گفت که: غم دو کس را نهایت نیست: یکی آنکه از پسری رشید بازماند، و دوم آنکه از پدر مشفق محروم ماند.

۲۰

ملک گفت که: فرمان برداری نیک است، اما تأنی و توقف از سنت عاقلان است. ایلاد گفت: چهار کس اند که کار به سنت کنند: یکی چاکری که از بهر خداوند خویش طعام سازد و او را گرسنه بود و از آن طعام نخورد، اندیشه آنکه آنگاه خداوند او فضلۀ او خورده بود؛ و دوم آنکه چون زن حلال دارد که آتش هوای او را کشته دارد، چشم از بیگانگان فرو بندد؛

۲۵

و سیوم آنکه بدانچه داند کار کند تا علمش ضایع نماند؛ چهارم آنکه درگاه ناخشنودی، وقت خشنودی را فراموش نکند.

ملک گفت: ای ایلاد، من از تو سخت می ترسم. ایلاد گفت که: چهار کس اند که از چیزهائی ترسند که ترسیدنی نبود: یکی آن مرغک کوچک که همواره پای سوی آسمان برداشته بود و جز به وقت دانه خوردن فرو نگذارد و گوید که می ترسم که آسمان به من فرو افتد، اکنون پای برداشته ام تا اگر بیفتد به پای بازگیرم؛ و دوم آن کلنگ که پیوسته بر یک پای ایستاده بود، گوید که ترسم که اگر پای دیگر فروگذارم زمین مرا برنتاود؛ و سوم آن کرم که در خاک نرم مقام دارد و از خاک زمی خورد و هرگز سیر نخورد و همواره شب گرسنه گذارد، گوید که اگر سیر بخورم ترسم که خاک به آخر آید؛ و چهارم شب پرک که او را پرسیدند که چرا به روز نپری، جواب داد که خلق به نیکوئی من مرغ ندیده است ترسم که مرا بگیرند.

ملک گفت: مگر نذر کرده بودی که ایرخت را بکشی بناچار. ایلاد گفت: چهار چیز است که اگر نذر کنی و از وی جدا نگردی روا بود: یکی اسب نیک دونده گرانبها که هم مال بود و هم جان بود؛ و دوم گاونیک با زور که به وی کشت و ورز کنی؛ و سیوم زن نیکو و خردمند و پارسا که شوی خود را دوست دارد؛ و چهارم (۱۰۸ ب) بنله خدمتگار و نصیحت گزار و راست گوی در معاملات، حرمت دارنده مرخواجه خود را.

ملک گفت: هرگز دل من بعد از کشتن ایرخت به هیچ چیزی خوش نگردد. ایلاد گفت: سه کس اند که ایشان را غم خوارگی حق است: یکی عاقلی که جاهلی بر وی چیره گردد و سخن سختش گوید و او جواب دادن نتواند؛ و دوم مرد بسیار خور و کم خواسته؛ و سیوم مرد بددل و بدخو.

ملک گفت که: این ایرخت را در جهان مانند نایافته است. ایلاد گفت: چهار چیز است که به دست آوردن ممکن نگردد: یکی زنی که چند شوی دیده

بود، آنگاه بر یک شوی دل بنهد؛ و دوم کسی به دروغ گفتن خو کرده بود، پس راست گوی گردد؛ سیوم مرد خودبین و به خود فرو آمده که فرمان اهل مصلحت دز مشورت نپذیرد؛ و چهارم مردی که به نهاد عادت پذیر آمده باشد، پس از طبع و عادت بگردد.

- ۵ ملک گفت: کاشکی این خرد که اکنون فرا دید آمد و در وی هیچ فایده نیست آنگاه فرادید آمده بودی. ایلاد گفت: سه چیز است که پیش از آمدن نباید دانستن: یکی بسیج جنگ کردن با مرد زورمند که با وی تاو داشتن دشخوار بود؛ دوم آنکه چیزی جوید که بزرگ باشد از مرد قوی بر راه مخاصمت باید که از نخست حاکم عدل بی میل و بی محابای خدای ترس حلال خوار بی طمع به دست آرد، آنگاه پای در داوری و حکومت نهد؛ سوم آنکه مهتر از خودی را وعده مهمانی داده بود باید که بسیج برگ و ساز پیشی بکند تا خجالتی به وی و به اهل وی باز نگردد.

- ملک گفت: ای ایلاد، تو نیک از بد بدانی؟ ایلاد گفت: چهار کس- اند که بد را از نیک جدا کردن ندانند: یکی بیمار سخت؛ و دوم آنکه او را از مهتری بیمی در قفا بود؛ و سیوم آنکه در مقابل دشمن سخت ایستاده بود که از وی قوی تر و دلیرتر باشد؛ و چهارم آن کوچک و حقیر که از بزرگ و توانا نترسد.

- ملک گفت که: من در ایلاد هیچ خیری نمی بینم. ایلاد گفت: چهار کس اند که در ایشان هیچ خیر نیست: یکی آنکه ظاهر و باطن وی به ظلم آگنده بود؛ و دوم کینه توز معجب به خود؛ و سیوم (الف ۱۰۹) آنکه به دزدی خو کرده بود؛ و چهارم آنکه زود خشم گیرد و دیر خشنود شود.

- ملک گفت که: بعد از این حال اعتماد کردن بر تو شرط نیست. ایلاد گفت: چهار چیز است که بروی اعتماد روا نیست: یکی مار دمنده؛ دوم شیر درنده؛ سیوم مرد بی خیر از بدی سرشته. چهارم مرد کبود چشم و دیده و چشم برگشته.

ملک گفت که: مرد بزرگ همت را بسیار خندیدن شرط نبود. ایلام
گفت: چهار کس اند که سزاوار خنده و بازی نیستند: یکی مرد بزرگ پایگاه؛
و دوم مرد زاهد گوشه گرفته؛ و سیوم آنکه در جادوی گرفتار باشد، و چهارم
مرد دون همت ناسازگار.

۵ ملک گفت که: با تو آمیختن نه بس کاری است. ایلام گفت که:
چهار چیز آمیختگی نپذیرد: روز با شب؛ و نیک کردار با بد کردار؛ و
روشنائی با تاریکی؛ و نیکی با بدی. ملک گفت که: ما را به تو ایمن بودن
روا نیست. ایلام گفت: چهار کس اند که بر ایشان ایمن نشاید بودن:
یکی دزد؛ و دوم دروغ زن؛ و سیوم مناقق دوروی؛ و چهارم کینه کش
چهره دست. ۱۰

ملک گفت که: در این شانزده هزار زن نگاه می کنم. چون ایرخت
در میان ایشان نیست غم من تازه می گردد. ایلام گفت که: چهار زن است
که اگر از بهر ایشان غم نخورند شاید: یکی ستیزه روی و خیره گفتار؛ و دوم
ابله بد زبان؛ و سیوم زشت روی ناسازگار؛ و چهارم آنکه خویشتن دار نبود و
به هر سو نگرود و رود. ۱۵

ملک گفت که: بیشتر غم من بر ایرخت از بهر عقل و خرد او است.
ایلام گفت که: پنج زن است که اگر از بهر ایشان غم خوری شاید: یکی
آنکه بزرگ نسب و نیکو دیدار بود؛ و دوم آنکه خردمند و دانا و سازگار؛ و
سیوم آنکه با جمال و نیکو گفتار بود؛ و چهارم آنکه شوی خود را نیکوخواه و
دوست دار بود، و پنجم آنکه به هر نیک و بد با جفت خود یار بود. ملک
گفت که: هر که ایرخت را به من باز دهد به هر چه بر من حکم کند قیام
نمایم. ایلام گفت که: پنج کس اند که مال از جان دوستر دارند؛ یکی
آنکه به جنگ رود و مقصود او جز مال نبود؛ و دوم دزدی که نقب زند
(۱۰۹ ب) و یا راه دارد، همی ناگاه کارش آشکارا گردد یا دست یا جان در
سرکار کند؛ و سیوم آن بازرگان که راه دریا کند و جان را در معرض هلاک ۲۵

نهد؛ و چهارم آن زندان بان که خواهد زندانیان بسیارگرداند تا مزد بیشتر ستاند؛ و پنجم آن حاکمی که جز به رشوت کار نکند.

ملک گفت: کینی در دل من کاشتی به کشتن ایرخت. ایلاذگفت که: شش کینه در میان دوازده گروه هرگز برنخیزد: میان گرگ و بره؛ و گربه و موش؛ و باز و دراج؛ و کلاغ و بوم؛ و لقلق و مار، و عنکبوت و مگس. اما هر کینه‌ای که تازه بود، شاید که برخیزد.

ملک گفت که: خدمت‌های خود هم به دست خود به زیان دادی. ایلاذ گفت که: شش گروه‌اند که نیکی خود به دست خود به زیان می‌دهند: یکی آنکه نیکی کند و منت بزرگ نهد؛ و دوم آن پادشاهی که کالا به کسانی دهد که زرق فروش باشند با آن که از زرق ایشان خبر دارد؛ و سیوم آن مادری که فرزندی پرورد و بدی او را پیوشاند پندارد که نیک می‌کند؛ و چهارم آن کسی که دعوی عقل کند و بر اهل مکر و حیل اعتماد کند؛ و پنجم آنکه در خانه دوستان خیانت کند؛ و ششم آنکه از اهل دین و ورع شرم ندارد.

ملک گفت که غم ایرخت خواب از من ببرد. ایلاذگفت که: هفت کس را بی‌خوابی حق است: یکی خون کرده که خون‌خواه در قفای وی بود؛ و دوم آنکه مال بسیار دارد و نگاهبانش نبود؛ و سیوم آنکه برپاکن زور و بهتان گفته باشد و راستی ندارد؛ و چهارم مرد درویش که به مال بسیار مطالب بود؛ و پنجم بیمار بی‌طیب و بی‌تیماردار؛ و ششم کسی که به اهل خرد بدگمان بود؛ و هفتم آنکه دوستی دارد که از خدای نترسد.

ملک گفت چه سخت‌دلی داری. ایلاذگفت که سخت دل پنج کس- اند: یکی پادشاه کینه‌کش؛ و دوم مرد هرزه درای غماز؛ و سیوم آنکه مرده (دفن) کند و مزد ستاند؛ چهارم دزدی که همواره در کمین باشد چشم نهاده که شب درآید و کالای مردمان برد؛ پنجم آنکه خلق را از کار نیک بگرداند و به بدی خواند و خلق را بر بدی دلیری دهد و به هلاک خود

(۱۱۰ الف) و دیگران باک ندارد.

ملک گفت که: مرا جدائی ایرخت کاری سخت و دردناک آمد. ایلام گفت از هر دردی که هست هفت درد سختتر است: یکی پیری که آب و بهای جوانی برد؛ دوم بیماری که تن را نزار کند و قوت را بکاهد؛ و سوم خشم که چون آتش وی افروخته شود خرمن دانش و حلم سوخته شود؛ ۵ چهارم اندوه و اندیشه که خرد را برباید و تن را بگزاید، و پنجم سرما که گلها را پژمرده گرداند؛ ششم گرسنگی که همه حیوانی را به بانگ آرد؛ هفتم مرگ که همه پیوندها را از هم بگسلاند.

ملک گفت که: کشتن مادر جوهر چه ناهموار و ناستوده کاری بود. ایلام گفت که: هشت چیز ناهموار و ناپسندیده بود: یکی پادشاهی که داد و عدل نگاه ندارد و حق خدمتگاران بنگزارد؛ دوم عالم که خلق را راه نماید اما دانش خود را کار نفرماید؛ سوم جاهلی که فرمان حق را خوار دارد و خلق را از کار خود غافل شمارد؛ چهارم پسری که به نور آفتاب و ماه پرورده گردد آنگاه بساط منت ایشان برنوردد؛ پنجم تاریکی که بر نورگشی کند و در ۱۵ مقابله وی گردن کشی آورد؛ و ششم دام داری که خود را به خواب سپارد و دام خود را مغفل فروگذارد؛ و هفتم برهمنی که وحی حق را نپذیرد و کار از نهاد عالم گیرد؛ و هشتم دانائی که چون در دیده قومی خوار گردد جریده صحبت ایشان درنوردد.

ملک گفت: ای ایلام بعد از این با تو هیچ سروکاری ندارم. ایلام گفت که: ده کس اند که با ایشان سروکار ناکرده به: یکی آنکه در وقت مشورت از داناان بگردد و به نادانان رود؛ و دوم آنکه در کارها بریک در ۲۰ بایستد و درهای دیگر نبیند، و چون بنمایندش قبول نکند؛ سیوم آنکه از دروغ گفتن شرم ندارد؛ چهارم آنکه خود را داناتر از همه کسی داند؛ پنجم آنکه مال را از جان حرمت بیشتر داند؛ ششم آنکه قوت ندارد و راه دراز و صعب در پیش گیرد؛ هفتم آنکه عیب استاد و ولی نعمت خویش جوید؛ ۲۵

هشتم آنکه حق خویش بر دیگران ببند و حق دیگران بر خود نبیند؛ و نهم آنکه آزار کسانی جوید که بازگشت او بدیشان بود و حکم ایشان بر وی روان بود؛ (۱۱۰ ب) دهم آنکه خداوندی از وی رنجور بود و بدوی خشمناک بود.

- ۵ ملک گفت: ای ایلاد، کفایت کن که به چندگونه مرا در شک افگندی. ایلاد گفت که: شک از چند کس پسندیده نیاید: یکی از مردانگان درگاه جنگ؛ و دوم از کشاورز درگاه شخم کردن؛ و سیوم از بنده در خدمت خداوند خویش؛ چهارم از مرد بزرگ به وقت رای و تدبیر؛ پنجم از بازرگان در وقت شمار کردن سود، ششم از دوستی که به دوستی مخلص حاجتی بردارد؛ هفتم از زیرکان به وقت سختی که یاران را آزمایشند؛ هشتم از آن کسانی که طاعت خدای کنند باید که در ثواب شک نیارند؛ نهم آنکه گوید که وی (را) ترسکاری و پرهیز با دوستی مال و صحبت زنان بماند یا نه باید که شک نکند که نماند.

- ۱۰ ملک گفت که: دلیر مردی که بدین خشم آلودی که مرا می بینی سخن می توانی گفتن. ایلاد گفت که: ده کس اند که همواره خشم آلود باشند: یکی پادشاه زود خشم تنگ دل بی دانش؛ دوم آنکه آهنگ به کاری دارد و علم آن نداند؛ سیوم مرد زیرک و کاردان که کاری به اندیشه و فکر نکند آنگاه خطاش افتد؛ چهارم نیک خواهی که طریق علم نداند و به چاره کار خود فرو ماند؛ و نیکو کاری که نیکی خود بر باد دهد؛ پنجم حاکمی که کار جز به رشوت نکند آنگاه بی فایده کار باید گزاردن؛ ششم دانا که به علم خود بخیلی کند؛ هفتم آنکه اومیدی دارد و اومیدش بر نیاید؛ هشتم پدری که پسری بپرورد و از وی هیچ بری نخورد؛ نهم مردی که کاری مجهول را دل در بندد؛ دهم آنکه دانش او در میان جهال پوشیده ماند.

- ملک گفت که: از گفتار بسیار خود را برنجانیدی و ما را رنجور بکردی. ایلاد گفت: ده کس اند که رنج خود و رنج دیگران اند: یکی کم دانشی که

- ۵
 بی‌خاطر طمع علم بسیار دارد؛ و دوم مرد بزرگ خواننده بی‌تخریب و
 بی‌زیرکی؛ سیوم آنکه چیزی جوید که در یافتن آن ممکن نگردد؛ چهارم
 مرد پراگنده روزگار و فراخ‌سخن، پنجم مرد مغرور بطری که سرش به هیچ
 کسی فرو نیاید؛ ششم آنکه بی‌آلت و دانش خدمت پادشاه کند؛ هفتم مرد
 معتشم (۱۱۱ الف) و بزرگ که سبک‌سار بود؛ هشتم آنکه علمی زند نه به
 جایگاه خود و سخنی گوید نه به جایگاه خود؛ نهم آنکه صحبت ملوک کند بر
 غش و خیانت؛ دهم آن خزینه‌دار و قهرمان که ادب نگاه ندارد.
- ۱۰
 چون ایلام این سخن بگفت، شاه خاموش گشت و دیگر هیچ نگفت و
 سر در پیش افکند. ایلام را معلوم گشت که شاه را این جمله سخن که گذشت
 از آرزوی ایرخت بوده است نه از سر تجسس و تفحص و آزمایش. اکنون آن
 آرزو بغایت رسیده است. با خود گفت که اکنون بر من واجب گشت خداوند
 خویش را از این انتظار برهانیدن و او را به مراد دل رسانیدن؛ و به همه حال
 اگر نه آن بودی که دل شاه به وی بغایت مایل است، بدین چندین سخنهای
 رنگ‌رنگ این صبر نکردی و این بردباری نمودی، و این همه سخنهای
 ۱۵
 سخت از من درنگداشتی و بناچار بر من خشم گرفتی، و بیم آن بودی که مرا از
 پیش خویش براندی.
- ۲۰
 و روی سوی شاه کرد و گفت: شاه جاوید زیاد! تا جهان برجاست
 ملک و پادشاهی در خاندان خدایگان باد. امروز همچنان که در مملکت و
 پادشاهی شاه را مانند نیست، و پیش از این هم نبوده است، اگر بودی خبر به
 ۲۵
 ما رسیده بودی، و از پس ما هم نخواهد بود، که اگر خواستی بود عقل و
 هندسه به ما بنمودی؛ و کجا در عقل گنجد که چون منی با همه مختصر‌قدری
 من و اندک‌خطری من و بازماندگی روزگار من این همه گستاخی بکردمی و
 این همه دلیری بنمودمی، و خداوند از حال سکینت و وقار و بردباری بنگشتی
 و در چنین کاری بر بنده متغیر نشد؛ و عالیا هم‌تا که همت ملک است و
 ۳۰
 بزرگا دلا که دل خداوند است. جهان بی‌خداوند مباد، که بی‌جمال او

- هیچ آبی ندارد؛ و عالم از ملک خالی مباد که بی کدخدای ماند. بدین کمال خرد که شاه دارد، او را به وزیر چه حاجت است؛ و با این رای و همت ملک را به شمشیر چه حاجت است. چه کار پیش آید که خداوند به عقل فرخ خویش تدبیر آن نداند، و کدام حادثه تازه گردد که ملک آن را به حد صلاح باز نرساند. تا جهان بوده است (۱۱۱ ب) ملوک عالم کارها به زور و سیاست پیش برده‌اند و به قهر و سلطنت تمام کرده‌اند، و به جبر و گردن‌کشی به مراد رسیده‌اند و به صولت و گندآوری مرادها یافته‌اند؛ گاه یکی را از خاک برگیرند و به سپهر برین رسانند، گاه یکی را از ثری با ثریا برابر گردانند، و بود که گاه غم و جزع نمایند و بر قدم صبر و شکیبائی نیایند.
- ۵ و شاه را الحمدلله قدم صدق برجای است، و کوه با حلم شاه سبک است و فلک با همت او سفلی است. عزم او عزم مردان است، و حزم او حزم بخردان است، و اگر نه چنین بودی، چون منی کجا زهره آن داشتی که پیش چون تو ملکی دم زدی یا به سخن رسیدی؟ و اگر با بنده مخاطبت به استحقاق رفتی، امروز با گذشتگان هزارساله برابر بودی و تا سالها آیندگان به حال این بیچاره اعتبار کردند؛ و این حلم و بردباری و کرم را که با بنده رفت، مکافات جز از درگاه ایزدی باز نیاید؛ و بنده بکوشد تا به شکر و ثنا مستحق مزید نعمت گردد.
- ۱۰ و اندر این ساعت به دو گناه گرفتار است که اگر نه رحمت خدای دریابد و شفقت و کرم شاه در رسد از بنده نام و نشان نماند؛ یکی آنکه در حضرت شاه این همه زبان‌آوری کردم و قدر خویش نشناختم و پای از حد خویش بیرون نهادم، اگر خداوند بر بنده خشم گیرد همه عاقلان مجرم و گناهکار بنده را شناسند و خوانند؛ و دیگر آن است که گفتن نمی‌یازم که رنگ گناه دارد بر وجهی و رنگ خدمتی شایسته بر وجهی.
- ۲۰ ملک گفت که ترا امان است به هر چه بکردی بگوی. ایلا دگفت که:
- ۲۵ فرمانی که شاه بفرمود، در توقف نهادم استطلاع رای را، تا خود خداوند در

ثانی حال چه فرماید، زیرا که می دانستم که کاری نیست که فایت گردد.

ملک چون بشنید که ایرخت زنده بر جای است، بغایت شادمانه گشت و گفت که مرا از غضب و خشم بر تو آن باز داشت که می دانستم که تو در دانش به حد کمالی و نصیحت دولت خواهی تو ما را به جای است که به وصیت حاجت نبود، و آنچه تو در کار ما به جای آوری و نگاه داری به دست کسی دیگر برنیاید؛ و می دانستم که تو در هیچ کاری (۱۱۲ الف) شتاب زدگی نکنی و تا باز ندانی، کاری بدین بزرگی برنگزاری. و اگر چه گناهی بزرگ کرده بود، اما معلوم است که نه از سر بی فرمانی و برابری کرد، بل که از سر غیرت و دوستی دل کرد. و اگر گناه که وی کرد عقوبت کمتر از آن فرمودیمی هم شایستی، اما چنان نیست که ما چنان غافل بودیم که اندازه هر عقوبتی ندانستیم، اما بر حصافت و همت تو ما را اعتمادی هر چه تمامتر بود، که تو دانی که ما به هر حال از آن پشیمان گردیم؛ و دل - تنگی من به آن بود که هر وقتی اندیشه می کردم که تو گوئی که مگر ما این به وجه جد فرموده ایم، و آنگاه از عقوبت ما بیندیشی و کاری به دست تو برآید که تدارک آن ممکن نگردد، و چون در این حال تفکر کردی و شرط احتیاط به جای آوردی، خدمتی هر چه بزرگتر از تو پذیرفته آمد و منتهی تمام برگرفته شد، که به روزگار اثر آن ظاهر گردد. اکنون برخیز و هیچ درنگ مکن و ایرخت را پیش من آور.

در حال ایلاد برخاست و به رفتن شتاب نمود و ایرخت را از رحمت و بخشایش شاه آگاه کرد. ایرخت دل شاد گشت و خود را بیاراست و پیش شاه آمد و بایستاد و زبان برگشاد و گفت: سپاس و ثنا خداوند آفریدگار را و پس ملک و پادشاه را که بر من رحمت کرد و بدان گناه بزرگ من ننگرید، که اگر به من به چشم آن گناه نگریدی، من به هیچ حال سزاوار زندگانی نبودم، و مستحق آن عقوبت بودم که فرمود. اما رحمت و شفقت و منت ملک مرا دریافت و دست گرفت، و عقل و خرد و پیش بینی و احتیاط و بردباری و آهسته -

کاری ایلاذ بامهربانی و گناه‌بخشی و پاک‌عنصری و صافی‌گوهری و عالی‌جبلتی ملک دست یکی کرد و کنیزک برست.

ملک گفت ایلاذ را که چه بزرگ‌خدمتی و عظیم‌منتی بر ما و سایر خلق واجب کردی که چون ایرخت زنی را، که جهانیان را در زندگانی او صلاح‌های بی‌شمار است بر جای بداشتی؛ و این حال را بر خلائق جهان منتی عظیم است و مکافات‌ی جسیم است، که بعد ما که من او را بکشتم تو او را زندگانی دادی، و از تو به هیچ حال این رای و تدبیر و حصافت و عقل غریب نیست (۱۱۲ ب). و تو خود به نزدیک ما عزیز و گرامی و صاحب رتبت بودی و بدین کار که کردی پایگاه و جاه و منزلت خویش بیفزودی. اکنون ترا بر ممالک ما حکم روان است و دست تو بر خزاین ما مطلق است.

ایلاذ گفت که: مملکت بر شاه و خاندان او مبارک و پاینده باد در شادی و کامرانی و سرسبزی و رفعت و نصرت و تا باد پادشاهی شما بر افزون باد و بدخواه شما سرنگوسار باد، و من بنده‌ام و پرورده نعمت خداوندم. اگر خدمتی شایسته بکردم آن نه از جلدی و دانائی من بود، بل دولت خداوند بود که بنده را توفیق الهی دریافت تا آن کردم که رضای خداوند به آن مقرون بود؛ و اگر بر دست و پای بنده کاری شایسته برود آن از خود نباید دید، از دولت خداوند باید شناخت. اما بنده را به خداوند شفاعتی هست که در هر کاری که پیش آید در آن تعجیل نفرماید تا انجام کار به آن نکشد که اندوه بر آورد، که اگر بنده این کار را پیش برده بودی، ای بسا نوحه و زاری که در جهان بودی که چنین درختی که گل و میوه وی جز کرم و مردمی و صلاح و بسامانی نیست ازین و بیخ برکنده آمدی.

ملک گفت: هرچه کردی نیک کردی و هرچه گفتم نیک گفتم و ما این نصیحت از تو قبول کردیم و این سخن تو پذیرفتیم. پس ملک بفرمود تا ایرخت و ایلاذ را خلعتی هرچه زیباتر و بزرگوarter بدادند و صله‌های نامدار بر ایشان قسمت کردند، و جمله بر آن اتفاق کردند که آن برهمنان را از میان

بردارند که خواب را تعبیر برونجه خیانت کرده بودند؛ و چندان خلعت و نعمت و صلت به کنازابزون فقیه داد که جهانیان متحیرگشتند و در شهرهای ممالک منادی کردند که هر که نصیحت و امانت و راستی و صیانت نگاه دارد آن یابد از نعمت و بزرگی که کنازابزون یافت و ایلاد؛ و هر که سر از راستی بتابد و با ملوک خیانت کند، آن بیند که برهمنان دیدند. گروه نیکوکاران را تاج و نعمت و بزرگواری، و گروه بدکرداران را تاراج و محنت و نگوساری؛ بد از نیکی جز جدا نه؛ و نیک با نعمت و راحت جز آشنا نه؛ و سنت عالم تا بوده است بر این بوده است. (۱۱۳ الف)

.....

داستان شاهزاده و یارانش

(فیلسوف گفت آورده‌اند که چهارکس در راهی با هم یار شدند: یکی از ایشان پادشاه‌زاده‌ای، و دومی بازرگان بچه‌ای، و سومی بزرگ‌زاده‌ای با جمال، و چهارمی بزرگ‌زاده‌ای. و هر چهار تنگست بودند و بر ایشان در غربت رنج و زیان فراوان رسیده بود چنانکه جز جامه‌ای بر تن چیزی نداشتند، و در راه به کار خود اندیشه کردند و...). میان ایشان در طلب معیشت و احوال زمانه سخن رفت. پادشاه‌زاده گفت که هیچ چیز با قضا و قدر برابری ندارد. بازرگان بچه گفت که عقل بالای همه احوال است. بزرگ‌زاده با جمال گفت که جمال دست‌گیری بزرگ است. بزرگ‌زاده گفت که چون جهد و کارگری هیچ مشناس که هر که جهد کرد مراد یافت. گویان گویان می‌رفتند تا به شهر مطرون رسیدند. هرکسی به گوشه‌ای رفتند و گشتند و باز فراهم آمدند و روی به بزرگ‌آوردند که برخیز و برو و به جهد و جد خویش از بهر ما چیزی به دست آور که بخوریم. بزرگ‌رفت و از دشت پشتواره‌ای هیزم جمع کرد و به بازار برد و به درمی نقره بفروخت، از بهرآنکه پرسیده بود که چه کار است در شهر که به وی طعام چهارتنه به دست آید؛ او را گفته بودند که در این ناحیت هیچ از هیزم عزیزتر نیست. و بر یاران آورد و بر در شهر بنیشت که: رنج و کار یک روزه را مزد یک درم است که به‌وی چهارکس روزی زندگانی کنند.

- روز دیگر آن را که گفته بود که هیچ برابر جمال نیست گفتند برخیز و برو تا خود به جمال چه توانی به دست آوردن. برخاست و بیرون رفت و با خود می گفت و اندیشه کرد که من هیچ کاری نمی دانم، طعام و برگ چگونه به دست آورم؟ در شهر رفتن روی نیست و به نزدیک یاران شدن وجه ندارد. درختی دید در شهر به گوشه ای، آنجا رفت و بنشست و پشت باز داد. خوابش ببرد از غم و اندیشه بی برگی.
- ۵
- قضا را زنی با جمال و کمال و مال آنجا بگذشت. دیدار جوانش در دیده و دل جای گرفت، و خرمن صبر و شکیب و خویشتن داری او به باد برداده شد و پرده شرم و خرد او دریده گشت. از آنجا درگذشت و سوی خانه رفت و خدمتگاری را بفرستاد که برفت و آن جوان را بیدار کرد و به خانه کدبانوی خویش آورد، و آرامگاهی و عشرت جایی بر ساختند، و به دیدار یکدیگر پرداختند و جامه ترسکاری چاک کردند، و خصمان هر دوسری را از یاد بگذاشتند، و در لباس غفلت شراب مراد نوش کردند.
- ۱۰
- چون خسرو سیارات سر از کوه (۱۱۳ ب) البرز برزد، بساط غفلت ایشان فرونوشت و روشنائی آفتاب عالم هوا و مراد ایشان را طی کرد، و زن مراد جوی بفرستاد و از خانه پانصد دینار نقد بیاورد و به مرد با جمال داد. مرد برفت و پیش یاران خویش برد و بر در شهر بنشست که: جمال یک روزه را بها پانصد دینار است.
- ۱۵
- چون روز سیوم گشت، بازرگان بچه کارشناس را گفتند که امروز نوبت ترا است. برو و جهد کن تا بنگریم. برخاست و به در رفت و برکنار دریا می گشت. از دور کشتی دید که می آمد و بازرگانان شهر روی بدانجا نهاده. چون برسید، بازرگانان فرا رفتند و با یک دیگر تدبیر کرده بودند که کالای آن کشتی را بر بازرگانان بشکنند. برفتند و بازگشتند و با یک دیگر می گفتند که اکنون کالاها بشکستیم، برویم و ساعتی دیگر بازآئیم و به آن بها که ما را باید بخریم. بازرگان بچه این بشنید. فراز رفت و آن کالاها
- ۲۰
- ۲۵

جمله به بهای تمام بر خود گرفت و بیع بکرد، و خبر درافگند که من این کالا به فلان شهر خواهم بردن که آن جایگاه سخت روا است. بازرگانان بشنیدند، از تنگی آن کالا بر رسیدند. بیامدند و به صد هزار درم سود از وی باز خریدند، و صد هزار درم خود بستد و مابقی خداوندان کالا را حواله کرد، و آنچه بیافت پیش یاران خود آورد، و بر در شهر بنبشت که: خرد یک روزه صد هزار درم بها دارد.

چون روز چهارم بود، پادشاهزاده را گفتند که نوبت ترا است. برخیز و برو و به این قوت قضا و قدر چیزی بیاور تا خرج کنیم. پادشاهزاده بیرون آمد و غمناک بر در شهر بنشست و گفت که چه چاره سازم و قضا و قدری را که به دست من نیست چگونه بر کار گیرم؟ و چنان افتاده بود که پادشاه آن شهر آن روز در گذشته بود. او را می بردند که به خاک سپارند، و قوم می رفتند جمله غمناک و اندوهگن از برای جدائی پادشاه شهر مطرون. قضا را بران پادشاهزاده گذر کردند، و او از سر اندوه و درماندگی به ایشان هیچ التفات نکرد و از آن قوم هیچ بر نه اندیشید (۱۱۴ الف) و بر پای نخواست.

دربان شهر چون آن حال بدید بر وی خشم گرفت و جفا و سفاهت کرد و گفت: هی، تو که باشی که در چنین وقت بر نخیزی و حرمت نداری، و او را از در براند. چون رفتند و بازگشتند، دربان او را همان جایگاه نشسته دید. دگر باره بروی جفا کرد و دشنام داد و گفت: نه ترا باری براندم و از نشستن این جایگاه منع کردم؟ و او را بگرفت و به زندان بازداشت.

چون دیگر روز بود، بزرگان دولت به هم جمع آمدند و گفتند که امروز ما را چنین کاری پیش آمد و از خویشان شاه مطرون کسی مانده نیست، اکنون که را نشانیم؟ هر که را نشانه کردند، دیگری بروی حسد برد و در آن کار وقیعتی کرد. دربان آن جایگاه حاضر بود. گفت که دست از خلاف و گفت و گوی باز دارید و بر یک وجه اتفاق کنید که من مردی جاسوس گرفته‌ام، نبادا که جائی خللی سر بر کند که تدارک آن دشخوار باشد.

گفتند که ترا به چه معلوم گشت که او جاسوس است؟ گفت: بدان دانستم که دی که ما بیرون می رفتیم، بدان قصد که ما را و شهر را بود او بر در شهر نشسته بود نه به هیچ وجه ما را قدری نهاد، و نه برپای خاست، و از ما خود یاد نیاورد. من چون آن استخفاف و آن ناباکی بدیدم او را جفاهای سخت گفتم و از آن جایگاه براندم. چون باز آمدم، همان جایگاه دیدم او را نشسته و می نگرد و تجربت می کند. مرا معلوم گشت که او جاسوس است. او را بگرفتم و بازداشتتم.

بزرگان شهر و ارکان دولت چون این بشنیدند، تنی چند را بفرستادند و او را حاضر کردند و از وی باز پرسیدند که: تو چه کسی و از کجا آمدی و به این جایگاه به چه کار قصد کردی؟ پادشاه زاده زبان برگشاد و گفت که من پسر پادشاه شهر فرنادویم. چون پدر درگذشت، برادر بر من غلبه کرد و شهر و خزینه و ولایت به دست فروگرفت و قصد جان من نیز کرد. از وی بگریختم و این جایگاه افتادم.

چون این معنی یاد کرد، آنجا بسی کسان بودند که بدان شهر به بازرگانی رفته (۱۱۴ ب) بودند، او را به دیدار شناختند و به راستی او گواهی دادند. چون احوال او معلوم گشت، به پادشاهی او رضا دادند و مملکت به وی تسلیم کردند؛ و ایشان را عادت بود که هر که به پادشاهی نونشستی، او را در تخت بر پشت پیل بگردانیدندی. پس بر عادت خود او را بر پیل نشااختند و گرد شهر بگردانیدند تا مردم شهر او را بدیدند. چون به آن دروازه رسید، آن نقش بدید که بر در شهر نبشته بود تجربت کرد. نبشته بود که جهد و جد روزی را بها یک درم است؛ و جمال یک روزه را قیمت پانصد دینار است؛ و عقل یک روزه را دست مایه صد هزار درم است. پادشاه بفرمود که این جایگاه بنویسند که: جد و جهد و جمال و حسن و علم و عقل و هر چه از خیر و شرو نفع و ضرر به مردم رسید و رسد، جز به قضا و قدر نباشد و جز به سابقه نبشته و کرده و رفته نیست؛ و هر که را این

گفتار باور نمی بود، گو در احوال من نگه کن.

- و برآمد و برفت و بر تخت مملکت بنشست، و بفرستاد و یاران خود را بخواند، و خداوند عقل را با وزیران خود یار کرد به رضای بزرگان دولت، و آن برزگر را با قهرمان عمارت یار کرد؛ و آن مرد با جمال را مال و کالای بسیار داد و ندیم خاص گردانید؛ و در شهر (و) ولایت بفرستاد تا هر که دانا و رنج برده و فیلسوف بود حاضر کردند و پیش وی آوردند.
- ۵ پس آنگاه زبان برگشاد و گفت که یاران من می دانند که هر چه یافتند هم از قضای خدای و حکم الهی بود، اما آن را سببی و آلتی می دانستند؛ و من در کار خود میان تقدیر و اتفاق هیچ آلتی نمی دانم که
- ۱۰ اعتماد من نه بر عقل بود و نه بر جمال و نه بر قوت. چون برادر من بر من ستم کرد و مرا براند، هرگز آن اومید نداشتم که من این پایگاه یابم و بدین جایگاه رسم که رسیدم، بعد ماکه من در این دیار کسانی می بینم از من با زورتر و با قوت تر، و کسانی بسیار می بینم از من با جمال تر و نیکوتر، و کسانی بسیار می بینم از من به عقل تر و با رای و تدبیر تر، و هیچ کس به این
- ۱۵ پایگاه نرسید (۱۱۵ الف) و اینچه من یافتم نیافته است. و اگر سبب این بزرگی آلات بودی، تا ایشان بودندی به من نرسیدی. مردی از خانه گریخته و از برادر هراسان گشته و گریزان شده، امید از عالم بریده و خواب و راحت از وی رسیده، اتفاق نیک و تقدیر مساعد و قضای دست گیرنده مرا به غربت افکند. من از زمانه فریاد می کنم که این چه قهر و جور است، و منادی
- ۲۰ قضا ندا می کند که: ای از بیم عزیزتر کسی در گرد جهان پویان و دوان و گریزان شده، و حدثان روزگار بر تو دست تطاول کشیده و زمانه به دست قهر لباس عافیت تو دریده، منال که راحت تو در این است، و در این کار سرت هست که چون آشکارا گردد بدانی که کار بر نهاد عقل تو نیست، کار بر نهاد نبشته قضا و قدر است.
- ۲۵ و حقا که من هرگز اومید نانی سیر نداشتم و در خاطر من دیگر نیامد

که من عیشی خوش کنم و یا جایی آسان یابم یا به ملک و فرمان روائی و پادشائی رسم؛ و اگر نه تأثیر قضا و قدر بودی، این کار به جد و جهد و عقل و علم و جمال و حسن کجا برآمدی؛ و اگر برآمدی، بسا روزگارا که در آن رفتی. چون پادشاه از این سخن بپرداخت، از میان آن قوم برهمنی بر پای خاست و پیش تخت پادشاه آواز برآورد و گفت که: شاه را دولت پاینده باد و مملکت مبارک و میمون باد. هر چه گفتم از کمال عقل و نظام همت و غایت خردگفتی، و در فصاحت و بلاغت داد بدادی، و از اعتقاد پاک و گنج دانش خود خلق را آگاه کردی، و اگر قضا و قدر این پادشاهی به تو داد، قضا و قدر همواره برحق بوده است و این بار برحق تر است، که عقل ترا و خوی خوش ترا و داد و عدل و انصاف ترا ضایع نگذاشت و سزا را به سزا رسانید؛ و اگر این بزرگی به تو نخواستی داد ترا این آلت ندادی و این رای و تدبیر و زیرکی و کارشناسی ارزانی نداشتی؛ و در همه عالم بر هیچ کس حق را عز و جل چندان شکر واجب نیست که بر آن کسی که او را به خاطری صافی و خوئی خوش و همتی بلند و جانی بینا و دلی راست آراسته باشد، که این جمله نعمتهائی است که هیچ نعمت به وی نرسد؛ (۱۱۵ ب) که هر نعمتی که در جهان است بدل دارد و نعمت دانش را هیچ بدل نیست. پس سپاس آن خدای را که سزا به سزا رسانید و مملکت را به چون تو پادشاهی آراسته کرد، و ما را در وقت بی کسی چنین پادشاهی مشفق و مهربان و عالم و عادل بداد و ما را به توگرامی کرد و سر این لشکر به جمال دولت. تو به تارک فلک رسانید و رعیت را در پناه دولت به حصار امانت مصون گردانید.

چون این برهن این بگفت و بنشست، دیگری برپای خاست و گفت:

*

من آنگاه که هنوز جوان بودم و از جهان گوشه نگرفته بودم، خدمت یکی از بزرگان ابنای دنیا می کردم. چون روزگار برآمد و دل من از احوال

دنیا ملال گرفت، آن خدمت به جای بگذاشتم و به کار آخرت مشغول شدم. روزی در بازار می گشتم و تدبیر آن می کردم که جائی خالی به دست آورم و به عبادت مشغول گردم بی زحمت خلق.

صیادی دیدم جفتی پوپنه به دست گرفته، از وی خریده خواستم. دو

- ۵ درم بها کرد، و هر چند کوشیدم به کمتر نداد؛ و من خود دودرم بیشتر نداشتم. بادل گفتم که اگر هر دودرم به وی دهم مرا از بهر نفقات هیچ نماند، و اگر درمی دهم و یکی را بخرم و (دیگری) بگذارم، میان ایشان جدائی افکنده باشم. آخر دل من بسوخت و برایشان ببخشود و توکل بر خدای عز و جل کردم که دانستم که مرا بی روزی نگذارد. آن دودرم بدادم و آن هر دو مرغک بخریدم از بهر آزاد کردن را، و با خود گفتم که ۱۰ اگر ایشان را هم به این نزدیکی بگذارم دیگری بگیرد، و از این کار که من کرده باشم ایشان را هیچ فایده حاصل نگردد. چیزی بدم ایشان را تا بخوردند، و آن گله برداشتم و به پیشه ای بردم و به جائی دور از دستها و چشمها رها کردم در زیر درختی میوه دار.

- ۱۵ چون هر دو بر سر درخت نشستند مرا آواز دادند و دعا کردند و شکر من به جای آوردند و گفتند که تو به جای ما کاری بزرگ کردی و بدان منگر که بهای ما دودرم دادی. بدان نگر که دوجانور از بند برهانیده ای و زنده کرده ای، و اگر ما صد هزار گنج روان در باب تو خرج کنیم هنوز از حق تو بیرون نیامده باشیم. (۱۱۶ الف) بدین ساعت آنچه ما را دست رسد قبول کن، و بعد آن به دعا خود مکافات کرده آید، که هیچ گنجی بهتر از گنج دعا نیست. اکنون ما در زیر این درخت گنجی همی بینیم. بردار و برو و به کار خود خرج کن که ما (را) بدین حاجت نیست، که ما از پریانیم، و آدمی را از مال و نفقات چاره نبود.

من که عالم بودم به احوال ایشان، (که) از گرفتاری دامشان من رهانیده

- ۵ بودم گفتم: ای عجب، شما که این گونه تمییز دارید که در زیر زمین گنج

می بینید، چرا در دام گرفتار گشتید؟ گفتند که: ای مرد خردمند، این بر تو چگونه پوشیده ماند که چون قضا و قدر دست از کمین گاه بگشاید و روی از پرده حکم بنماید، همه دیده‌ها به پرده غفلت پوشیده کند، و آنکه دیده ما را به دانه بینا کرد و به دام پوشیده ساخت قضا و قدر بود، و آن که این گنجها در زمین بنمود هم قضا و قدر بود.

تیشه بکشیدم و زمین را بکاویدم. گنجی بزرگ دیدم؛ و من از دنیا و مال روی گردانیده بودم، نخواستم که باز خود را آلوده گردانم، به همان جایگاه گذاشتم، شاه بفرماید تا بروم و بیاورم که شاه سزاوارتر است. شاه گفت که آن ترا مبارک باد، و اگر ترا بدان حاجت نیست، به دست خود به درویشان بده.

چون بیدهای فیلسوف این حکایت به سر برد دبشلیم ملک سرفرو برد و دیگر هیچ نگفت و نپرسید. فیلسوف فرا سخن آمد و گفت که: شاه جهان را بقای جاوید باد و هفت اقلیم در زیر فرمان و ملک او باد، و هر چه بجوید زمانه از وی دریغ مداراد و دیده رعیت به بقای دولت وی روشن باد، و دل جهانیان به کمال اقبال او گنج شادی و سرور باد و چرخ گردان بر موافقت فرمان او گردان باد، و قضا و قدر در مساعدت روزگار او موافقت نمای باد! که حلم و علم او به کمال است و جوهر عقل او صافی است، و نظام عالم به رحمت و سیاست او تمام است و نقص از ساحت بزرگواری او دور است و تقصیر از حواشی ایام او مهجور است، و اگر عیب جوئی بود و عمرها در سر آن کند که سایه روزگار شاه کژی یابد، عمرش به آخر رسد (۱۱۶ ب) و مرادش حاصل نگردد، و انجام کارش جز خجالت و شرمساری نباشد. بددلی را... نزدیک وی پناه نه و (در) صفات او شتاب کاری نه و نعت او جز بردباری نه. اگر شیر شوزه با وی مقاومت یابد به حلم و زور او را نیست گرداند، و اگر فلک با وی مصاف سازد به دانش او را از هم بدراند، و من دعاگوی به قدر طاقت بکوشیدم و آنچه از اسرار عالم در آینه عقل دیدم هیچ

نپوشیدم، و قصد من جز آن نبود که مستی از حقوق خدمت شاه به جای آورده باشم اگر چه ممکن نگردد، و از شاه چشم دارم که بعضی از حقوق من بگزارد و رنج من ضایع نگذارد، نه بدان که مرا خواسته‌ای دهد یا از اعراض و اعمال فانی چیزی به من سپارد، بل حق گزاردن این داستان آن است که چون شنید و دید و دانست به کار دارد، و جد و جهد در برومند کردن این باغ پر غرایب به جای آرد، که گفتار بی کردار هیچ قیمتی ندارد، و فرمانده را به حق و نیکی بردل خلق و درگاه خدای عزوجل آن قدر نیست که آن کسی به کار دارد، و عقوبت آنکس که نداند و بدی کند و خزی و نکال و ویال او بران صفت نیست که آنکه داند و بد کند، که داننده چو بد کند عقوبت در دوسرای مضاعف یابد، و نیک کردار را در هر دوسرای جز نیکی و نیکوی پیش نیاید به فرمان خدای عزوجل، والسلام علی من اتبع الهدی.

*

سپری شد کتاب کلیده و دمنه در پانزده باب و پسر مقفع گفت که من همواره از خداوندان عقل و اصحاب رای صفت این کتاب شنیده‌ام و بروی ثناها گفته، و در کارها معاونی است هر چه تمامتر و مؤدبی هر چه شایسته‌تر.

*

وقع الفراغ من کتبه فی الاوائل من صفر سنة اربع و اربعین و خمسائنه و کتب ظفر بن مسعود بن الحسن المکنی بابی البرکت الفقیه الجریاذقانی حامداً لله تعالی و مصلياً علی نبیه محمد و آله الطاهرین اجمعین.

درباره نسخه اساس و شیوه تصحیح

آگاهی ما درباره نسخه اساس از آنچه در «سخنی درباره اصل کتاب» آمده است افزون نیست. عکسی که از نسخه اساس در دست ماست ۱۱۷ برگ است و شمارسطرهای هر برگ ۱۹ است. پیداست که برگهایی از نسخه اساس افتاده است که به جای خود از آن یاد شد.

اشاره مندرج در «فهرست نسخه‌های خطی» نگاشته کتابشناس ارجمند آقای احمدمنزوی—ج ۵، ص ۳۵۹۷—در معرفی این نسخه که از فهمی ادهم قره‌تای گرفته شده، حاوی چند نکته نادرست است: به زعم فهمی ادهم اثر «از عبدالله ابوالحسن سمرقندی بخاری درگذشته ۳۳۰ یا ۳۴۳» است که «برای اتابک آذربایجان اصلان اینانج تغاتکین در صفر ۶۴۴» استنساخ شده است.

در نادرستی نکته‌های یادشده بالا اینک دیگر تردید نیست. با توضیحی که در شناساندن ممدوح اثر «سیف‌الدین غازی» داده شد، آشکار است که اثر برای او که از اتابکان شام بوده است به دست مردی به نام «محمدبن عبدالله بخاری» ترجمه و به سال ۵۴۴ استنساخ شده است. تاریخ درست نسخه «اوائل سنة اربع و اربعین و خمسائه» است که نمونه عکسی آن را به دست داده‌ایم.

در اوراق عکسی نسخه که اساس کارماست به اعتبار نقص فنی میکروفیلم، بعضی کلمات بکلی محو و ناخوانا شده است و در بسیاری از این موارد معلوم نیست که این حال در اصل نسخه خطی روی داده است یا در عکاسی چنین شده. در موارد دیگر نیز صریحاً آشکار است که کاتب کلمه‌ای را بسهواً از قلم انداخته است. در همه این احوال کلمه‌ای که از روی حدس و قیاس به جای کلمه ساقط شده یا ناخوانا گذاشته شده در میان دو کمانک () قرار گرفته است.

با آنکه کاتب اصل نسخه بی‌سواد نبوده است و در کتابت دقت کافی داشته، در مواردی کلمه‌ای نادرست یا بسهواً نوشته شده است. در این گونه موارد صورت درست کلمه در متن ضبط گردید، اما در یادداشتهای پایان کتاب صورت اصلی با توضیحی—اگر لازم بود—آورده شد تا هرگاه خطائی در این تصحیح روی داده باشد، خواننده فاضل بدان پی ببرد و آن را رفع کند.

اسمهای خاص در همه نسخه‌های عربی و ترجمه‌های فارسی با هم اختلاف دارد. در بعضی

از نسخه‌ها، مانند نسخه شیخو، برای احتراز از غرابت الفاظه غالباً آنها را حذف کرده و به جای اسم محل نوشته‌اند «فی ارض کذا و کذا» اما آنجا که اسم خاص ذکر شده گاهی در دو نسخه هم یکسلف نیست. بعضی از این اسما در بابهایی که اصل هندی دارد، از روی متون هندی قابل تصحیح است یا به صورت اصلی آنها می‌توان پی برد، اما در بابهای دیگر این تحقیق آسان نیست. در هر حال بحث درباره اسماهای خاص و صورت‌های گوناگون آنها در نسخه‌های مختلف موضوع یادداشت‌های دیگری در ذیل این کتاب است.

چنانکه یاد شد، در نسخه عکسی اساس کار ما افتادگیهای مختلف هست، بعضی از آن موارد یک دو جمله است که مترجم یا کاتب از قلم انداخته است، این جمله را با مراجعه به نسخه‌های متعدد عربی که در دست ما بود ترجمه کردیم و در میان نشانه کمانک به متن افزودیم، اما گاهی افتادگی شامل یک ورق تمام بود که افزودن آن به متن تصرفی در نسخه اساس شمرده می‌شد زیرا که نمی‌توان بیقین دانست که نسخه عربی این ترجمه چگونه بوده است. هر جا که یک سطر نقطه چین شده، نشانه این گونه افتادگیهاست که در چند مورد شاید شامل ورقهای متعددی متضمن دو باب یا بیشتر بوده است.

کلماتی را که برای خواننده عادی امروز غریب و مهجور می‌نمود و همچنین بعضی از ترکیبات و استعمالات و عبارتهای خاص شیوه این مترجم را در فصلی جداگانه با ذکر معنی یا مترادف آن ذکر کردیم تا خواننده از مراجعه به کتابهای لغت و جستجو در متون دیگر بی‌نیاز باشد، و هر جا که لازم آمد، به نسخه‌های متعدد اصل عربی کتاب این مقع و ترجمه نصرالله منشی نیز مراجعه شد، و مترادف یا برابر کلمه یا عبارت در ضمن بیان معنی ذکر و قید گردید.

شیوه کتابت این نسخه نیز همانند نسخه‌های کهن آن روزگار است: «که» را «کی» می‌نویسد و «چنانکه» را «چنانک» و «آنچه» را «آنچ» و «اینچه» را «اینچ»...

کتابت «دال» و «ذال» را رعایت می‌کند و در بسیار جایها «شین» را بی نقطه می‌آورد: «برافراست» (الف ۱)، «مسرق» (الف ۴)، «سرف» (الف ۴)، «سرت» (ب ۴)، «مردم‌سنسی» (ب ۸)، «بازگستند» (ب ۳۱)، «پوسنده» (الف ۴۹)، «سره» (الف ۹۶)، «سنید» (الف ۹۶)، «به‌سادی» (ب ۱۰۳)، «روسنائی» (ب ۱۰۹) و... (تاریخ زبان، ج ۲ ص ۲۱۵ دیده شود).
«که» ربط را عموماً به کلمه پس از خود می‌پیوندد: «کچون» (ب ۱۱)، «ب ۱۶»، «الف ۲۲»، «الف ۳۷»، «ب ۴۴»، «کوی» (ب ۱۱۱ الف)، «کتو» (ب ۲۲، ب ۴۵، ب ۵۴ الف)، «کنه» (ب ۳۶ الف، ب ۷۵) و...

در پیوستن «ی» مخاطب به فعلهایی که به حرفهای «مد» (و، ای) پایان می‌پذیرد، همزه را به کرسی «ا» رسم می‌کند: «گوی» (ب ۲۲، ب ۳۸، ب ۴۳ الف، ۴۷ الف، ۵۳ الف، ۶۶ الف، ۷۷ الف، ۱۰۲ الف) و چنین است در «می‌گوی» (ب ۱۰۲ الف)، «نیای» (ب ۱۰۲ الف)، «نگوی» (ب ۱۰۲ الف)، «بیایم» (ب ۱۰۲ الف) و... (ب ۱۰۲ الف).

در مورد «ی» نکره نیز چنین کتابتی دارد: «آهوای»، «سوای» و...

حرف نفی را جدا از فعل می‌آورد: «نه روم» (۴۰ ب)، «نه دانم» (۵۹ ب)، «بنه رمی» (۴۸ الف) و...

فعلهای ماضی نقلی را پیوسته می‌نویسد: «گذاشتست» (۵۰ الف)، «گشتست» (۵۰ الف)، «فروختست» (۷۴ ب)، «نیامست» (۱۰۱ الف) و...
 صورتی از مصوتها در کتابت زیر نموده شده است: «چُن» (- چون ۴۸ الف، ۶۵ ب)، «پهلوا» (- پهلوا ۱۰۲ الف)، «داناَن» (- داناَن - دانايان ۷ الف، ۴۸ ب، ۹۰ ب)، «براومند» (- براومند ۶ ب، ۱۳ الف) و...

سه صورت کتابت فعل که ویژگی آن مورد توجه است در نسخه دیده می‌شود: «بشنیدیت» (۵۴ الف)، «نیامدیت» (۷۵ الف)، «کردیت» (۹۶ الف)

کسره اضافه را چند جا به صورت «ی» آورده است: «علمی دزدی» (۶ الف)، «دینی او» (۲۵ ب)، «برادری هم پشت» (۷۷ الف)

در این متن یک بار «ف» (فای سه نقطه که فای اعجمی خوانده شد) دیده شده است: «افکنند» (۴۱ ب) (تاریخ زبان فارسی، ج ۲، ص ۱۸۱ دیده شود و فرهنگ تاریخی زبان فارسی، ذیل «افراز، افکنند»)

لسقاط حرفی از کلمه نیز در این متن دیده می‌شود: «جوامردی» (۹ الف)، «نگوساره» (۱۹ ب)، «سرنگوساره» (۱۶ الف، ۱۱۳ الف)

*

با منحصر بودن نسخه و نقص فنی فیلم و عکس آن چه بسا در خواندن و نقل کردن عبارتها اشتباهاتی روی داده باشد که یادآوری آن مایه امتنان فراوان فراهم آورندگان این متن است.

درباره اصلاح متن

- « آنچه بی توضیح نوشته شده، کلمات یا عباراتی است که از نسخه عکسی اساس افتاده بوده با غلط شمرده شده و در متن چاپی آنها را تصحیح کرده یا در میان دو کمانک گذاشته ایم.
- ص ۳۱ س ۱۹ - از آن تمییز ذوق بود.
- ص ۳۶ س ۱۷ - به مبارزی مردانه
- ص ۳۷ س ۶ - کف او بیت المعمور
- ص ۴۲ س ۲۴ - در «بخاری»: «به زی کسی برآمد که خبرجوی باشد و ساخت با دانان و بزرگان و مقدمان آشنائی کردن.»
- در نصرالله منشی: «فرامی نمود که برای طلب علم هجرتی نموده است و برسبیل شاگردان به هرجای می رفت.» (ص ۳۰)
- ص ۴۳ س ۳ - در «بخاری» برزوی را «پیش خدمت شاه» بردند، و شاه او را «دل قوی» داشت.
- در «نصرالله منشی» از رفتن نزد ملک و استظهار بدو سخنی نیست.
- ص ۴۳ س ۱۰ - و حکمای بسیارند
- ص ۴۶ س ۳ - دل من به این بار
- ص ۴۶ س ۵ - مانند کرده اند و در غلاف بود
- ص ۴۷ س ۱۳ - قاصدی راست کرد و قاصدی را
- ص ۵۰ س ۳ - امثال و اشارت
- ص ۵۱ س ۲۳ - مثال تخته زرد که در نسخه عزام (ص ۵) و در ترجمه نصرالله (مینوی ۳۹) آمده، در ترجمه بخاری نیست.
- ص ۵۲ س ۲۲ - حکایت دو مرد کنجدفروش در نسخه عزام (ص ۸) آمده و در ترجمه نصرالله وجود ندارد.
- ص ۵۳ س ۲۲ - حکایت دزد و درویش در نسخه عزام (ص ۹) آمده و در ترجمه نصرالله نیست.

ص ۵۵ س ۱ - متن کمی مبهم است. اصل عربی چنین است:
 «من كان سعيه لآخرته و دنياه فحياته له و عليه» (عزام ص ۱۱ - مرصفي ص ۷۳)، و
 در چاپ منفلوطي افزوده است: «و من كان سعيه لدنياه خاصة فحياته عليه» (ص ۸۹)، و در ترجمه
 فارسي (چاپ مینوی ص ۴۰) چنین آمده است: «هر که همت او از طلب دنیا قاصرتر حسرات او
 به وقت مفارقت آن اندک تر، و نیز آن که سعی برای آخرت کند مرادهای دنیا بیابد و حیات ابد او را
 به دست آید، و آن که سعی او به مصالح دنیا منصرف باشد زندگانی برو و وبال گردد و از ثواب آخرت
 بازماند.»

ص ۵۵ س ۱۸ - زبان یونانی به جای زبان هندی سهو مترجم یا کاتب است.
 ص ۷۰ - ۵۷ - عنوان در «بخاری»: «داستان برزوی بزشک»، در نصرالله منشی: «باب برزویة-
 الطیب» (مینوی ۵۸ - ۴۴)

ص ۵۹ س ۶ - مادام تا در دست بود
 ص ۶۱ س ۲۱ - کلمه «دامن» از اساس افتاده است
 ص ۶۳ س ۱۰ - حکایت زن و فلسفی او در ترجمه نصرالله نیست. از میان نسخه های عربی تنها
 در چاپ عزام به همین طریق وجود دارد (ص ۳۳) در نسخه های دیگر (شیخو ۴۲ - منفلوطی
 ۱۰۹) در آن تصرف کرده و به جای زن و معشوق اشخاص حکایت را به دزد و خادم خانه تبدیل
 کرده اند. در نسخه مرصفي اصلاً این حکایت نیست.

ص ۶۹ س ۱۴ - او را از اصلاح خود

ص ۷۱ س ۶ - در میان دو دوست

ص ۷۲ س ۱۹ - بند به به جای تند به

ص ۷۵ س ۲ - در یاران و همیزان خود همسر گردد

ص ۷۶ س ۷ - به بدی و بتری ننگرند

ص ۷۷ س ۱۵ - میوه های آراسته

ص ۷۷ س ۲۴ - گرامی کرده باید

ص ۷۹ س ۲۰ - به خشم و بدی

ص ۸۰ س ۱ - حصافت و خاطر

ص ۸۰ س ۵ - بی رنجی مداومت

ص ۸۰ س ۶ - پس روزی بی منافع

ص ۸۰ س ۸ - حرص و آز و طمع بیشی

ص ۸۷ س ۷ - غم تو با وی بسپارد

ص ۸۷ س ۱۶ - خدای... که کرد

ص ۸۸ س ۱۴ - این عبارت در ترجمه یا کتابت افتاده است:

«و زن بدکار را زهر هلاک نکرد» (مینوی ۷۸)، در متون مختلف کلیله عربی نیز چنین

- است: «و ان البغی لیس السم قتلها» (عزام ۶۱)، «و ان الارمله لیس السم قتلها» (شیخو ۷۷)، «و ان البغیة لیس السم قتلها» (منفلوطی ۱۵۲)
- ص ۹۱ س ۶- در «بخاری» «سنگ پشت» آمده و در ص ۹۳ س ۱۳ «علجوم» که در قاموسهای عربی «غوك نره» است، ولی در نصرالله «ماهیخوار» می‌گوید. (مینوی ۸۲ س ۱)
- ص ۹۴ س ۱۴- چون در رفت
- ص ۹۶ س ۲۰- گوینده را (بی‌واو عطف)... و من به میان چند کار
- ص ۹۷ س ۲۰- یکی استوار کار بود... (س ۲۲) اما آن که استوار بود.
- ص ۹۸ س ۶- آن استوار کار رفته بود
- ص ۹۹ س ۲- در ترجمه «بخاری» بدستی «دم سگ» آمده است برخلاف ترجمه نصرالله منشی که «نیش کژدم» آمده است و روانشاد مینوی بناگزیب توجیه کرده (مینوی ۹۴ س ۹)
- ص ۹۹ س ۱۹- کارها خوار فرا نکرد
- ص ۱۰۰ س ۱۸- حکایت کیک و گزنده در نسخه عزام (ص ۷۲) و شیخو (ص ۸۹) و منفلوطی (ص ۱۷۰) و مرصفی (ص ۱۲۶) آمده است، اما در ترجمه نصرالله منشی وجود ندارد.
- ص ۱۰۳ س ۵- دل مرا به شک آورده است
- ص ۱۰۵ س ۱۴- او را آن درست نموده‌اند
- ص ۱۰۶ س ۶- هیچ زیادتی و خللی
- ص ۱۰۷ س ۲۵- مانند آن کس است. «فأنه جبار غدار اول طعامه حلاوة و آخره مرارة بل اکثره سم سمیت» (عزام ص ۷۹) «فأنه فاجر خوان غدار لطامعه حلاوة و آخره سم سمیت» (منفلوطی ص ۱۷۷)
- ص ۱۰۸ س ۲۳- دست به مکر و حیل بردند
- ص ۱۱۳ س ۲۱-۱۱- مضمون این سطور که در ترجمه بخاری از روی ابن المقفع آمده، در ترجمه نصرالله نیامده
- ص ۱۲۲ س ۲۵- ما را بارکش اولی‌تر
- ص ۱۲۴ س ۱۴- سنگ پستی نر، در متون عربی کبلیله نام این جانور «علجوم» است که معانی متعدد دارد، از جمله «غوك نره»، در ترجمه نصرالله منشی (مینوی ص ۱۱۸) «غوك» آمده است.
- ص ۱۲۶ س ۶- دمنه گفت آورده‌اند
- ص ۱۲۸ س- به گوش دل گذارند...
- ص ۱۳۸- از متن کتاب آنجا که نقطه چین شده و به پایان ورق (۵۱ الف) ختم می‌شود به بعد یک یا دو ورق (۲ یا ۴ صفحه) از اصل نسخه یا از صفحات عکسی افتاده است. برای آنکه رشته سخن از دست نرود این قسمت را از روی متن ترجمه نصرالله منشی (چاپ مینوی ص ۱۳۹ تا ۱۴۴) به‌طور خلاصه نقل می‌کنیم:
- «مادر شیر چون بدید که سخن دمنه به‌سمع رضا استماع می‌یابد بدگمان گشت و اندیشید که

ناگاه این عذرهای زرانود و دروغهای دلپذیر او باور دارد... روی به شیر آورد و گفت: خاموشی بر حجت به تصدیق ماند... و به خشم برخاست.

شیر فرمود که دمنه را ببايد بست و به قضات سپرد و به حبس کرد تا تفحص کار او بکنند. پس از آن مادر شیر بازآمد و شیر را گفت: من همیشه بوالعجبی دمنه شنودمی اما اکنون محقق گشت بدین دروغها که می گوید و عذرهای نفز و دفعهای شیرین که می نهد... اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را از آن ورطه بیرون آرد؛ و در کشتن او ملک را و لشکر را راحت عظیم است. زودتر دل فارغ گرداند و او را مدت و مهلت ندهد...

چون دمنه را در حبس بردند و بندگران بر روی نهاد، کليلة را سوز برادری و شفقت صحبت برانگیخت؛ پنهان به دیدار او رفت و چندان که نظر بر وی افکند اشک باریدن گرفت و گفت: ای برادر، ترا در این بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا پس از این از زندگانی چه لذت؟... و چون کار بدین منزلت رسید اگر در سخن با تو درشتی کنم با کی نباشد، و من این همه می دیدم و در پند دادن غلومی نمود، بدان التفات نکردی... دمنه گفت همیشه آنچه حق بود می گفتمی و شرایط نصیحت را به جای می آورد، لکن شره نفس و قوت حرص بر طلب جاه رای مرا ضعیف کرد... و می دانم که تخم این بلا من کاشته ام...

کليلة گفت: آنچه گفتمی معلوم گشت... چون در این مقام افتادی بهتر آن که به گناه اعتراف نمائی و بدانچه کرده ای اقرار کنی و خود را از تبعیت آخرت به رجوع و انابت برهانی... دمنه گفت: در این معانی تأمل کنم و آنچه فراز آید به مشاورت تو تقدیم کنم. کليلة رنجور و پرغم بازگشت... پشت بر بستر نهاد و می پیچید تا هم در شب شکمش برآمد و نفس فروشد.

و ددی با دمنه به هم محبوس بود و در آن نزدیکی خفته، به سخن کليلة و دمنه بیدار شد و مفاوضت ایشان تمام بشنود و یاد گرفت و هیچ بازنگفت.

دیگر روز مادر شیر این حدیث تازه گردانید و گفت: زنده گذاشتن فجّار هم تنگ کشتن اخیارست... ملک قضات را تعجیل فرمود... و قضات فراهم آمدند و خاص و عام را جمع کردند و وکیل قاضی آواز داد و روی به حاضران آورد و گفت ملک در معنی دمنه و بازجست کار او... احتیاط تمام فرموده است... هر یکی از شما را از گناه او آنچه معلوم است ببايد گفت برای سه فایده: اول آنکه ببايد...»

ص ۱۳۰ س ۱۵— به صف

ص ۱۴۲ س ۵— تو در این بدبختی می دانی

ص ۱۴۳ س ۲۳— دیهی بود که... این حکایت در ترجمه نصرالله منشی نیست اما در متون عربی از جمله در عزام (ص ۱۱۷) شیخو (ص ۱۳۴) منفلوطی (ص ۲۱۴) وجود دارد.

ص ۱۴۹ س ۲۴— این عبارت از ترجمه افتاده است: «اما معنی آن در نیافت»: «بین غیر آن یکون فقه شیئا مما قالاه» (عزام ۱۲۱) «الآنّه لم يعلم ما یقولون» (شیخو ۱۴۰— منفلوطی ۲۲۲)

- ص ۱۵۲ س ۹- از قسمت آخر این باب شهادت پلنگ و ددی دیگر از متن افتاده است.
- ص ۱۶۱ س ۱۵- «میان مهمان چیزی بود»، تصحیح متن با مراجعه به متون دیگر انجام گرفته است: «کان بینی و بینهما غصّ من قصب» (عزام ۱۳۴)، «میان من و ایشان بوربائی حجاب بود.» (ترجمه نصرالله. چاپ مینوی ۱۷۱)
- ص ۱۶۸ س ۲۰- خود اوست
- ص ۱۶۹ س ۱۱- و هم ایشان به وی دلشاد باشند
- ص ۱۷۰ س ۱۰- بگریختی
- ص ۱۷۸ س ۱۱- و گفتند که
- ص ۱۹۱ س ۱۳- «دزدی در کمین کار تو ایستاده است»، متن عربی: «فهذا البص یرید اخذ بقرتک»
- ص ۱۹۲ س ۱۸- «وی را دیده بر پای مرد افتاد»
- ص ۱۹۵ س ۱- زاغ گفت او را
- ص ۱۹۷ س ۵- او را پیش کمتر از خودی او را
- ص ۱۹۷ س ۱۴- ایمن بودند
- ص ۱۹۷ س ۱۹- که مبادا که چند چیز را
- ص ۲۰۰ س ۸- «مانند آنست» از روی متن عربی کلیله تصحیح شد «والماء ببرده و لینه یتاصل ماتحت الارض منها».
- ص ۲۰۰ س ۹- پوسانیدن رگها
- ص ۲۰۰ س ۱۵- هشت سطر آخر این باب در ترجمه نصرالله منشی نیست، اما در بعضی از نسخه‌های عربی وجود دارد، از جمله در نسخه عزام که عین عبارات آن چنین است: «وکان ما سمعته یقول الملك ان قال لا ینبغی للملک ان یغفل عن امره، فأنه امرٌ جسیمٌ لا یظفر بمثله الا قلیل ولا ینال الا بالحزم، و هو خفیف الاستقرار، کالقرذ الذی لا یتقر ساعةً واحدةً، و هو فی الاقبال والادبار کالریح، و فی الثقل کصحبتة البغیض، و فی ما یخاف من معاجلة عطبة کلسعة الحیة، و فی سرعة الذهاب کحباب الماء من وقع المطر.» (ص ۱۷۴)
- ص ۲۰۴ س ۲۵- و سنگ پشت از آنجا بازاند.
- ص ۲۱۱-۲۰۳- عنوان در «بخاری»: «داستان حمدونه و سنگ پشت»، در ترجمه نصرالله منشی: «باب القرذ و السلحفاة» (چاپ مینوی ۲۵۹-۲۳۸)
- ص ۲۱۰ س ۶- به هیچ از وی رستگاری نیابم.
- ص ۲۱۴ س ۱۴- «خرد حمله کرد»، شاید «خرد یله کرد»، در متن عربی: «سلب عقله» (عزام ۱۸۷، شیخو ۱۹۲)، در ترجمه نصرالله: «بیهوش گشت» (مینوی ۲۶۴)
- ص ۲۱۵ س ۱۳- خردمند را باید
- ص ۲۲۱ س ۲- ترا از صیاد روزی بهتر

- ص ۲۲۶ س ۷- چاره جز خدای نیست
- ص ۲۲۶ س ۱۰- نفع و ضرر به تقدیری معلوم
- ص ۲۲۶ س ۱۹- در محفل هدایت بداشتن
- ص ۲۲۷ س ۲۴- در گلوی او بماند و هر که تولد کند
- ص ۲۲۸ س ۱۷- به وقت درماندگی به دست بلا
- ص ۲۳۱ س ۱- در متون عربی کلیله به جای عبارت: «از آن حرام که ایشان خوردندی او نخوردی» آمده است: «ولا یأکل لحما» (عزام ۲۴۷)، و بعضی از محققان این نکته را دلیلی شمرده‌اند بر این که این باب هم اصل هندی دارد زیرا که امساک از خوردن گوشت نه در دین زردشتی حکمی دارد نه در دین اسلام.
- ص ۲۳۱ س ۹- عبارت متن کمی مبهم است. اصل عربی آن چنین است: «من قتل النلک فی محرابه لم یأثم و من استحیاه فی معركة القتال اثم» (عزام ۲۴۷)، که ترجمه فارسی آن این است: «کسی که پارسائی را در محراب عبادت او کشتی گناهکار نبودی و کسی که او را در رزمگاه زنده گذاشتی بزهکار بودی.»
- ص ۲۳۵ س ۲۵- همچنین که گفته‌اند و آغالش
- ص ۲۳۸ س ۱۶- و آن کسی بخشیده
- ص ۲۳۹ س ۱- مرغان را از چنگ وی
- ص ۲۴۱ س ۱۶- چنین باران بسیارند
- ص ۲۷۲-۲۴۵- عنوان در ترجمه «بخاری»: «داستان شاذرم ملک با ایلاد و ایرخت و خوزپناه»
عنوان در ترجمه نصرالله: «باب الملک و البراهمه» (چاپ مینوی ۳۹۶-۳۴۷)
- گفتی اینکه در ترجمه نصرالله منشی دو باب: «باب النابل واللویه» (چاپ مینوی ۳۳۴-۳۳۹)، «باب الزاهد والضعیف» (چاپ مینوی ۳۳۶-۳۴۰) آمده است که ترجمه بخاری فاقد آن است.
- ص ۲۴۶ س ۳- آن جایگاه حاصل گردد.
- ص ۲۴۶ س ۱۱- در ترجمه بخاری همچون متن سریانی، شاذرم «هشت بار در خواب می‌رفت... و هر باری خوابی دیگر بدیدی»، اما در ترجمه نصرالله منشی می‌گوید: «هفت خواب هایل دیدم» (چاپ مینوی ۳۶۸ س ۶)
- ص ۲۴۷ س ۱۳- در متون عربی: «ابن اختک»- خواهرزاده تو (عزام ۱۹۱)، «ابن اخیک»- برادرزاده تو (منفلوطی ۳۴۷)
- ص ۲۵۳ س ۲۲- در بخاری مکرر می‌دارد: «هشت خواب بدیدم»
- ص ۲۵۷ س ۳- منسوب کرد از جای برفت
- ص ۲۵۹ س ۲۱- داستان مرد و پشتواره عدس، که در بخاری آمده، در ترجمه نصرالله منشی دیده نمی‌شود.

- ص ۲۶۰ س ۱۴ - هرگز بدی بردست و پای وی
- ص ۲۶۱ س ۱۶ - اینجا عبارت ناقص می ماند و شاید یک ورق پس از آن افتاده باشد. دنباله مطلب در نسخه های مختلف عربی یکسان نیست و با عبارت این مسکوبه نیز فرق دارد. در اینجا عبارتی را که در ترجمه نصرالله منشی آمده است نقل می کنیم:
- « پادشاهی که در ذخائر خویش لشکر و رعیت را شرکت دهد، و زن که برای جفت خویش ساخته و آماده اید، و عالمی که اعمال او به توفیق آرسته باشد (مینوی ص ۳۸۰)
- ص ۲۶۴ س ۹ - چهارم کینه کش و چیره دست
- ص ۲۶۵ س ۱۹ - بی بیمار دار
- ص ۲۶۵ س ۲۳ - سیوم آنکه مرده کند
- ص ۲۶۶ س ۱۳ - سری که به نور آفتاب
- ص ۲۶۷ س ۱۲ - گوید که وی ترسکاری
- ص ۲۶۷ س ۱۳ - بماند یام نه
- ص ۲۶۹ س ۲۵ - استطاع رای را
- ص ۲۷۲ س ۸ - از اینجا که پایان ورق نسخه خطی است چند سطر کم دارد، و شاید در دنبال آن یکی دو باب افتاده باشد، زیرا که از آغاز باب «شاهزاده و یارانش» نیز چند سطر افتاده است. شاید اوراق ساقط شده شامل بابهایی باشد که در این نسخه نیست مانند باب «ماده شیر و تیراندازه» که در ترجمه نصرالله منشی هست، یا باب «زرگرو سیاح» (چاپ مینوی ۴۰۷-۳۹۷)
- ص ۲۷۶ س ۲ - بدان قصه که ما را
- ص ۲۷۹ س ۴ - در بخاری سخن از «جفتی پوپند» است، در ترجمه نصرالله «جفتی کبوتر» (مینوی ۴۱۶ س ۶)
- ص ۲۸۰ س ۲۲ - وصفات او
- ص ۲۷۳ - پنج سطر آغاز این باب که در نسخه اساس جزء اوراق ساقط بوده است از روی متن های عربی ترجمه شده و برای حفظ ارتباط مطالب به کتاب افزوده شده است.

درباره اسمهای خاص

صفحه ۴۱ س ۱۵— نام پدر برزوی در این کتاب «آذرهرمز» آمده است. در نسخه اساس عزّام نام او «آذرهریر» بوده که از روی قیاس به «آذرهرید» تصحیح شده (ص ۱۶) و در نسخه منفلوطی «برزوی بن ازهر» (ص ۵۷) است. نسخه‌های دیگر عربی و ترجمه ابوالمعالی نام پدر را ندارند.

ص ۶۷ س ۱— «حداریقون» قاضی مصر— در نسخه عزّام: «حدیرون» قاضی مرو. در نسخه‌های دیگر عربی و ترجمه‌های فارسی نام این قاضی و نام شهر مذکور نیست. اما در ترجمه فارسی این عبارت آمده است: «عقل من چون قاضی مزور که حکم او در یک حادثه بر مراد هر دو خصم نفاذ می‌یابد.» و شاید اینجا کلمه «مزور» تعریف «مرو» باشد.

ص ۷۱ س ۳— «دبشلم» ملک هندوستان— این نام در نسخه‌های عربی به صورتهای دَبْشَلِیم (عزّام ۴۳) دَبْشَلِیم، دابشلم، درآمده، و در ترجمه سریانی جدید به دو صورت اَبْدَهْرَم و دَبْدَهْرَم ثبت شده است.

این کلمه در متن سنسکریتی موجود از کتاب پنچاتترا به شکل دَوَچَرَمَن ضبط است، و در پنچاکیانه نام شاه (یاراجه) اَمَرَشَکْتِی *amarasakti* است به معنی «نیروی جاودانی» که ربطی با کلمه مورد بحث ندارد.

در ترجمه ابوالمعالی «رای فرمود برهن را» آمده، یعنی نام شاه و وزیرش حذف شده است.

ص ۷۱ س ۳— نام دانشمند یا وزیر شاه که گوینده داستانهای حکمت‌آمیز است در متون عربی «بیدبا» ثبت شده و سمت او را «راس فلاسفته» (عزّام ۴۳) و «القیلسوف و هوراس البراهمه» (منفلوطی ۱۲۵—مرصنی ۹۴) و «راس الفلاسفه» (شیخو ۶۰) آورده‌اند. در ترجمه ابوالمعالی او را تنها «برهن» خوانده‌اند. اما در ترجمه بخاری «بیدهای حکیم... که مهتر دانایان و فیلسوفان بود» (ص ۷۱)

در متون هندی (پنچاتترا—پنچاکیانه) گوینده داستانها دانشمندی است که به تربیت

شاهزادگان گماشته شده و نام او «ویشنوشرما» است که صورت درست آن *vīṣṇuśarma* با *vīṣṇuśarmā* باشد.

اما کلمه «بیدها» که در بعضی از متون فارسی به «پیلپای تعریف شده در اصل سنسکریت *vidyāpatī* به معنی «مرد دانا» است.

ص ۷۱ س ۱۲- نام ولایتی که بازرگان در آن می زیست در ترجمه بخاری «دستاخذ» ذکر شده است. این نام در نسخه شیخو به صورت «دستبا» (ص ۶۰) و در نسخه منفلوطی (ص ۱۲۵) «دستاوند»، و در مرصفی (ص ۹۴) و در نسخه عزّام «دستابند» است. در نسخه های دیگر عربی به صورت «دستاباد» و «دسنا» نیز ضبط شده است. در ترجمه ابوالمعالی (چاپهای قریب ص ۵۳ و مینوی ص ۵۹) نام این کشور نیامده و تنها به عبارت «بازرگانی بود بسیار مال...» اکتفا شده است. در پنچانتترا (ص ۳۲) نام شهر «مهیلاروپیا» است که «لذت زنان» معنی دارد. در پنچاکیانه نوشته است «در سرزمین دکن...» که در سنسکریت *dakshinapattia* نام ایالت دکن است (ص ۱۳).

ص ۷۲-۱۹- نام یکی از دو گاو که در این باب موضوع داستان است در اکثر متون عربی (بجز چاپ عزّام) به صورت «شتربه» آمده و در ترجمه ابوالمعالی نیز به همین صورت است که در نسخه های ترجمه مزبور و چاپهای آن، از جمله چاپ قریب (صفحه ۵۴ و بعد) «شتربه» آمده و در ادبیات فارسی راه یافته است.

اما این صورت تعریف است و اصل آن که در چاپ عزّام و چاپ مرحوم مینوی از ترجمه فارسی، و همچنین کتاب حاضر آمده است «شنزبه» بوده است. در چاپ دوساسی از این مقف و در متن سریانی هم همه جا به همین صورت اخیر ثبت شده است. اصل این کلمه در سنسکریت *sanjivaka* است به معنی «سرزنده». بنابراین نزدیکترین صورت به اصل در عربی و فارسی همان کلمه شنزبه است.

ص ۷۲-۱۹- نام گاو دیگر در متون عربی (عزام ۴۴- شیخو ۶۱- منفلوطی ۱۲۷- مرصفی ۹۶) و ترجمه فارسی ابوالمعالی (چاپ قریب ۵۴) و ترجمه بخاری به صورت «بندبه» ثبت است. در نسخه اساس چاپ مینوی مندبه بوده که او آن را به نندبه تصحیح کرده و درست همین است؛ زیرا که در پنچاکیانه (ص ۱۴) و پنچانتترا (ص ۳۳) این نام به صورت «نندک» آمده که صورت سنسکریتی آن *nandaka* است و نندبه در عربی و فارسی تعریفی است که به قیاس نام شنزبه روی داده است. این کلمه در سنسکریت به معنی شاد است.

ص ۷۲ س ۱۹- نام شهری که بازرگان قصد آنجا داشت در نسخه های فارسی نیست. اما در متون عربی به صورتهای «میون» (مرصفی ۹۶- منفلوطی ۱۲۷) و در نسخه شیخو «متور» (ص ۶۱) و در نسخه عزّام «متور» (ص ۴۴) آمده؛ و در سریانی «متوا» ثبت است. این نام در پنچانتترا «متورا» (ص ۳۳) و در پنچاکیانه «متورا» (ص ۱۴) ضبط شده و اصل این کلمه *mathura* است که نام شهری است در استان «اترپریش» هندوستان.

ص ۷۳ س ۱۶- «کلیله» صورت ایرانی شده کلمه سنسکریتی karataka است. در ترجمه قدیم سریانی این نام صورت «قلیلک» یافته که کاف آخر آن نتیجه حفظ صورت پهلوی kallag است. در پنچانتترا (ص ۳۵) این نام به صورت «کرتک» یعنی گستاخ آمده و در پنچاکیانه نیز چنین است (ص ۱۶).

ص ۷۳ س ۱۳- «دمنه» به کسر دال و سکون میم در همه متون عربی و فارسی آمده است. اما در پنچانتترا (ص ۳۵) و پنچاکیانه (ص ۱۶) به صورت «دمنک» آمده که به اصل سنسکریتی یعنی damanaka نزدیک‌ترست و صورت دمنه هم اگر به فتح دال و میم خوانده می‌شد با اصل بیشتر مطابقت داشت.

ص ۷۳ س ۵- نام شیر در اکثر نسخه‌های عربی و دو ترجمه فارسی نیامده است. در چاپ عزام نام او به صورت «پنکله» ذکر شده که اصل آن در نسخه اساس او «شکله» بوده است. این نام در پنچانتترا (ص ۳۴) و پنچاکیانه (ص ۱۴) به صورت «پنگلک» آمده و کلمه سنسکریتی pingalaka به معنی «زرین پشت» است.

ص ۱۱۴ س ۱۹- نام مرغانی که در کنار دریا بیضه گذاشتند در همه نسخه‌های عربی و فارسی به صورت «طیطوی» آمده است با توضیحی اندک متفاوت، به این طریق:

طائراً من طیور البحر. يقال له طیطوی (مرصفي ۱۳۹ - منفلوطی ۱۸۵)

زعموا أن طائراً من طیور الماء يدعى الطیطوی (عزام ۸۴)

نوعی است از مرغان آب که آن را طیطوی خوانند (مینوی ۱۱۰).

نوعی است از مرغان آب که طیطوی خوانند (قریب ۹۷)

دو مرغ بوده‌اند بر کنار دریا که نامشان طیطوی بوده است (بخاری ص ۱۱۴)

در پنچاکیانه آمده است که: در کنار دریای محیط... جفت تیتیری می‌بود (پنچاکیانه ص ۱۰۲) در ترجمه فارسی پنچانتترا نوشته‌اند: مرغ باران و ماده‌اش... (ص ۷۴)

توضیح درباره این کلمه به قراری که در فهرست لغات پنچاکیانه ذکر شده چنین است: تیتیر معادل است با اصل سنسکریتی در پنچانتترا که به صورت tittibha است و این کلمه است که در متون عربی و فارسی صورت «طیطوی» یافته که به معنی مرغ باران است: و ماده این پرنده در سنسکریت titihari است. بنابراین حرف آخر طیطوی باید با الف مقصوره خوانده شود. بروزن «بینوا».

ص ۱۲۶ س ۱۳- «در ولایتی بازرگانی بوده‌است» (بخاری ۱۲۶ - مینوی ۱۲۲).

ترجمه‌های فارسی نام این ولایت را ندارند. در نسخه‌های منفلوطی و مرصفي نیز این عبارت آمده است: «رَعَمُوا أَنَّهُ كَانَ بَارِضٌ كَذَا تَاجِرٌ». در پنچاکیانه و پنچانتترا هم آمده است: در یکی از شهرها... اما در چاپ عزام (ص ۹۴) نوشته شده «کان بارض مردات...». و این نام در هیچ یک از نسخه‌های دیگر عربی و ترجمه سریانی وجود ندارد.

ص ۱۲۹ س ۱۳- نام پلنگ در اینجا «شگفت نگار» آمده که در نسخه عزام معادل آن

«مُعْجَبُ الْوَشَى» است (ص ۹۹) اما در هیچیک از نسخه‌های دیگر عربی و ترجمه ابوالمعالی پلنگ نامی ندارد.

۱۳۶ س ۱۹— «در ولایت کشمیر شهری بود که او را «بائریون» نام بود و در شهر بازرگانی بود به نام «جبل» در غالب نسخه‌های عربی نام شهر و بازرگان ذکر نشده است. در ترجمه ابوالمعالی نوشته شده: «در کشمیر بازرگانی بود جمیزنام» (قریب ص ۱۲۰) و در چاپ مینوی «حمیرنام» (ص ۱۳۷). در نسخه شیخو نام شهر به صورت «تائرون» و نام بازرگان «جبل» ذکر شده است. در چاپ عزام نام شهر «هَرود» و نام بازرگان «کبیرغ» است. در ترجمه سریانی نام تاجر «بکی زیب» آمده است.

در سراج الملوك طرطوسی نام «جهبل» و «جهئل» آمده که به عقیده مرحوم مینوی هردو تصحیف «جهتل» است که نام دو تن از شاهان هند بوده است (نامه تنسر ص ۲۲۲)

ص ۱۳۹ س ۱۵— در داستان پزشکی نادان نسخه‌های عربی نام مکان را ندارند، مگر دو نسخه عزام و شیخو که می‌نویسند «کان فی مدینة من مدائن السند» (عزام ۱۱۴— شیخو ۱۳۲) و در سریانی جدید که از عربی برگردانده شده: فی مدینة ساحلیة من مدن الحیشه. در ترجمه ابوالمعالی چاپ قریب (ص ۱۳۶) نام شهر مذکور نیست و در چاپ مینوی (ص ۱۴۶) نوشته شده است «به شهری از شهرهای عراق» و در ترجمه بخاری «در ولایت سند»

ص ۱۴۳ س ۲۳— نام شهر غارت زده در نسخه شیخو «بورخشت» (ص ۱۳۴) و در نسخه عزام «هَرزجر» (ص ۱۱۷) آمده و در ترجمه بخاری «رحمد» است. در نسخه‌های دیگر عربی و فارسی این نام وجود ندارد. در ترجمه عبری کلیله و دمنه به صورت «مروات» ثبت شده است.

ص ۱۴۵ س ۴ و ۱۳— شغالی که دوست کلیله بود و دمنه را از مرگ او خبر داد در شیخو (ص ۱۳۶) و منفلوطی (ص ۲۱۶) و مصرفی (ص ۱۶۶) و نسخه‌های ترجمه فارسی (قریب ص ۱۲۸ مینوی ص ۱۴۸) به نام «روزبه» ذکر شده است. اما در چاپ عزام نام او «فیروز» است (ص ۱۱۸). در ترجمه بخاری (۱۴۵) «روزبه» نام شغالی است که معتمد شیر است نه دوست کلیله، و در ترجمه عبری نام معتمد شیر «شهرج» آمده است.

ص ۱۴۹ س ۱۲— حکایت مرزبان و غلام او در بعضی نسخه‌های عربی نیامده است. در نسخه شیخو (ص ۱۳۹) و نسخه منفلوطی (ص ۲۲۱): «کان فی بعض المدن رجل من المرازبه مذکور». اما در نسخه عزام چنین است: کان مرزبان فی مدینة «فاروات» (ص ۱۲۱) و در ترجمه ابوالمعالی چنین: «مرزبانی بوذ مذکور و بهارویه نام زنی داشت (مینوی ۱۵۳) و «مردی بود مرزبان نام و بهارویه نام زنی داشت» (قریب ۱۳۲). در ترجمه بخاری: «به شهر مرو مرزبانی بود در نسخه سریانی نام شهر «مازرب» نوشته شده است.

بنابراین کلمه مرزبان در متون مختلف گاهی شغل و عنوان و گاهی اسم شخص شمرده شده است.

ص ۱۵۳ س آخر— در ولایتی که او را «دیشابد» گفته‌اند شهری بود که «ازهاروات»

خواندندی. در اینجا نام ولایت و شهر در نسخه‌ها یکی مختلف است. عزام نام ولایت را «دستاد» و نام شهر را «ماروات» ثبت کرده است (ص ۱۲۵). منفلوطی (ص ۲۲۷) و مرصفی (ص ۱۷۳) به ترتیب «سکاوندجین» و «داهر» نوشته‌اند. در ترجمه فارسی ابوالمعالی (قریب ۱۳۶ و مینوی ۱۵۸) تنها «ناحیت کشمیر» به جای هردو نام ثبت شده است. در شیخو نام ولایت و شهر هیچ یک مذکور نیست.

در سریانی نام ولایت به صورت «دبکشمن» ثبت شده که تصحیف د کشن پته *dakshinapatha* سنسکریت است و نام شهر آن «مازارپ» است. در پنچاکیانه نوشته شده: در ولایت دکن، «پرمدا روی» نام شهری است (ص ۱۴۹).

ص ۱۵۴ س ۴- نام کلاغ در نسخه عزام «حائر» ثبت شده است. اما در هیچ یک از متون عربی و فارسی و از جمله ترجمه بخاری نامی برای کلاغ ذکر نشده است. در سنسکریت نام کلاغ *laghupatanaka* لگوپتتک است که «چالاک» معنی می‌دهد و در ترجمه فارسی پنچاتترا نیز همین کلمه «چالاک» در مورد اسم کلاغ آمده است.

ص ۱۵۵ س ۱۳- نام موش در ترجمه بخاری و در نسخه عزام (ص ۱۲۷) و ترجمه ابوالمعالی (قریب ۱۳۸) «زیرک» آمده است، و در چاپ مینوی (ص ۱۶۰) نامش «زیرا» ثبت شده. در ترجمه فارسی پنچاتترا نام او زرین تن است و در پنچاکیانه «هرنیک» نام دارد معادل *hirnayaka* که معنی آن همان زرین تن است.

ص ۱۶۰ س ۱۳- نام شهری که مولد موش بوده است در نسخه عزام (ص ۱۳۳) و منفلوطی (ص ۲۳۶) و مرصفی (ص ۱۷۹) و چاپ مینوی از ترجمه ابوالمعالی (ص ۱۷۰) به صورت «ماروث» ثبت شده، و در چاپ قریب (ص ۱۴۶) به جای آن نیشابور آمده است. در ترجمه بخاری «مازورات» است. در نسخه شیخو و منابع دیگر نام شهر مذکور نیست. در سریانی «ماآرب» ثبت شده است.

ص ۱۷۵ س ۱۲- نام درخت در نسخه عزام «یبمرو» است (ص ۱۴۸) در منفلوطی (ص ۲۵۵) آمده است «شجرة من شجرالدوح» در نسخه‌های دیگر نام درخت مذکور نیست. ص ۱۸۲ س ۱۲- نام خرگوشی که به سفارت نزد پادشاه پیلان رفت در نسخه‌های عربی (شیخو ۱۶۴- منفلوطی ۲۶۳- مرصفی ۱۹۹- عزام ۱۵۴) «فیروز» است و در ترجمه‌های فارسی همه جا «پیروز».

ص ۲۰۳ س ۱۲- نام پادشاه بوزینگان در بیشتر نسخه‌های عربی (مرصفی ص ۲۱۹- منفلوطی ص ۲۹۲) به صورت «ماهر» ذکر شده است. اما در نسخه شیخو (ص ۱۸۱) «قاردین» و در سریانی جدید «پاردین» آمده که عزام آن را به «فاردین» تصحیح کرده است (ص ۱۷۵). در ترجمه ابوالمعالی چاپ قریب «کادان» (ص ۱۹۷) و در چاپ مینوی «کارداناه» (ص ۲۳۸) ثبت شده است. در ترجمه بخاری نام او «ماردین» است.

در پنچاکیانه نام بوزینه «رکت مک» *raktamukha* آمده که به معنی «دارنده دهان سرخ»

است.

ص ۲۱۳-۱۴- «در زمین «حرحی» راهبی بوده است». نام این سرزمین در همه متون عربی (مرصفی ۲۲۶- منفلوطی ۳۰۲- شیخو ۱۹۱- عزام ۱۸۵) به صورت «جرجان» آمده است. در ترجمه ابوالمعالی (قریب ص ۲۱۰- مینوی ص ۲۶۱) نام سرزمین مذکور نیست. در پنجاه کیانه هم نام ندارد. در سنسکرت این نام *gauda* است.

ص ۲۱۶-۴- نام درختی که موش زیر آن خانه داشت در غالب نسخه های عربی ذکر نشده است. در نسخه عزام سرزمین سرندیب و درخت «دوح» آمده، در سریانی قدیم این نام به صورت «بیرات» و در سریانی جدید «بیروزه» است. در نسخه عزام یکجا (ص ۱۴۸) درختی «بیمروده» نام هست. اما اینجا در ترجمه بخاری نام درخت «ازبرود» (ص ۲۱۱) ثبت شده است.

ص ۲۱۶-۵ و ۶- نام گربه نیز در عربی «رومی» و نام موش «فریدون» است. در ترجمه فارسی ابوالمعالی (چاپ قریب ۲۱۴- مینوی ۲۶۷) نام موش و گربه نیست. در سریانی قدیم نام گربه «روما» و نام موش «پرید» است. در ترجمه بخاری نیز نام گربه «رومی» و نام موش «افریدون» ذکر شده است.

ص ۲۲۲-۱۰- نام مرغ در این داستان با اختلاف حرکات در بعضی از متون عربی «فتزه» است. در سریانی قدیم «بیزوه» و در سریانی جدید «بنزیه» ثبت شده است. اما در بسیاری از متون عربی آن را به «قبره» که مأنوستر بوده تغییر داده اند. در ترجمه ابوالمعالی چاپ قریب (ص ۲۲۰) «قبره» و در چاپ مینوی با تصحیح نسخه اساس «فتزه» آمده است. مرصفی (ص ۲۳۶) و منفلوطی (ص ۳۱۸) این نام را به صورت «فتزه» چاپ کرده اند. اما عزام قبره را ترجیح داده و در متن گذاشته است. در سنسکرت این کلمه *pujani* پوجانی است.

ص ۲۲۲-۱۰- در همین داستان نام شاه در غالب نسخه های عربی (مرصفی ۲۳۶- منفلوطی ۳۱۸) نیامده است. اما در ترجمه ابوالمعالی (قریب ۲۲۱- مینوی ۲۸۳) نام او را «ابن مدین» ثبت کرده اند. در نسخه عزام نام او «بَرَهْمُود» است. در نسخه شیخو «بَرَهْمُون» و در بعضی دیگر از نسخه های عربی به صورت «بریدون» آمده است. در سریانی قدیم به صورت «برمشیرین» و در سریانی جدید «برمزیر» نوشته شده، و ظاهراً همه این صورتها تصحیف کلمه سنسکریتی «بَرَهْمَدَتا» باشد.

ص ۲۳۰-۲۴- شعر- این نام در متون عربی و فارسی گاهی اسم عام است و گاهی اسم خاص. در مرصفی (ص ۲۱۶) و منفلوطی (ص ۱۶۶) در باب فحص عن امر دمنه دو «شعهر» هست که یکی معتمد شیر است (کان شعهرأ کان الاسد قد جرّبه) و دیگری دوست کليلة است که خبر مرگ او را برای دمنه می آورد و این دومی است که «روزبه» نام دارد. در نسخه عزام (ص ۱۱۸) نوع جانور ذکر نشده است. اولی را «امین الاسد» می خواند و می نویسد «وکان اسمه شهرخ»، و دومی را «صدیقاً لکليلة یقال له فیروز». اما در باب «اللّبوّة والشعهر» می گوید: «کان الی جانبها (جانب اللبوه) شعهرأ جار لها» (عزام ۲۷۶) و در نسخه شیخو نیز همین عبارت وجود

دارد (ص ۲۴۵) اما در ترجمه ابوالمعالی کلمه شعر نیست و تنها می‌نویسد: دوستی بود ازان کلیله «روزبه» نام (قریب ۱۲۸- مینوی ۱۳۸).

در ترجمه بخاری در مورد اول نوشته شده «جانوری بود که او را شعر گویند و نام او «روزبه» (بخاری ص ۱۴۵) و در مورد دوم «شعهر نامی دیگر بود... که به کلیله صفای هر چه تمامتر داشت» (بخاری ص ۱۴۵) جای دیگر در باب شیر و شعر بخاری می‌گوید: «در ولایتی از دیار هند شغالی بوده است نام او شعر (بخاری ص ۲۳۰)

عزّام در تعلیقات می‌نویسد: در همه نسخه‌ها جز نسخه طباره این کلمه شعر است که در کتب لغت نیافته‌ام. اما در نسخه طباره شغبر است که در لغت نوشته‌اند: نوعی از شغال. در نسخه منفلوطی هم شغبر ضبط شده و معنی آن را از قاموس ابن آوی آورده است (ص ۳۴۱).

گمان من بر این است که این کلمه در اصل همان شغال بوده که در خط پهلوی شغبر نیز خوانده می‌شود و اگر چنین باشد خطا از نقل کننده کتاب است که آن را از پهلوی به عربی برگردانده است.

ص ۲۴۵ س ۱۱- در باب «شاذرم» و «ایلاد» اختلاف نامهای خاص در نسخه‌ها بسیار است و همین اختلاف در عنوان باب نیز وجود دارد، چنانکه در عربی باب «ایلاد و بلاذ و ایراخت» (مرصفی ص ۲۵۲- منفلوطی ص ۳۴۶) و در نسخه اساس عزّام باب «ایلاد و بلاذ و شاذرم» (ص ۲۹۶) و در نسخه شیخو باب «ایلاد و شاذرم و ایراخت» (ص ۱۹۳) و در منظومه ابن الهباریه «باب هیلار ملک الهند و وزیره بیلاره» و در سریانی «باب بیلار الحکیم» آمده است.

در نسخه‌های فارسی نیز به صورتهای «باب البلار و البراهه» (قریب ۲۶۱) و «باب الملك والبراهه» (مینوی ۳۴۷) ثبت شده و در ترجمه بخاری چنین است: «داستان شاذرم ملک با ایلاد و ایرخت و خوزپناه (ص ۲۴۵)

ص ۲۴۶ س ۱۲- نام شاه در این باب بسیار مختلف است. در نسخه شیخو شاذرم (ص ۱۹۳) و در نسخه عزّام «شاذرم» (ص ۱۹۰) است. در اکثر نسخه‌های عربی به صورت «بلاذ» (مرصفی ۲۵۲- منفلوطی ۳۴۶) آمده است. در منظومه ابن الهباریه «هیلار ملک الهند» است. در ترجمه ابوالمعالی چاپ قریب (ص ۲۶۳) چنین است: «در بلاد هندوستان پادشاهی بود «هملان» نام؛ و در چاپ مینوی: «در بلاد هند هبلار نام ملکی بود» (ص ۳۵۱) و در ترجمه بخاری «و این پادشاه را که شاذرم نام بود» (ص ۲۴۶)

ص ۲۴۶ س ۹- نام وزیر نیز در نسخه‌ها مختلف است. در بیشتر متون چایی عربی «ایلاد» است (شیخو ۱۹۱- مرصفی ۲۵۲- منفلوطی ۳۴۶). در نسخه عزّام «ایلاد» ثبت شده است. در ترجمه ابوالمعالی «بلاره» است (قریب ۲۶۸- مینوی ۳۵۲) و در ترجمه بخاری صاحب سرو وزیر شاه «ایلاد» نام دارد (ص ۲۴۶)

ص ۲۴۷ س ۱۳- نام زن شاه در اکثر متون عربی «ایراخت» است (مرصفی ۲۵۳-

منفلوطی ۳۳۷-عزام ۱۹۱-شیخو ۱۹۴). در ترجمه ابوالمعالی این نام به «ایراندخت» بدل شده است. (قریب ۲۶۴-مینوی ۳۵۲) اما در ترجمه بخاری همه جا «اِبرخت» ثبت است.

ص ۲۴۷ س ۱۳- نام پسر شاه در بعضی چاپهای عربی «جویر» آمده است (مرصفی ۲۵۳-منفلوطی ۳۳۷) و در نسخه عزام «جویره» است. در سریانی قدیم این نام به صورت «جور» ثبت شده و در سریانی جدید «گوهر» است. این نام در سنسکریت «گوپالا» gopala است.

ص ۲۴۷ س ۱۴- نام دبیر در همه نسخه‌های عربی «کال» است. تنها در مرصفی به صورت «کالا» نوشته شده است. در ترجمه ابوالمعالی (قریب ۲۶۴) «کمال» دبیر است. در نسخه‌های اساس چاپ مینوی هم همه جا «کمال» بوده که او به «کالك» در متن تصحیح کرده است. در ترجمه بخاری نیز کال نوشته شده و در حال دست آن «کالك» است که تخفیفی از اصل هندی کا کا kaka است.

ص ۲۵۳ س ۳- نام دانشمندی که خواب شاه را تعبیر می‌کند نیز در نسخه‌های عربی و فارسی به صورتهای گوناگون ثبت شده است در بعضی نسخه‌های عربی «کیاریون» آمده است (مرصفی ۲۵۹-منفلوطی ۳۴۸) در اصل نسخه عزام «کیانایرون» است و در شیخو «کنان ایزون» (س ۱۹۸) و در سریانی قدیم «کنتارون» و در سریانی جدید گاهی «کیاکرون» و گاه «کیاریون» و در ترجمه ابوالمعالی «کیارایدون» (قریب ۲۷۲) و «کارایدون» (مینوی ۳۶۷) است. این کلمه در سنسکریت به صورت «مها کاتیاینا» یعنی «کاتیانای بزرگ» آمده و بنابراین شاید نزدیکترین صورت به اصل «کتایایون» باشد. در ترجمه بخاری «کنازیزون» و «کنناز ایزون» آمده است.

ص ۲۵۶ س ۶- نام همسر دیگر شاه در بعضی از نسخه‌های عربی به صورت «جورقناه» (مرصفی ۲۶۱-منفلوطی ۳۵۹) و گاهی «کوزقناه» (شیخو ۲۰۰) و گاهی «جورقناه» و در چاپ عزام «جوربناه» (ص ۲۰۰) آمده است. در نسخه سریانی قدیم «گول پناه» و در سریانی جدید «کلباه» ثبت است.

در ترجمه ابوالمعالی نام این زن نیامده و از آن به عبارتهای «قوم دیگر» و «انباغ ایراندخت» تعبیر شده است. اما در ترجمه بخاری همه جا به صورت «خوزبناه» وجود دارد.

ص ۲۵۶ س ۱۸- در باب «شاذرم و ایراخت» نسخه‌های عربی و فارسی با یکدیگر اختلافهای فراوان دارند. این اختلافهای متعدد گاهی در اسمهای خاص است و گاهی در عبارات و نکته‌های حکمت آمیز که به صورت گفتگو و پرسش و پاسخ میان شاه و وزیرش روی می‌دهد. درباره این قسمت اخیر، چنانکه در مقدمه اشاره شد فصلی با آنچه در کتاب جاویدان خرد زیر عنوان «حکمت‌های اهل هند» ثبت شده غالباً یکسان است.

اما اختلافات دیگر از این قرار است: .

در نسخه‌های عربی (مرصفی ص ۲۵۲-منفلوطی ص ۳۳۶-شیخو ۱۹۴-عزام ۱۹۰) شاه هشت خواب می‌بیند، اما در ترجمه ابوالمعالی (قریب ۲۶۳-مینوی ۳۵۱) عدد خوابها هفت

است. بخاری (ص ۲۴۶) نیز هشت خواب دارد.

نام کشورهایی که برای شاه هدیه می‌فرستند نیز یکسان نیست و تعبیر هر خواب و نام هدیه-کنندگان در نسخه‌های مختلف چنین است.

خواب اول دوماهی است که بر دم ایستاده‌اند و تعبیرش آن است که رسولی از شاه «نهایند» (مرصنی ص ۲۶۰-منفلوطی ص ۳۵۶-قریب ص ۲۷۴) می‌رسد. یا از «همیون» (شیخو ص ۱۹۸-عزام ص ۱۹۶) یا شاه «همایون» (مینوی ص ۳۷۰)

خواب دوم دو مرغابی است و تعبیرش آن که دو اسب فرستاده می‌شود از شاه «بلخ» (عزام ۱۹۶-مرصنی ۲۶۰-شیخو ۱۹۸-منفلوطی ۳۵۶-قریب ۲۷۴) یا شاه «بلنجر» (مینوی ۳۷۰)

خواب سوم ماری است که به پای چپ شاه می‌پیچد و تعبیرش آن که از شاه «صنجین» (مرصنی ۲۶۰-منفلوطی ۳۵۷-شیخو ۱۹۸-عزام ۱۹۶) شمشیری فولادین برای شاه فرستاده می‌شود. در ترجمه ابوالمعالی (قریب ۲۷۴) این هدیه از جانب شاه «چین» یا از جانب شاه «همجین» (مینوی ۳۷۰) می‌رسد.

خواب چهارم آن است که شاه سراپای خود را خونین می‌بیند و تعبیر آن جامه‌ای ارغوانی است که از جانب شاه «کاسرون» (عزام ۱۹۷-شیخو ۱۹۹-مینوی ۳۷۰) یا «کازرون» (منفلوطی ۳۵۷-مرصنی ۲۶۰-قریب ۲۷۴) خواهد رسید.

خواب پنجم که دید تن خود را به آب می‌شوید تعبیرش این است که جامه‌ای گرانبها و فیلی سفید از جانب شاه «زرفی» (عزام ۱۹۷) یا شاه «راز» (شیخو ۱۹۹) یا شاه «رهزین» (منفلوطی ۳۵۷-مرصنی ۲۶۰) برای شاه می‌آورند. در بخاری (۲۴۵) هدیه از جانب شاه «زرمی» است. این خواب در نسخه‌های ترجمه ابوالمعالی وجود ندارد.

خواب ششم که چیزی مانند آتش بر سر خود دید تعبیرش آن است که از شاه «جیار» (عزام ۱۹۷) یا شاه «ارزن» (شیخو ۲۷۴-قریب ۲۷۴) یا شاه «جاد» (مینوی ۳۷۰) تاجی به هدیه می‌آورند.

خواب هفتم که خود را بالای کوهی سفید دید تعبیرش آن است که فیلی سفیدی از جانب شاه «کیدرون» (عزام ۱۹۷) برایش می‌آورند. در نسخه قریب (ص ۲۷۴) و نسخه مینوی (ص ۳۷۰) به جای کوه سفید در این مورد اشتر سفید آمده است. در مرصنی (ص ۲۶۰) و منفلوطی (ص ۳۵۷) فرستنده شاه «کیدور» است.

خواب هشتم که مرغ سفیدی بر سر شاه منقار می‌زد (عزام ۱۹۷-شیخو ۱۹۹-مرصنی ۲۶۰-منفلوطی ۳۵۷-قریب ۲۷۴-مینوی ۳۷۰) تعبیرش «توهم مکروهی است».

ص ۲۷۳ س ۱۱- نام شهری که شاهزاده و یارانش بدان رسیدند در ترجمه بخاری «مطرون» نوشته شده و در نسخه قریب «ماترون» (ص ۲۹۸) و در نسخه‌های مرصنی (ص ۲۸۰) و منفلوطی (ص ۳۸۲) نیز «مطرون» است. در نسخه اساس عزام «مطرن» بوده که آن را در متن به «مطون» تبدیل کرده است. در چاپ مینوی «شهر منظور» آمده که تصحیف «مطرون» بنظر

می‌آید (ص ۲۱۱). در نسخه شیخو نیز نام شهر «مطون» است (ص ۲۴۰).
ص ۲۷۶ می ۱۱- نام موطن شاهزاده که از آن طرد شده است در ترجمه بخاری «فرمادوی»
است. در نسخه عزام به صورت «قورماه» ثبت شده (ص ۲۷۰) و در نسخه شیخو «قروناد» (ص
۲۳۱). و در چاپ منفلوطنی «فویران» (ص ۳۸۵). چاپ مرصفی این باب را ندارد. در دو نسخه
ترجمه ابوالمعالی (قریب- مینوی) نام این شهر یا ولایت ذکر نشده است.

لغات و ترکیبات فارسی و عبارات عربی

آمالش دادن - برانگیختن، تحریک کردن ۱۳۰	آب - طراوت، تازگی ۲۶۶
آفرین - درود، ستایش ۴۳	آب آزمای - شناگر ۱۲۱
آلا - (جمع آلی و آلی) نعمتها	آب جویندگان - ۱۸۱
آمدگان - رسولان ۲۵۵	آب خوره - آبشخور، چشمه ۱۸۲، ۲۴۰
آمنی - ایمن بودن	آبدان - آبگیر، برکه ۱۹۸
آمیختگی - اختلاط، آمیزش ۲۶۴	آبگینه - شیشه، بلور ۵۷
آن جهانی - اخروی ۶۰، ۱۶۸	آخربان - آذوقه، کالا ۱۳۴
آن سر - آخرت، عقبی ۴۰، ۵۲	آخشجان - عنصرها ۶۸
آن سری - اخروی ۶۵، ۷۲، ۱۳۶	آرامگاه - جای آسایش ۱۶۷
آویختن - ستیزیدن، جنگیدن ۱۷۶	آرامیده (دل‌های...) - ساکن، مطمئن ۱۳۳
آویختن در دل - تعلق خاطر یافتن ۵۳	آرزو کردن - میل کردن، هوس نمودن ۷۴
آویزگاه - مستمسک، ملجا و پناه ۴۱	آرغله - خشمگین ۱۱۹
آهستگی - وقار، طمأنینه ۴۱	آرمیده - ساکن، مطمئن ۲۲۰
آهسته - متانی، باوقار ۷۶، ۱۶۵	آزار خاطر - رنجش دل، اندوه ۷۷
آهسته کار - متانی، باوقار ۲۳۰	آزوم - انصاف، اندازه ۲۰۷
الف برای شگفتی و بیان کثرت، عالیا	آزمند - حریص، طمع کار ۱۹۸
همتا - ۲۶۸ پا کا خدا یا - ۳۵	آسان کاری - مساهله، سهل گرفتن ۶۸
اینای دنیا - آدمیزادگان ۲۷۸	آس کردن - آسیا کردن، خرد کردن ۳۲
اجری - جیره، مقرری ۱۹۹، ۲۱۳	اشکاره - آشکار، علنی ۱۵۰
اقتراق - اجتماع سیاره است با آفتاب در صورتی که فاصله سیاره تا خورشید شانزده	آغازیدن - شروع کردن، آغاز نهادن ۱۰۷
	آمالش - تحریک کردن، برانگیختن ۹۵، ۲۴۳

- دلیقه با کمتر باشد ۳۳
 احکام - محکم کردن
 احف لبس - بردباری و حلم او در عرب مثل
 است: ۳۴
 اختروارون - طالع بد ۱۷۲
 اختصار کردن - کوتاه کردن، ایجاز ۷۴،
 ۱۶۲
 اختلاف - تغییر مکان ظاهری یک جسم با
 یک کوکب ۳۴
 ادخار - ذخیره کردن، اندوختن ۱۶۱
 ارجو - امید دارم ۱۲۷
 ارزیز - فلزی که آن را قلعی گویند، رصاص ۷۹
 از جای برلتن - عصبانی شدن، از کوره در رفتن
 ۲۵۷، ۴۶
 از سر حرص در کاری ایستادن - رغبت وافر
 به انجام آن کار داشتن، مشتاق انجام آن
 بودن ۴۰
 از سر رای بردن - منحرف ساختن، به بیخردی
 کشیدن ۱۹۱
 از سر رای رفتن - ترك تأمل گفتن، تفکر را
 رها کردن ۲۱۶
 از سر کار بردن - منحرف ساختن، به بیراهه
 کشاندن ۱۱۳
 از طاعت هیچ باقی نگذاشتن - بنهایت قوت
 کوشیدن، با تمام قوا سعی کردن ۴۲
 از کار بردن کسی را - منصرف ساختن وی
 ۱۱۱
 از کسی باز ماندن - محروم شدن از او ۱۴۶
 از کسی نهادن - وی را معاف داشتن، از
 عهده وی ساقط کردن ۷۳
 از مقصود بازالتادن - محروم گشتن، ناکام
 ماندن ۶۳
- استخوانی از آن پهلو - معادل کلمه ضلع در
 نسخه های عربی
 اسهرالگنندن - تسلیم شدن ۱۷۷
 استقامت - حرکت ستاره است به ترتیب برجها
 ۳۴
 استقصات - عنصرهای چهارگانه ۳۴
 استوار کار - حکیم (در ترجمه تفسیر طبری)،
 محتاط ۹۷، ۲۰۰
 استوار کاری - تثبیت (در ترجمه تفسیر طبری)،
 احتیاط ۱۷۹، ۱۰۱، ۲۳۷
 استوار کردن بیخ - ریشه دوانیدن ۲۵۸
 استیم - چرک و خون جراحت ۲۲۷
 اشباه - همانندان، مانده ها ۵۴
 اصحاب فرمان - صاحب اختیاران، فرماندهان
 ۶۹
 اعتبار کردن - عبرت گرفتن ۲۶۹
 اعتداد - فخر آوردن، نازیدن ۲۴۴
 اعزاز الله انصاره و ضاعف التداره ۳۶
 اعلام الله ۳۸
 اف - از ادات نفرت ۱۱۱، ۲۲۳
 التادن - روی دادن، واقع شدن ۸۶
 السائیدن - مسخر داشتن، افسون کردن
 ۱۸۰، ۱۸۷
 الطار کردن - روزه گشادن ۱۸۴
 الکار کردن - مجروح ساختن، ۱۷۱
 الکنده - مطرود، ساقط شده ۱۲۸
 الاقران - در مقابل انفصال است که مابین دو
 کوکب یکی در مدار بالاتر و دیگری در
 مدار فروتر روی می دهد ۳۴
 اقتصار کردن - بسنده کردن ۷۵
 التجا کردن - پناه گرفتن ۱۰۹
 العاح کردن - اصرار ورزیدن، التماس نمودن

- ۶۲
والله المتعمم بمنه ۵۶
اما- کلمه‌ای است که در موقع شک و جز
آن استعمال کنند ۱۳۶، ۲۳۳
امروزین- منسوب به امروز ۱۳۱
امطار- جمع مطر، باران ۳۸
امین- امین، آسوده ۲۴۱
انبازی- شرکت ۱۲۳
انباشتن- پر کردن، انباشته کردن ۵۱
انداخت- شور، مشورت ۱۷۲
انداختن- مقدر ساختن، تقدیر کردن ۷۸
انداختن- قذف (در ترجمه تفسیر طبری) قی-
کردن ۱۰۱
انداختن- راندن، طرد کردن ۱۰۱
اندازه- تقدیر (در ترجمه تفسیر طبری) ۱۵۵
اندو حال- فوری، در ساعت ۱۹۴
اندک سخن- کم گو ۱۶۵
اندوه بردن- غصه خوردن، تأسف ۱۳۸،
۱۷۰
اندوهمند- غصه دار، غمناک ۱۹۸
اندومند- غمگین، غصه دار ۹۱
اندی- باشد، بود ۱۲۳، ۱۴۳
اندیشمند- قابل تأمل ۹۹
اندیشه‌مند- ترسناک، نگران ۴۶
اندیشه برگماشتن- تأمل کردن، بذل توجه
کردن ۴۱، ۲۳۷
اندیشه خوردن- نگران شدن، بیمناک شدن
۲۳۷
اندیشه رنگ رنگ- فکرهای گوناگون،
نگرانیهای متنوع ۲۴۳
اندیشه کردن- مضطرب شدن، نگران بودن
۹۶
- انه هلی کل شیء لهدیر ۳۸
اوام- وام، قرض ۲۰۰
اوباریدن- بلعیدن ۱۲۱
اورا- به سود او، له
اوشیر- ترکیب بدلی، قس: تو برادر، ۲۰۹
اولی تر- سزاوارتر، مقدم تر ۱۲۲
اوسید... برداشتن- قطع کردن امید، ۶۰
اوسید بریدن- قطع امید کردن، نوید شدن
۱۵۴، ۶۶
اوسید بریده گشتن- منقطع شدن امید ۱۰۵
اهل امانت- امین ۲۴۲
ایستادن در حاجت کسی- اقدام کردن در
باب مراد وی، اهتمام در انجام کار او ۴۴
ایستادن از سر حرص در کاری- رغبت وافر
داشتن به آن کار، مشتاق انجام آن بودن ۴۰
ایستادن حق کسی را- محق بودن وی،
صاحب حق شدن وی ۲۲۷
اینت- هان، اینک ۵۳
اینجه- در برابر آنچه ۷۷، ۹۸، ۲۵۹
این سر- جهان، دنیا ۴۰، ۵۲
این سری- دنیائی ۶۵
*
باآلتان- دارندگان وسایل
بائین- مرسوم، مرغوب ۴۳
باد افراه- پاداش، مجازات ۱۰۲، ۱۳۰،
۲۴۲
باد پلید- منفوخ البطن ۱۴۴
باد دستی- اسراف، ولخرجی ۱۶۱
بادی- باشی، بشوی (فعل تمنائی یا دعائی)
۱۹۹
بارخدای- آفریدگار ۳۰
بارگرفتن- آباستن گشتن، حامله شدن ۲۱۲

- بارگی-اسب ۱۹۷
 بارنامه-لاف کزاف، نازش، مباحات ۱۷۷،
 ۲۰۲
 بازآوردن گام-قدم عقب کشیدن، منصرف
 شدن ۷۶
 بازماندن-ستدن، گرفتن ۱۲۶
 بازماندن از مقصود-محروم گشتن، بی نصیب
 ماندن ۶۳
 بازماندن-توقف کردن، درنگ کردن
 ۲۰۷
 بازماندن-قسمت کردن، پس دادن ۱۲۳
 بازبودن دل-روا شمردن، مجاز دانستن
 ۱۰۰
 بازبسته بودن خاطر-دلبسته بودن، تعلق
 خاطر داشتن ۴۲
 بازپرسیدن-تفقد کردن، احوال پرسی نمودن
 ۱۰۳، ۱۶۰
 بازتابیدن-درخشیدن ۶۶
 بازجستن دل-استمالت کردن ۱۴۶
 بازخواستن-طلبیدن، خواستن ۱۲۶
 بازخوردن-تلاقی کردن، روبرو شدن ۱۸۷
 بازداشت-منع، حرج ۴۵
 بازداشتن-مانع شدن، نهی کردن ۹۵، ۲۰۴
 بازروستن-رهائی یافتن، نجات یافتن ۹۰
 بازکردن از-جدا ساختن، بیرون آوردن ۷۹
 بازکردن میوه-ثمر چیدن، بهره گرفتن ۴۱
 بازگستردن-پهن کردن ۵۴
 بازماندن-خودداری کردن، امتناع نمودن
 ۱۰۳
 بازماندن از-محروم گشتن، بی نصیب شدن
 ۵۱، ۱۸۵
 بازنبودن-عرضه داشتن، تعرفه کردن ۷۹
- بازور-زورمند، قوی ۷۶
 باژ-باچ ۱۸۸
 باصری-سپری، تمام ۱۲۷، ۲۲۸
 باشیر-شیری، شیرده ۱۹۰
 بالی گذاشتن از طالت-بنهایت کوشیدن ۴۲
 بالا گرفتن کار-رونق یافتن کار ۹۶
 بالای طالت کوشیدن-بنهایت جهد کردن،
 سعی کردن بغایت ۵۳
 بامدادان-هنگام صبح، صبحگاه ۱۶۳
 بان-بام ۱۴۵
 باهول-ترسناک، هول آور ۲۴۶، ۲۵۱
 بایست-خواستنی، ضرور ۱۰۳، ۲۱۱
 بپرسیدن-تفقد کردن ۸۴
 بجهد-جدی ۲۱۸
 بجشک-پزشک، طبیب ۶۷، ۱۰۶، ۱۳۹
 بخشیده-مقسوم، منقسم ۱۷۹، ۲۳۸
 بخیلی-خست، امساک ۲۶۷
 بدآزمون-بدسابقه، نابکار ۱۳۵
 بدآغالان-بدنهاد، بدسرشت ۲۴۳
 بداندیش-بدنیت، بدخواه ۱۴۲، ۱۸۳
 بداندیشی-بدخواهی، بدنیتی ۹۶
 بددل-کم جرأت، ترسو ۸۱، ۱۰۷
 بدسگال-کج اندیش، بدخواه ۱۳۵
 بدعهدی-پیمان شکنی، نقض عهد ۱۰۰،
 ۱۰۴
 بدفعلی-زشتکاری، نابکاری ۱۴۱
 بدمعاملت-کج معامله، بدسیرت ۱۴۱
 بدنشان-ننگین، بد کردار ۱۳۵
 بدنمای-کریه منظر، زشت چهره ۱۲۱
 بدوستان-دادوستد، معامله ۱۷۳
 بدیهه-نیندیشیده، بی تأمل، فوری ۹۷،
 ۲۴۶

- برآزمودنی - قابل سنجش ۹۶
 برآمالیدن - تحریک کردن، برانگیختن ۱۰۲
 برآمدن - برابری کردن، حریف شدن ۹۱، ۱۱۹
 برآمدن به‌زی کسی - درآمدن به‌جامه وی ۸۵
 برآمدن روزگار - گذشتن زمان، سپری شدن وقت ۴۳
 برآوردن در - حصارکشیدن ۱۵۲
 برآویختن - ستیزیدن، جنگیدن ۱۷۸، ۱۰۳
 برابری جستن - مقابله کردن ۶۹
 برابری کردن - مقابله نمودن ۱۰۱
 برافروختن دل - دل‌آگاه شدن ۵۷
 برانداختن - سنجیدن، طرح کردن ۱۸۶
 براندیشیدن - نگران بودن، بیم داشتن ۲۴۰
 ۲۷۵
 براندیشیدن با دل خود - تأمل کردن، تفکر نمودن ۷۴
 برآومند - شمر، بارور ۴۱
 برپردن - اوج گرفتن، بالا پریدن ۱۷۱
 برپسجیدن ناهمواری به‌انگشت - عمده‌ساختن آن ۲۲۹
 برتالفتن روی - روی گردانیدن ۲۴۱
 برجا - درمکان، درجا ۲۱۴
 برجای ماندگی - تعجر، بی‌وقوفی ۱۸۱
 برخاستن - زایل شدن، رفع شدن ۲۶۵، ۵۵
 برخواندن - مطالعه کردن ۴۹
 برخود پیدا کردن - بروز دادن، آشکار ساختن ۷۳
 بردار کردن - معدوم ساختن ۱۴۳
 برداشتن جاحت به کسی - مراد خواستن از وی ۴۴
 بر دست داشتن خیر - سود جستن، تمتع یافتن
- ۴۱
 بر دست گرفتن خدمت - ادب به‌جای آوردن ۸۴
 بر دست گرفتن دشمنی - خصم شدن، دشمنی نمودن ۲۳۴
 بر دست گرفتن راه - پیروی نمودن، اتباع کردن ۷۲
 بر دست گرفتن صحبت کسی - با وی دوست شدن ۴۴
 بر دست گرفتن عادت - معتاد شدن، خوگر شدن ۲۲۹
 بر دست گرفتن لاعده - پیشه ساختن راه و رسم، اعمال نمودن ۴۳
 برسیدن - تحقیق کردن ۱۰۳
 برزنده‌گان - شاغلین ۱۳۴
 برزنده طب - طبیب، شاغل طب ۱۳۹
 برسر کار شدن - آگاه شدن، مطلع شدن
 برسر کردن - سرازیر کردن، سرنگون کردن
 برسری - به‌علاوه، افزون ۵۳، ۲۴۳
 برسنجیدن - قیاس کردن ۱۴۲
 برسیدن - به پایان آمدن ۸۸
 برشدن - بالا رفتن ۷۴
 برعمیا - کورکورانه ۵۵، ۱۳۵
 برکار گرفتن - عمل کردن، معمول داشتن ۹۹، ۲۷۵
 بر کسی زدن - اعتنا کردن به‌او، به‌وی توجه داشتن ۹۸
 بر کسی گرفتن - وی را مقصر دانستن، مأخوذ شمردن او ۲۴۲
 برکشیدن - رفعت دادن، محترم شمردن ۹۸،
 کندن (قس شاهنامه و مرزبان نامه) ۸۳
 برگاشتن روی - برگردانیدن روی، منصرف شدن

- ۱۶۷
برگه توفه - زاد راه ۱۹۲
برگذشتن - تجاوز کردن، گذشتن ۷۴
برگذشتن روزگار - سپری شدن وقت ۱۵۴
برگردن گرفتن - متکفل شدن ۱۷۷
برگرفتن قست از سر کسی - بی‌اعتنائی کردن به او ۴۳
برگزاردن شغل - انجام دادن کار، تعیین کردن تکلیف ۱۸۴
برگشادن زبان - سخن گفتن ۸۳
برگشته پای - اخذع الرجل ۱۴۴
برگماشتن اندیشه - تدبر کردن، تأمل نمودن ۲۱۶
برگماشتن خاطر - متمرکز ساختن حواس ۱۷۶
برگماشتن دل - صمیمانه اندیشیدن ۱۳۱
برگماشتن فکر - تأمل کردن، فکر نمودن ۱۰۵
برگماشتن فکر - تفکر کردن ۱۴۱
برمثال - مانند، مثل ۵۹
برمچانی - (برمیچ در لغت فرس) لاسه ۶۹
برمنشی - خودپسندی، تکبر ۷۴
برمنشی کردن - تکبر ورزیدن، خودپسندی نمودن ۶۳
برمیان بستن کمر - آماده خدمت شدن ۸۳
برنشستن - سوار شدن ۲۵۳
برنوشته - طی شده، پاره گشته ۱۶۷
بروی - علیه، به زیان او
برید - بیک ۲۳۵، ۲۵۵
بریدگی - جدائی، قطع ۱۵۹
بریدگی پذیرفتن - منقطع گردیدن، قطع شدن ۱۵۳
بریده گشتن امید - منقطع شدن امید ۱۰۵
بری ذمت - بیگناه ۱۳۸
- بزرگه خواننده (مرد...)- مشهور، نامبردار ۲۶۸
بزرگه دل - دریادل ۱۶۵
بزرگه دلی - سعه صدر، انشراح صدر ۴۱
بزرگه منشی کردن - تکبر ورزیدن، خودپسندی نمودن ۱۹۸
بزرگه همت - عالی طبع، بلند همت ۲۰۶
بزرگی کردن - کرامت نمودن ۲۰۵
بزوزتو - قویتر ۱۹۵، ۹۰
بسامان - مصلح، نیک کردار ۲۱۱
بسامانی - اصلاح، درست کرداری ۲۷۱
بسته - مقید، در بند ۲۱۱
بسته داشتن - مقید ساختن ۱۶۷
بشتاب - فوری، باعجله ۲۱۴، ۲۰۹
بشرح - مبسوط، مشروح ۱۳۳، ۱۴۶
بظر - شادی و سرخوشی، بی‌پروائی ۹۹، ۵۹
بظرف گرفتن - بی‌پروا گشتن، سرست شدن ۲۴۰
بطش - سخت گرفتن، باس ۱۱۴، ۸۳
بعدها - پس از آنکه ۱۰۰، ۱۳۴، ۲۳۷
بعدها - تمهید، از روی قصد ۲۱۰
بعینه - عیناً، به حقیقت خود ۵۴
بغایت - بنهایت، کاملاً ۱۹۰
بغی - ستم کردن، ستمگری ۱۹۸
بغیت - آرزو، خواهش ۱۹۸، ۲۱۸
بغیت کننده - آرزو کننده ۱۹۸
بگردانیدن جامه - تغییر لباس دادن ۴۲
بگزارف - فروش چیزی بی‌پیمانه و وزن، معادل آن در نسخه‌های عربی «جزاف» به ضم جیم و در نسخه عزام «مجازفة» آمده است ۶۰-
عبث، بیهوده ۱۶۱، ۱۶۲
بگشتن از - منحرف شدن ۱۰۲
بگشتن رنگ - دگرگون شدن لون ۴۸

بلاهد- بناچار، بناگزیر ۲۳۳
 بلند برآمدن- کاملاً طالع شدن، تمام آشکار
 کشتن ۱۸۲
 بناگاه- غفلة ۹۷
 بنداشتی؟- تعنت ۸۷
 بندورنگ- نیرنگ و دستان ۸۷
 بنظام- مرتب، منظم ۴۸
 بنگار- منقش ۱۳۷
 بنگاه؟- عود، صندل ۶۰
 بنروتر- قویتر ۱۸۸
 بواجب- به حد کافی و لازم ۴۳
 بواجب تر- لازمبر ۱۶۴
 بواجبی- چنانکه باید ۱۲۵، ۱۵۹
 بوجه- درخور، چنانکه باید ۷۲
 بوم- جغد، بوف ۱۸۱
 به انگشت برپهچیدن ناهمواری- عمده ساختن
 آن ۲۲۹
 بهانه گرفتن- عذر تراشیدن ۶۲
 به برآمدن- ثمر دادن، نتیجه بخشیدن ۴۷
 به برده گرفتن- اسیر کردن ۱۴۳
 به پای کردن- برقرار ساختن، مستقر نمودن
 ۱۷۷
 به تن خویش- شخصاً، نفساً ۱۰۰، ۱۰۱
 به جان رستن- رهائی یافتن، زنده ماندن ۲۵۶
 به جای- درحق ۱۰۰، ۲۰۵، ۲۲۴
 به جای آوردن- انجام دادن، عمل کردن
 ۲۲۱
 به جای آوردن تفکر- اعمال اندیشه، اندیشیدن
 ۱۳۱
 به جای آوردن جهد- کوشیدن، سعی کردن
 ۷۶
 به چشم فروشکستن- اشاره به چشم کردن،

چشمک زدن ۲۵۶
 به چنگ آوردن- فراهم ساختن، حاصل کردن
 ۲۰۵
 به چوب گرفتن- تنبیه کردن ۱۳۷
 به خود بازگرفتن کسی را- به وی پناه دادن،
 تحت حمایت قرار دادن او ۱۰۰
 به دست کردن- حاصل نمودن، فراهم ساختن
 ۶۲
 به دست کردن کسی را- وی را تسخیر کردن،
 بروی چیره شدن ۱۱۰
 به دل نهادن- تمکین کردن، پذیرفتن ۷۶
 بهر- نصیب، بهره ۲۰۶
 بهره برگرفتن- متمتع شدن، نصیب یافتن ۴۱
 بهزه آوردن- بچه دار کردن ۲۱۳
 به زبان آوردن- متضرر ساختن ۱۰۸، ۱۹۷
 بهزی کسی برآمدن- ملبس به لباس وی شدن،
 در صنف وی درآمدن ۴۲
 به سر آمدن- مازاد افتادن، اضافه ماندن ۱۰۹
 به سراندر آمدن- سقوط کردن، افتادن ۱۷۲
 به سر درآمدن- عصیان کردن، حمله بردن
 ۱۷۸
 به سردر آمدن پای- لغزیدن ۲۱۱
 به سراندر آمدن- سقوط کردن، افتادن ۱۷۲
 به سر درآمدن- عصیان کردن، حمله بردن
 ۱۷۸
 به سردر آمدن پای- لغزیدن ۲۱۱
 به سردر آمدن مرگ- ناگهانی رسیدن اجل ۶۳
 به سر رفتن عمر- منقضی شدن زندگی، رسیدن
 اجل ۶۵
 به سر کردن- انگندن، ساقط ساختن ۷۰
 به سنگ و آهستگی فروختن- اندک اندک و
 به تانی فروختن ۶۰

بلاهد- بناچار، بناگزیر ۲۳۳
 بلند برآمدن- کاملاً طالع شدن، تمام آشکار
 کشتن ۱۸۲
 بناگاه- غفلة ۹۷
 بنداشتی؟- تعنت ۸۷
 بندورنگ- نیرنگ و دستان ۸۷
 بنظام- مرتب، منظم ۴۸
 بنگار- منقش ۱۳۷
 بنگاه؟- عود، صندل ۶۰
 بنروتر- قویتر ۱۸۸
 بواجب- به حد کافی و لازم ۴۳
 بواجب تر- لازمبر ۱۶۴
 بواجبی- چنانکه باید ۱۲۵، ۱۵۹
 بوجه- درخور، چنانکه باید ۷۲
 بوم- جغد، بوف ۱۸۱
 به انگشت برپهچیدن ناهمواری- عمده ساختن
 آن ۲۲۹
 بهانه گرفتن- عذر تراشیدن ۶۲
 به برآمدن- ثمر دادن، نتیجه بخشیدن ۴۷
 به برده گرفتن- اسیر کردن ۱۴۳
 به پای کردن- برقرار ساختن، مستقر نمودن
 ۱۷۷
 به تن خویش- شخصاً، نفساً ۱۰۰، ۱۰۱
 به جان رستن- رهائی یافتن، زنده ماندن ۲۵۶
 به جای- درحق ۱۰۰، ۲۰۵، ۲۲۴
 به جای آوردن- انجام دادن، عمل کردن
 ۲۲۱
 به جای آوردن تفکر- اعمال اندیشه، اندیشیدن
 ۱۳۱
 به جای آوردن جهد- کوشیدن، سعی کردن
 ۷۶
 به چشم فروشکستن- اشاره به چشم کردن،

- ۴۱
 بی‌نامان-گنمانان، شامل ذکران ۲۳۰
 بی‌هال-بی‌آرام، دلشده ۱۶۶
 بی‌هوده کرداران-عبث کاران، عاملان لغو
 ۱۳۸
- *
- پاداشن-پاداش، جایزه ۱۳۰
 پاك اصل-اصیل، نیک گوهر ۲۱۸
 پاك مساحت-منزه، بیگناه ۱۳۸
 پاك عنصری-اصالت، نیک گوهری ۲۷۱
 پاك کردن گرفتن-شروع کردن به... گرفتن
 ۱۶۲
 پانه-چوبی که نجاران در شکاف چوب دیگر
 گذارند ۷۴
 پای از جای بگشتن-منحرف شدن، لغزیدن
 ۹۷
 پای از جای رفته-منحرف، لغزیده ۱۶۹
 پای از حد بیرون نهادن-تجاوز کردن،
 زیاده روی نمودن ۲۶۹
 پای بدی در... کشیدن-به شرارت پرداختن
 ۱۱۸
 پای برگردن کسی نهادن-بروی تفوق یافتن
 ۸۵
 پای برنجن-حلقه‌ای از طلا یا نقره که زنان
 در پای اندازند، خلخال ۷۹
 پای بودن-تاب داشتن، طاقت بودن ۱۸۸
 پای داشتن با کسی-مقاومت کردن با وی
 ۱۱۵
 پای دام-تله، دامگاه ۶۱، ۱۲۷
 پای درنهادن بر کسی-توهین کردن به او
 ۸۴
 پای فشردن-استقامت کردن، مقاومت نمودن
- به‌شانه کردن سر-موی آراستن، شانه کردن
 موی ۹۲
 به‌لصد-عمداً، از روی قصد ۱۵۱
 به‌لضا رضا داده-تسلیم شده ۱۹۹
 به‌کناره‌الگندن-منزوی ساختن، برکنار کردن
 ۱۱۰
 به‌گذر-عبوری ۱۲۹
 به‌گشن آسده-جفت جوی، خواهان جفتی
 ۲۱۹، ۱۰۸، ۹۹
 به‌گور کردن-دفن نمودن ۱۴۳
 به‌محل بزرگ رسانیدن-مقام رفیع دادن ۱۲۸
 به‌هم راست کردن-تبانی نمودن، توطئه
 کردن ۱۸۷
 بی‌برگی-فاقه، بینوایی ۱۶۴
 بی‌برهیز: ۱۷۸
 بیت‌المعمور-مسجدی است در آسمان چهارم
 که پیش از طوفان نوح در زمین بود ۳۷
 بیخ استوار کردن-ریشه دوانیدن ۲۵۸
 بیدار دل-جان آگاه، هوشیار ۱۶۸
 بیدار همت-بصیر، آگاه ۱۹۷
 بی‌سامان-بی‌آزم، نابکار ۱۶۸
 بیشترک-اندکی افزونتر ۸۵
 بیش‌مزد-گران قیمت، پریها ۸۵
 بیشی-فزون، زیادت ۶۱-برتری، فضیلت
 ۲۰۰، ۱۶۸
 بی‌عهد-پیمان شکن ۹۴
 بی‌عهدی-پیمان شکنی، سست پیمانی ۲۲۳
 بی‌قول-عهد شکن، بدقول ۲۲۳، ۹۴
 بی‌مایگان-بی‌هنران، بی‌ارزشها ۷۶
 بی‌معاها-بی‌پروای از خوش آمد و بد آمد
 کسی، بی‌نظر ۲۶۳
 بی‌ملالی-خستگی ناپذیری، دلسرد ناشدن

- ۶۶
 پایگاه—مقام، منزلت ۷۴
 پایگاه افزودن—ارتقای مقام دادن ۸۴
 پایمرد—شفیع، میانجی ۱۹۸
 پایندان—ضامن، محافظ ۱۲۳
 پایندگی—دوام، بقا ۲۰۲
 پذیرفتن—قبول کردن، پذیرفتن ۶۳
 پذیره رفتن—استقبال کردن، پیشواز نمودن
 ۱۵۹
 پراندیشه گشتن خاطر—غصه دار شدن، غمگین
 گشتن ۱۱۹
 پرخورد—بسیار عاقل، خریدمند کامل ۱۰۷
 پرخورش—پرخصب و نعمت ۹۷
 پردل—شجاع، دلدار ۱۰۷
 پراکنده روزگار—شوربخت، پریشان حال
 ۲۶۸
 پراکنده گشتن عقل—نشست شدن خاطر ۲۱۶
 پرگار قدرت—مدار قدرت ۲۹
 پرگران کردن—سنگین کردن بال، فرود آمدن
 ۱۵۴
 پرفریب—حیله گر، مکار ۱۳۴، ۱۹۳
 پس الکنند—ذخیره، پس انداز ۱۶۱
 پست کردن—منکوب نمودن، خوار ساختن
 ۱۸۲، ۱۲۸
 پشت—حامی، حمایتگر ۴۶
 پشت باز دادن—تکیه کردن، اتکا نمودن ۲۷۴
 پشت دوتاه کردن—تعظیم کردن، ادای
 احترام نمودن ۴۷
 پشت گرفتن—قوت یافتن، استظهار جستن ۹۰
 پشتواره—کوله بار، بسته ۵۱، ۲۷۳
 پشتی—حمایت، یاری ۹۹
 پشیز—گلهائی از زروسیم برای تزئین ۲۵۴
- بشمانی بردن—نادم شدن، متأسف گشتن
 ۱۳۸
 پنداشت—غرور، خیال باطل
 پوپنه—پوپه، پوپک، هدهد
 پوزش کنان—عذرخواهان ۲۲۹
 پوست باز کرده—پوست کنده، مقشر ۱۶۱
 پویان—روان ۱۶۹
 پیدا کردن بر خود—التفات کردن، توجه
 داشتن ۸۳
 پیش بین—مآل اندیش، عاقبت نگر ۱۹۱، ۷۳
 پیش بینی—مآل اندیشی، حزم ۹۷
 پیشترک—اندکی جلوتر ۱۸۵
 پیش خدمت—حضور، محضر ۴۳
 پیش نشینان—صدر نشینان، نزدیکان ۱۲۱
 پیشی—از قبل ۹۷، ۱۱۶—تقدم، فضل
 ۱۶۸
 پیشینگان—گذشتگان، مقدمات ۱۶۵
 پیمان نهادن—عهد بستن ۱۰۰
 پیمودن شراب—خوراندن شراب ۸۵
 پیوستگان—متعلقین، نزدیکان ۹۶، ۱۱۳،
 ۲۰۱
 *
- تأجیل—زمان دادن ۲۰۰
 تا مادام—تا زمانی که—مادام ۱۶۶
 تاو داشتن—طاعت داشتن، توانا بودن ۲۶۳
 تاویل دان—مفسر، شارح ۷۹
 تبجح—شادی کردن، بزرگواری، فخر کردن
 ۳۴
 تبش—تابش، فروغ ۵۲
 تتبع—تحقیق کردن
 تثلیث—قرار گرفتن ماه است در جائی که
 فاصله آن تا خورشید یک سوم فلک (۱۲۰)

- درجه) باشد ۳۴
- تخلین - مهربانی کردن ۲۹
- تخلیط - دروغ آمیختن، دوبه هم زنی ۱۳۱
- تخلوم - حد فاصل میان دو زمین ۱۷۵
- تربیع - قرار گرفتن ماه است در محلی که فاصله آن تا خورشید یک چهارم فلک (۹۰ درجه) باشد ۳۴
- ترسکاری - بیم، خوف ۱۴۸، ۲۷۴
- تسدیس - قرار گرفتن ماه است در نقطه‌ای که فاصله آن تا خورشید یک ششم فلک (۶۰ درجه) باشد ۱۴۸
- تشریف - خلعت ۶۰
- تشیع - زشت گفتن کسی را، ناسزاگوئی ۸۸
- تعصب و ورزیدن - سخت گرفتن، جانبداری کردن ۶۱
- تعظیم نهادن - بزرگ گردانیدن ۲۴۷
- تقصیر التادین - کوتاهی شدن، سستی رفتن ۴۴
- تقصیر رفتن - کوتاهی شدن، سستی رفتن ۹۸
- تقلب نعم - انا اتقلب فی نعمائه ای اتمتع بها کیف تعولت (اقرب، المنجد) ۳۷
- تکلیس - در اصطلاح کیمیا سوزاندن چیزی تا مانند آهک شود
- تکیف - چگونگی دانستن
- تکه آوری - تند و تیز دویدن ۱۷۰
- تکامل - نگارها، پیکرها ۲۹
- تماشا - قدم زدن، گردش کردن ۷۳، ۸۰
- تمکین - شوکت، وقار
- تمهید - انتظام، آراستگی
- تمویه - زراندود کردن، باطل را حق جلوه دادن
- تن آسانی - تنبلی، تن پروری ۷۷
- تناهی - واپستادن، بس کردن ۶۶
- تنزه - سیر در باغ و بوستان، تفرج
- تنسک - عبادت کردن ۶۶
- تن پرست - آنکه به جسم می پردازد، تن پرور ۱۴۸
- تنک کمال - ناقص ۱۱۹
- تنک حالی - مضیقه، ناداری ۱۶۵
- تواتر - پیایی آمدن
- توانی - سستی ۱۸۹
- تو برادر - ترکیب بدلی، قس: اوشیر ۱۰۴
- توتیا - اکسید روی، سنگی است که کوبیده آن را بر چشم مالند ۳۷
- توختن کینه - کین خواهی کردن ۲۲۳
- تھاون - سستی ورزیدن ۴۴
- تهدد - ترساندن
- تهمت زده - دزد ۱۶۵، ۶۲، ۱۸۹
- تیزبین - دقیق، کنجکاو ۱۹۷
- تیزبینی - دقت نظر، کنجکاو ۱۱۱
- تیز دستی - مهارت، سرعت عمل ۱۴۰
- تیز لیمی - حدت ذهن، هوشیاری ۴۰
- تیز نظری - دقت نظر، هشیاری ۹۷
- تیزی - تند، حدت ۱۸۲
- تیسیرات - سازوار گردانیدن، آسان کردنها *
- ثری - زمین ۲۶۹
- ثوالث - جمع ثالثه، شصت یک ثانیه ۳۴
- ثوانی - شصت یک دقیقه، هرچه به زیر فلک قمر پیدا آید از چیزهای نورانی جز برق و صاعقه ۳۴ *
- جاهد - انکار کننده با وجود علم، منکر ۱۴۸
- جامه بگردانیدن - تغییر لباس دادن ۴۲

- جامه خواب- رختخواب ۱۶۱
جان پرست- ستاینده روح ۱۴۸
جراید هیرت- اوراق سرگشتگی ۲۹
جرم نهادن- مجرم شناختن ۱۵۱
جزیل- فراوان، بسیار ۵۷
جفاله- دسته و گروه مرغان ۱۵۴، ۳۱
جلب- شور و غوغا ۸۹
جل جلاله- ۴۰
جملی؟- ۳۷
جواد- اسب راهوار ۲۵۴
جواس- جاسوس، خبرکش
جوامردی- جوانمردی، رادی ۴۷
جویبار- رود ۱۹۵
جهان جاودان- آخرت ۱۴۸
جهان دیده- معمر، تجربه کرده ۱۶۰
جهان گذران- دنیا ۱۴۸
*
- چاپک فریب- تردست، مکار، زودگول خورنده
۱۵۸
چاره گر- حیل ساز، مدبر ۱۱۸
چاشنی- مزه، نمونه ۲۰۱
چپ زدن- راه منحرف کردن، از راه دیگر
رفتن ۱۹۲
چراگاه- مرتع، علفزار ۷۳
چربی- مداهنه، ملایمت ۲۲۵
چره- علفخوار، مرتع ۱۱۵، ۷۳
چشائی- ذائقه ۶۹
چشم داشتن- متوقع بودن، انتظار داشتن
۱۵۸، ۵۸، ۴۸
چمیدن- به ناز راه رفتن، خرامیدن ۹۳، ۷۳
چند- اندازه ۹۰
چوبک- چوب پاره ۷۸
- چونان- آن چنان ۲۰۹
چهارتنه- چهارنفره ۲۷۳
چهارطبایع- چهارطبع: گرمی، سردی، تری،
خشکی ۳۰
چپرگشتن- غلبه کردن، غالب شدن ۱۷۶
چیره دست- قاهر، مسلط ۱۸۳، ۲۶۴
*
- حاتم طی- از بخشنندگان عرب که در جود و
سخا به او مثل می زنند ۳۴
حاجت برداشتن- مراد خواستن، نیاز بردن
۱۰۳، ۴۴
حاجتمند- نیازمند، محتاج ۱۵۸
حاشا السامعین- ۱۴۹
حجام- حجامت کننده، خونگیر ۸۶
حجت انگیزختن- دلیل آوردن، تمهید عذر
کردن ۸۷
حجت برگرفتن- تضمین گرفتن، اتخاذسند
کردن ۴۶
حذنان- پیشامدها، حوادث ۲۷۷
حرز الاهی- پناه، پناهگاه ۳۸
هریز- جایگاه استوار، جای امن ۱۱۴
هریصی- آزمندی، حرص ورزیدن ۱۸۶
هریصی نمودن- حرص ورزیدن، طمعکاری
کردن ۵۰
حسب حال- ماجرا، سرگذشت ۱۶۰، ۴۹،
۲۰۶
حصالت- استواری خرد، استحکام رای ۴۲،
۸۰، ۶۸
حفاظ- وفاداری، حسن عهد ۲۲۵
حقا- براستی ۲۲۴
حق نان و نمک- حقوق مسالحت ۲۰۶
حکاک- نگیں سای

- خداوند خانه - صاحبخانه ۱۰۰
 خداوند کردار - صاحب عمل، عامل ۲۰۱
 خداوند مال - ثروتمند، مالدار ۷۲
 خراشیده حال - مضطر، پریشان ۱۵۴
 خراشیده گردانیدن خاطر - رنجیده ساختن ۱۰۴
 خراشیده گشتن خاطر - رنجیدن ۴۶
 خرد جمعی؟ - ۳۷
 خزی - خواری، رسوائی ۲۸۱
 خزی - خواری، رسوائی ۲۸۱
 خستن روان - اندوه، تحسر ۲۵۱
 خسرال دنیا والآخره ۱۶۴
 خسوف و کسوف - ماه گرفتگی و آفتاب گرفتگی
 ۳۴
 خشم گرفتن - عصبانی شدن، غضب کردن
 ۲۴۸، ۱۵۰
 خطر زدن - مخاطره کردن، خود را به خطر
 افکندن ۷۷
 خلاف برآمدن - اختلاف افتادن ۱۹۱
 خوار - آسان ۱۱۴
 خوارکار - متهاون، آسانگیر ۱۹۸
 خوارکاری - مسامحه، سهل انگاری ۵۵،
 ۱۳۳
 خوار گردانیدن - سوهن و بی اعتبار ساختن ۷۶
 خوار گشتن بر دل - ضعیف شدن، بی اعتبار
 گشتن ۶۱
 خوانسالار - سرپرست آشپزها ۲۳۶
 خواننده - مأمور، دعوت کننده ۱۴۷
 خوانیق - خنق، بیماری گلو ۱۱۳
 خو بروی - زیبا، تشنگ ۱۴۹، ۲۱۳
 خود بین - مغرور، مُعجب ۱۹۸، ۲۶۳
 خود شناسی - معرفت ۱۲۱
 خووش - نعمت، آذوقه ۹۷، ۱۰۰
- حلال خوار - آنکه جز روا و شاهسته نمی خورد
 ۲۶۳
 حله - محله، کوی ۱۱۱
 حله - پوشش، پوشاک ۷۷
 حماهلی - طوقدار ۱۵۳
 حملونه - بوزینه، میمون ۱۲۲
 حمل کردن - سوق دادن، راندن ۱۸۶
 هیلت ساختن - چاره اندیشیدن ۲۴۹
 هیلت ساز - چاره گر، مکار ۱۰۴.
 هیلت سگالیدن - مکر اندیشیدن، چاره ساختن
 ۱۰۴
 *
 حلاستن (مرا چه خیزد) - فایده داشتن، عاید
 شدن ۱۵۷، ۲۳۱
 حاصگان - نزدیکان، ملازمان ۸۴، ۲۳۴
 حاصگیان - نزدیکان، ملازمان ۸۴
 حاصه گرفتن - نزدیک ساختن، تقرب دادن
 ۲۴۲
 خاضع وار - فروتنانه ۴۸
 خاطر باز بسته بودن - دل بسته بودن، تعلق
 خاطر داشتن ۴۲
 خاطر... خراشیده گشتن - رنجیدن ۴۶
 خالی بودن - برکنار بودن، فارغ بودن ۷۸
 خالی کردن - خلوت نمودن ۲۴۸
 خام آمدن در کام - ناکام ماندن ۲۱۰
 خام سخن - ناسنجیده گوی، لافزن ۱۳۱
 خانه - اطاق ۱۶۱
 خانه خدای - صاحبخانه ۱۵۰، ۱۶۱
 خایه - بیضه ۷۴
 خائیدن - جویدن، به دندان نرم کردن ۶۶
 خبرجوی - طالب علم، آگاهی گیرنده ۴۲
 خداوند تمب - تبار ۲۰۱

و تابان
 درازباز کشیدن—طولانی شدن ۱۷۱
 دراز عمر—سالمند، معمر ۷۴
 دراز کردن زبان—فضولی کردن، گستاخی
 نمودن ۱۴۴
 در ایستادن—ایستادن ۷۰
 در باختن آبرو—بی حیثیت شدن، خوارگشتن
 ۸۴
 در پای الگندن—منکوب ساختن ۱۸۰
 در پذیرفتن—قبول کردن، پذیرفتن ۴۲
 در پریدن—پریدن، وارد شدن ۱۸۱
 در تاق شدن—خشمگین شدن ۲۳۴
 در تالفتن—طالع شدن، درخشیدن ۲۵۹
 در توقف نهادن—متوقف کردن ۱۵۱، ۲۶۹
 درج—جمع درجه، قسمتی از سی بخش برج
 است ۳۴
 درج—جعبه کوچک جواهر، صندوقچه ۳۷
 درجستن—حمله بردن ۲۱۴
 در جنبانیدن—متزلزل ساختن ۱۲۱
 در حال—فوری ۱۴۱
 درختستان—بیشه ۱۷۰
 درخواستن—خواستن، توقع داشتن ۹۴
 در خورد—سزاوار، شایسته ۱۱۷، ۲۳۷
 در ددل کشیدن—رنج بردن، غصه خوردن
 ۲۰۱
 در دل آویختن—تعلق خاطر یافتن ۵۳
 در دل کسی آمدن—به ذهن او خطور کردن
 ۹۶
 درر—جمع در، مروارید ۳۷
 در رفتن—واردگشتن، داخل شدن ۱۰۳، ۴۷
 در ساختن—اتفاق کردن
 در ساعت—فوری، فی الساعه ۸۳

خوره زده—معیوب، کرم خورده ۱۰۱
 خوشخوئی—حسن خلق ۲۴۰
 خوش سخن—حسن محاوره ۲۰۶
 خون خواه—قصاص جوی ۲۶۵
 خون کرده—قاتل، جانی ۲۶۵
 خویشتن بر ساختن—خود را وفق دادن ۵۵
 خویشتنداری—حزم، احتیاط ۲۲۰
 خیار—برگزیده ۲۵۴
 خیر بر نصبت داشتن—سود جستن، تمتع یافتن
 ۴۱
 خیره گفتار—مهمل گوی، جسور ۲۶۴
 خیمه زدن اندوه—احاطه غم و غصه ۲۵۸
 *
 داد از ظالم خواستن—به سزا رسانیدن وی
 ۲۴۲
 داد.. ستانیدن—اجرای عدالت کردن، به سزا
 رسانیدن ۴۱، ۱۱۶، ۱۷۷
 داد کسی خواستن—انصاف وی دادن ۸۸
 داستان فرو نهادن—نقل حکایت کردن،
 داستان پرداختن ۴۹
 داشتن (دروغزن...)—تلقی کردن، محسوب
 داشتن ۲۵۹
 داغ بردل نهادن—مصیبت زده ساختن، غصه
 دار کردن ۱۴۵
 دام دار—شکارگر، صیاد ۱۵۴، ۱۷۰
 دامپار—صیاد، شکارگر ۲۱۹
 داوری گزاردن—حکمت کردن، قضاوت
 نمودن ۱۸۴
 داهیان—هوشمندان، نوابغ ۲۵۲
 ددگان—وحوش ۸۴
 در—فصل، باب ۵۱، ۲۰۳
 دراری—(جمع دُری و دِری) ستاره درخشان

- دوست کردن - در یافتن، فهم کردن ۱۶۲
 دوستی - اثبات ۱۸۴
 در... فرو نهادن - بای تألیف کردن، فصلی
 اختصاص دادن ۴۸
 در گذاشتن - عفو کردن ۸۲، ۱۴۸، ۲۳۶
 درنگریستن - دقت کردن، باز دیدن ۸۷، ۱۴۵
 در نوشتن - پاره کردن، طی کردن ۶۹
 درودگر - نجار ۷۴
 درو هزن - ناراستگو ۱۳۸، ۲۶۴
 درویشی - فقر، ناداری ۱۷۲
 درّی - از گویشهای ایرانی ۵۵
 در یافتن - تدارک کردن، جبران نمودن ۱۹۱
 دروغ داشتن - مضایقه کردن ۲۰۵، ۲۰۸
 درّ پسندي - سوء خلق، بدقلقی ۲۲۰
 درّ کاسی - ناکامی، حسرت ۷۴
 درّوم - بد حال، غمین ۷۴
 دست... از آستین... بیرون آوردن - همت
 کردن، اهتمام ورزیدن ۴۲، ۸۳
 دست... از سرکسی برگرفتن - وی را رها
 ساختن، بی اعتنا بودن به وی ۴۳
 دستان - حيله و تزویر
 دستان باز - حيله گر، محتال ۱۹۴
 دستان زدن - دست بر هم زدن، کف زدن
 دست برداشتن - رها ساختن، صرف نظر کردن
 ۶۶، ۲۳۸
 دستبرد - ضرب شست، هنر ۸۳، ۱۷۲
 دست... برگشادن - ولخرجی کردن، دست و
 دلپازی نمودن ۷۱
 دست برگشادن به تألیف - تصنیف کردن،
 اقدام به تحریر ۴۸
 دست پيش داشتن - تکدی کردن ۱۶۶
 دست چیزی بردن - شروع به آن کار کردن
- ۱۲۳
 دست حيلت بردن - به چاره جوئی پرداختن،
 به نیرنگ متوسل شدن ۱۴۹
 دست... در آستین کشیدن - ترك کردن،
 امتناع نمودن ۶۹
 دست درازی کردن - تعدی نمودن، تجاوز
 کردن ۹۵
 دست شستن - صرف نظر کردن، منصرف شدن
 ۱۶۶
 دست فراز کردن - پرداختن، دست بلند کردن
 ۵۳
 دست کشیدگی - امتناع، قناعت ۲۲۹
 دست کشیدن - صرف نظر کردن ۱۶۶
 دست کشیده داشتن - بی نیازی نمودن ۱۶۶
 دستگیر - معاضد، حامی ۲۷۳
 دستگیری - یاری، معاضدت ۵۳
 دست مایه - سرمایه ۲۷۶
 دستور - وزیر ۲۰۱
 دستوری دادن - اجازه دادن، رخصت دادن
 ۱۰۳
 دست... بازیدن - اقدام کردن ۱۲۰
 دست یافتن - مسلط شدن، تسلط یافتن ۶۲
 دست یکی داشتن - متحد شدن ۱۱۷
 دست یکی کردن - متفق شدن ۸۲، ۲۳۶
 دشغوار - دشوار، صعب ۷۵، ۲۶۳
 دشمن روی - کسی که بینندگان روی او را
 دشمن دارند، مبعوض ۲۰۲
 دشمن روئی - مبعوض بودن، ۱۶۴
 دفع الشر - رفع بدی ۲۲۶
 دل آمدن - موافقت داشتن ۱۸۱
 دل از جای رفتن - مضطرب شدن، سراسیمه
 گشتن ۲۱۶

دلیری دادن- تشجیع کردن، تعریض نمودن

۷۶

دم شکنج- دم شکنجک، نوعی از ابابیل

دم کاری داشتن- دنباله گرفتن، پیگیری

نمودن ۱۶۲

دوازده برج- حمل و ثور و جوزا و سرطان و

اسد و سنبله و میزان و عقرب و قوس و جدی

و دلو و حوت ۲۹

دوروی- ریائی، منافق ۷۱

دوزبان- ریائی، منافق ۱۲۵، ۱۲۹

دوستگان- معشوق، محبوب ۱۳۷، ۱۹۲

دوست وار- دوستانه، صمیمانه ۱۶۰، ۲۱۶

دوکان- حجره ۵۲

دون همت- فرومایه، بست فطرت ۵۸، ۱۵۸

دها- زیرکی، کاردانی ۸۲

دهق- دو چوبی که بدان ساق را شکنجه

می کنند ۶۸

دیر برآمدن- مدتی گذشتن، زمانی طی شدن

۲۰۹، ۲۴۷

دیرینه- کهن، قدیمی ۲۲۴

دیگرسان- دیگرگون، متبدل ۲۰۳

دیوزده- جن زده، مصرع ۱۹۱

*

ذکک فضل الله یوتیه من پشاه- ۴۰

ذوات اربع- چهارپایان ۳۱

*

زادی- بخشندگی، جوانمردی ۱۶۶

راست کار- صدیق، درست ۱۲۵

راست کردن- تدارک نمودن، فراهم ساختن

۴۲، ۴۷

راست کردن به هم- تبانی نمودن، توطئه

کردن ۱۸۷

دل برداشتن- ترك کردن ۶۶

دل بر کار نهادن- صمیمانه کوشیدن، به جد

اقدام کردن ۴۷

دل بر کسی نهادن- دلبسته وی شدن،

علاقه مند شدن به او ۸۴

دل بستن- علاقه مند شدن ۲۵۴

دل به دست داشتن- یکدل بودن، وفادار

بودن ۱۸۵

دل... خالی داشتن- فارغ بودن، منصرف

بودن ۷۸

دل خسته- رنجیده، غصه دار ۱۸۷

دلغوشی- شادی، نشاط ۲۵۰

دل دادن- علاقه مند شدن ۴۰

دل در چیزی بستن- علاقه مند شدن به آن

۲۲۲

دل دوستی- صمیمیت ۱۱۲، ۱۶۸

دل راست داشتن- صمیمی بودن، یکدل

بودن ۱۸۵

دل زدن- کراهت داشتن ۱۶۲

دل سوختن- رحمت آوردن ۱۹۵

دل شکستگی- رنجیدگی، آزرده گی ۱۴۵

دل قوی- قوی دل، دلگرم ۱۶۴

دل قوی داشتن- دلگرم بودن، خاطر جمع

داشتن ۴۳

دل مشغول داشتن- غصه دار شدن ۲۰۴

دل نهادن- تعلق خاطر یافتن، علاقہ مند

شدن ۶۰، ۲۱۶، پذیرفتن، موافقت داشتن

۲۴۷

دل نهادن بر- مصمم شدن، آهنگ کردن

۱۸۹، ۲۱۶

دل و جان... دادن- دلبسته شدن، الفت

گرفتن ۴۳

- راهدار- قطع طریق ۱۳۳
 راه داشتن- قطع طریق کردن، راهزنی نمودن
 ۲۶۴
 راه رونده- سالک ۶۶
 راه زدن- قطع طریق کردن، دزدی نمودن
 ۱۶۵
 راهزن- مشاور ۱۱۳
 رجوع- بازگشت سیاره و حرکت طولی آن
 برخلاف ترتیب بروج ۳۴
 رخصت جستن- اجازه خواستن، دستورگرفتن
 ۱۰۶
 رزانت- متین بودن، وقار ۳۹
 رشوت- مالی ناحق که برای انجام کاری
 ناحق به کسی دهند ۲۶۵
 رگوی- کهنه، لته ۱۴۴
 رنج بر خود گرفتن- تحمل زحمت کردن ۶۴
 رنج برده- زحمتکش ۲۷۷
 رنجور دل- غمگین، افسرده ۲۵۱
 رنگ- بزکوهی ۸۸
 رنگ رنگ- متنوع، گوناگون ۲۴۳
 رنگ و بند- نیرنگ و دستان ۸۷
 روا داشتن- جایز شمردن ۲۰۷
 روانی- روا ساختن، برآوردن ۱۶۹
 رود کله- رودخانه ۱۶۴
 روز برآمدن- طلوع ۱۷۲
 روز شمار- یوم الحساب ۲۴۰
 روزگوری- ناتوانی چشم از بینائی در روز
 ۱۸۱
 روزگار برآمدن- گذشتن زمان ۴۳، ۲۵۲،
 ۲۷۸
 روزگار بردن- در انتظار ماندن، عمرگذراندن
 ۲۰۸، ۱۲۵
- روزگار عمر- ایام عمر ۵۹
 روزه گشادن- افطار کردن ۱۶۰، ۱۸۴
 روشنای- فروغ ۶۲
 روشن خاطری- حدت ذهن، هشیاری ۴۰
 روشن خانه- معادل کلمه عربی «الکوه» به
 معنی شکاف دیوار، ظاهراً صورتی از کلمه
 روزن ۶۲، ۶۳
 روی برتافتن- اعراض کردن ۶۵، ۱۳۳
 رویاروی- روبرو، مشافهه ۱۸۶
 روی بودن- وجهی داشتن، روا بودن ۴۶
 رهط- گروه، دسته ۱۸۰
 رهش- جراحت ۲۲۷
 *
 زبان آور- سخنگو، ناطق ۱۶۵
 زبان آوری- فصاحت گفتار ۲۶۹
 زبان برگشادن- سخن گفتن، حدیث کردن
 ۸۸
 زبان در کسی کشیدن- گفتگو در باب او،
 متهم ساختن وی ۱۴۴
 زبطان- لوله میان کاواک (در لغت زبطنه)
 ۸۶
 زبون گرفتن کسی را- حقیر شمردن او ۹۹
 زخر کردن- مفاخره کردن ۴۱
 زدن بر کسی- اعتنا کردن به او ۹۸
 زدن دل (دلش بزد)- دلزده شدن، منفعل
 گشتن ۱۶۲
 زوق فروش- ریائی، منافق ۲۶۵
 زواندود (سخن)- دروغ و باطل در جامه حق
 ۱۹۱
 زبان- زبان ۷۳
 زفتی- بخیلی، امساک ۱۶۶
 زلفین دادن- ترساندن، تهدید کردن ۱۱۵

- زمی- زمین ۳۷، ۵۸، ۸۸، ۲۶۲
 زنبورخانه- کندو ۷۰
 زنده دارنده- محیی ۶۸
 زنهارخوارگی- عهد و پیمان شکنی ۱۱۱
 زواجر- منہیات، نهی کرده شده ها ۴۱
 زودخشم- آنکه سریع عصبانی می شود ۲۴۰
 زور- دروغ، باطل ۲۶۵
 زه- زهدان، بچه دان ۶۷
 زهره- دلیری، شجاعت ۹۵
 زی- جامه ۸۵
 زهاد- فعل دعائی از زیستن ۲۵۸، ۲۶۸
 زهدات آمد- فزونی طلبی، برتری جوئی ۶۱
 زهدات آوردن کسی را- وی را فضل نهادن،
 برتری دادن به او ۲۴۸
 زهانکار- مضر، آسیب رساننده ۸۰
 زیان کشیدن- متضرر شدن ۶۰
 زید رفعة و جلالا- ۳۷
 زیربالا کردن- تصفح نمودن، تفحص کردن
 ۲۴۸
 زیربالا زننده- شیاد، فریبکار ۲۳۲
 زیر پای آوردن هوا- مسلط شدن بر تمایلات
 نفس، منکوب ساختن آن ۴۵
 زیرسری- گریزی، خدعه ۲۰۰
 زیرکی دل- هوشیاری، بیداردلی ۱۷۱
 *
 ژرف- عمیق ۲۱۴
 ژنده روزگار آشفته حال، پریشان ۱۵۴
 *
 ساختن (ساخت آشنائی کردن، ساخت کشیدن،
 ساخت نالیدن)- شروع کردن، آغاز نهادن
 ۲۰۴، ۷۳، ۱۸۸، ۴۲
 ساخته کار- مهیا، آماده، مجهز ۲۶۱
- سازندگی- موافقت، سازگاری ۸۰
 ساکن- آسوده، آرام
 سان- نسق، وجه ۱۹۱
 سبحان من حجب الطالبین عن ادراکه بنور
 عظمتہ - ۳۰
 سبحانه و تعالی- ۳۹، ۱۳۰
 سبکسار- سهل انکار، بی تمکین ۱۲۷، ۲۶۸
 سبکساری- مساهله، سهل انکاری ۱۷۹
 سبکی- خفت، راحت ۵۸
 سپاسدار- ممنون، شاکر ۲۱۸
 سپردن غم با کسی- غمگساری کردن با او
 ۸۷
 سپردن زیر لگد- طی کردن، نوردیدن ۵۹
 ستان- روبه بالا، به پشت خوابیده ۹۸،
 ۲۱۳
 ستبر- غلیظ، درشت ۶۷
 ستره- استره، تیغ ۸۸
 ستم رفتن- ظلم شدن ۱۴۷
 ستنبه- درشت اندام، ستیزه گر ۹۴
 ستیزه روی- وقیح، لجوج ۲۶۴
 سبحان و ایل- از فصیحان عرب است که در
 سخنگوئی و بلاغت به او مثل می زنند ۳۴
 سخت دلی- تساوت، سبکسری ۸۹
 سخت ساری- استواری، خشونت ۶۸
 سخت کاری- مجاهدت، استقامت ۶۰
 سخره- مقهور، زیر دست ۲۱۶
 سخط- خشم، قهر و غضب ۲۳۹
 سخن چینی- نماسی، خبرکشی ۷۱، ۱۳۸
 سخن سخت- کلام بی محابا، حرف درشت
 ۲۴۹
 سُدت- درگاه، پیشگاه ۳۷، ۳۸
 سراندرتون- گریز، مرموز ۱۲۲، ۱۳۵، ۱۸۳

- سراندرونی- مرموز بودن، گریزی ۱۲۲، ۹۶
 سر باز زدن- تمکین نکردن، مطیع نشدن ۸۳
 سر بر زدن- شکوفاشدن ۱۷۴
 سر بر کردن- آشکارا شدن، فاش گشتن ۱۰۱،
 ۲۵۴
 سر به جیب نهادن- متفکر شدن، اندیشناک
 گشتن ۵۴
 سر به شانیه کردن- موی آراستن، شانیه کردن
 سر ۹۲
 سر چیزی داشتن- بر آهنگ آن بودن، بر آن
 راه یافتن ۲۳۰
 سرسری- بی تأمل، سطحی
 سر خود گرفتن، منصرف شدن، دنبال کار خود
 گرفتن ۲۱۸
 سر فراهم آورده (ریش)- التیام یافته ۱۷۲
 سر کسی را بزرگ گردانیدن- وی را مباهی
 ساختن ۲۰۷، ۴۸
 سرکشی- طقیان، نافرمانی ۱۹۰
 سر کوچکی- حقارت، سرشکستگی ۲۰۶
 سرگران گشتن- متحیر شدن ۱۳۷
 سرنگوسار- واژگون، معلق ۲۷۱، ۶۳
 سرو- شاخ جانوران ۱۳۵، ۷۳
 سرون- شاخ جانوران ۱۰۲
 سست اندیشه- بی تأمل، کم خرد ۱۹۷
 سست رای- بی اراده، بی تدبیر ۹۷
 سست رانی- بی تدبیری، بی ارادگی ۱۸۶،
 ۱۸۸
 سست قاعده- بی عفت، هرزه ۸۵
 سست قدم (زن...)- منحرف، بی عفت ۱۹۲
 سست همتی- بی ارادگی، نالاستواری ۲۰۲
 سعد و نصی- فرخندگی و نامبارکی ۳۴
 سفاقت- نادانی، گستاخی
- سکنت- آرامی، وقار ۲۶۸
 سگالش کردن- اندیشیدن (عموماً باید نبینی)،
 خدعه ۲۵۹
 سگالش گر- بداندیش، حيله ساز ۱۵۳
 سگالنده- مکراندیش، محتال ۱۹۲، ۹۴
 والسلام علی من اتبع الهدی- ۲۴۴، ۲۸۱
 سگه- سبدي که از ترکه نازک و حصیر بافته
 می سازند ۱۶۰
 سمعت- کاری نیکو کردن به قصد رسیدن به
 گوش دیگران ۱۱۴
 سنبیدن- سفتن، سوراخ کردن ۶۴
 سنگ- کوه ۱۲۴
 سؤال- خواهندگی، گدائی ۱۶۶
 سوختن خاطر- غصه دار شدن ۱۹۳
 سوزبان- سود و زیان، نفع و ضرر ۶۸، ۸۹
 سولاخ- سوراخ ۷۲، ۸۱، ۱۵۸
 سهمگن- ترسناک، مهیب ۸۱
 سیاست کردن- تنبیه کردن ۲۳۶
 سینه پاک کردن با کسی- با وی دل صافی
 کردن ۱۹۳
- *
- شب امروز- هرچه در شب روشنی می دهد،
 درخشنده ۵۸
 شبانگاه- هنگام شب ۱۰۵
 شب با روز یار کردن- پیوستن شب و روز،
 تمامت شب و روز ۴۷
 شب پرک- شب پره، خفاش ۱۲۱
 شب تاب- گرمی است ۱۲۲
 شب طلب- ترکیب اضافی است ۶۱
 شتاب زدگی- عجله ۴۲، ۲۱۲، ۲۳۶
 شتابکاری- عجله ۶۰، ۱۹۱، ۲۳۷
 شرآمیز- مفسد، شرور ۱۳۴

- شرح دادن- ترجمه کردن ۵۵
 شرف دادن- مباحی ساختن ۲۰۶
 شوم داشتن- خجالت کشیدن ۹۶
 شوه- آرز، حرص
 شعور- موردی به معنی عام شغال و جانی نام خاص شغالی است
 شکارگر- صیاد ۲۱۹
 شکاری- صید شده، شکره ۲۱۱
 شکردن- شکار کردن، درهم شکستن ۱۰۴
 شکره- شکار شده ۱۲۸، شکارگر، صیاد ۱۸۹
 شکستی کالا- بی رونق ساختن متاع، ازاج و بها انداختن آن ۲۷۴
 شکوه- بیم، خشیت ۷۳، ۱۸۳
 شکوه آوردن- ترسان شدن، به خشیت افتادن ۱۶۸
 شکوهیدن- هراسیدن، بیناک شدن ۷۳
 شکیبیدن- صبر کردن، تحمل نمودن ۸۲
 شگفت آمدن- تعجب کردن ۲۰۰، ۲۰۴
 شمردن- قیاس کردن، به حساب آوردن ۱۸۳
 شمندهوار- ترسناک، حیران ۱۱۸
 شمیلن- آشفته شدن، پریشان گشتن ۱۱۸
 شوراندن- به هم زدن، آشفتن ۱۳۵
 شورانگیختن- فتنه به پا کردن ۱۱۹
 شوریدن عقل در سر- هیجان زده شدن، مضطرب گشتن ۲۱۴
 شناختگان- آشنایان، نزدیکان ۵۳
 شناه- شنا، سیاحت ۲۰۷
 *
 صاحب- مرد بزرگوار، رئیس
 صاحب برید- پیک، ۱۸۰
 صاحب تدبیر- چاره‌ساز، مدبر ۱۸۸
- صاحب خبر- کارآگاه، واقف ۲۳۵
 صاحب سر- محرم راز ۸۴، ۱۸۰، ۲۴۶
 صاحب غرض- دارای غرض و مقصود ۱۳۲
 صاعده- ۳۸
 والصفات صفا لالزاجرات زجرا- (قرآن) ۳۱
 صافی تر- پاکتر، بی غش تر ۱۰۱
 صافی فکری- درست اندیشی، پاک ذهنی ۹۷
 صافی گردانیدن خاطر- اطمینان یافتن، خاطر جمع شدن ۲۴۳
 صافی گشتن دل- حسن ظن یافتن، یکدل شدن ۲۴۳
 صافی گوهری- پاک نژادی ۲۷۱
 صره- همیان، کیسه ۱۴۰
 صعبی- سختی، صعوبت ۸۱، ۸۵
 صعلوکان- دزدان ۶۴
 صلاح جوی- مصلحت خواه ۲۳۹
 صورت بستن- به تصور درآمدن، احتمال دادن ۱۵۷، ۱۰۵، ۶۳
 صورتگر- نقاش ۷۷
 *
 ضیاع- تباه شدن ۳۷
 ضعیف اندیشگی- بی تأملی، عدم فراست ۱۸۶
 ضعیف رای- سست اراده، بی تدبیر ۱۹۷
 ضعیف رائی- سست ارادگی، عدم تدبیر ۲۰۲
 *
 طاعت داری- انقیاد و اطاعت، فرمانبرداری ۴۹
 طاغی- طغیان کننده، نافرمان ۱۳۵
 طرار- دزد ۱۲۲
 طرایف- جمع طرفه، هرچیز نو و بدیع و خوش ۴۲، ۴۴
 طرفگی- بداعت، تازگی ۱۵۰

- طلیح - جمع طلیمه، جلوداران، سربازان
 پیشرو ۱۷۷ ← طلایه
 طلایه - جلودار، سرباز پیشرو ۱۷۶
 طلوع - برآمدن ستارگان ۳۴
 طبع بردن - نومید شدن ۱۵۵
 *
 عادت پذیر - معتاد ۲۶۳
 عالم حلوی - جهان برین ۳۴
 عالم گردیده - سیاح، جهانگرد ۱۶۰
 عالی جبتی - پاک سرشتی، والا گوهری ۲۷۱
 عدت - ساز و برگ جنگ ۲۰۰
 عذر انگیزتن - توجیه کردن، عذر تراشیدن
 ۲۳۵
 مراسم - ۳۸
 مزنصره - ۵۵، ۳۷
 مزوجل - ۲۲۸
 مزوعلا - ۲۳۳، ۳۹
 مشرت جای - جای خوشی و شادی ۲۷۴
 مشوه پرستی - ستودن ناز و کرشمه، عیاشی
 ۱۶۸
 عقبه - راه دشوار در کوه، گردنه ۱۷۲
 عقل پرورنده - خردمند، عاقل ۲۲۵
 علا - بلندی مقام و مرتبت
 علاجوم - غوک نر، مرغی سفید ۹۲
 علم برآوردن آتش - مشتعل شدن آن، شعله
 برکشیدن ۲۲۵
 علم یقین - دانش قطعی (زهرکشنده است)
 ۲۳۱
 عما - کوری ۶۳
 عمان... فرو گذاشتن - رها ساختن، آزاد
 گذاشتن ۴۵
 العیاذ بالله - ۲۵۲
- هین یقین - یقین محض (زهرخورد مرد) ۲۳۱
 هین الکمال - چشم زخم ۳۸
 *
 حائل وار - ناآگاهانه، از روی غفلت ۹۷
 حایت لصبوی - مقصود نهائی، کمال مطلوب
 ۳۲
 حداری - بیوفائی، خیانت ۹۵، ۱۰۰
 حدر - خیانت، بیوفائی ۸۲
 حدر اندیشیدن - خیانت نمودن، بیوفائی
 کردن ۱۰۴
 حدر کردن - بیوفائی کردن، خیانت نمودن
 ۹۴
 حره کردن - فریفتن ۱۹۱
 حره گشتن - فریفته شدن ۱۰۸
 حفلات - غفلتها ۴۴
 حیل - حقد، حسد ۲۴۰
 حمخوارگی - اندوه بردن، غصه خوردن ۱۳۴
 حم خوردن - اندوهگین شدن ۲۵۸
 حمرات (بحار) - گرداب، ۱۳۱ (اختلاف)
 تنگی و شدت ۶۱
 حمزگفتن - به راست و دروغ نقل کردن ۲۳۹
 حمناکی - تالم، اندوه ۲۵۰
 حنچار - سرخی، گلگونه، غازه ۳۰
 حیرش - غیره ۳۱، ۲۵۷
 *
 فتنه انگیز - آشوبگر ۱۳۴
 فراخ سخن - پرگویی، مکنثار ۲۶۸
 فرادید - پدیدار، آشکار ۲۶۳
 فراز رسیدن - سر رسیدن ۱۶۴
 فراز کردن - بلند کردن ۵۳، ۱۸۳
 فراست کژ آمدن - باطل شدن تصور ۴۵
 فراموش رفتن - از یاد شدن ۲۲۵

- فرج آمدن - کشایش حاصل شدن ۱۸۷
 فرو آمدن به رای خود - خودرای گشتن، مُعجب شدن ۱۰۸
 فرو آمدن به گفتار - اعتقاد ورزیدن، باور داشتن قول ۱۹۴
 فرو خوانیدن دیده - چشم پوشیدن، نادیده انگاشتن ۲۵۷
 فرو داشتن - قراردادادن
 فرو داشتن به خدمت - گماشتن، مأمور ساختن ۸۵
 فرو رفته - مغموم، غمگین ۱۲۷
 فرو گذاشتن - ترك کردن، رها نمودن ۴۱، ۹۹، ۹۱
 فرو گذاشتنی - ترك کردنی، قابل ترك ۲۵۰
 فرو نهادن در - وضع کردن فصل، تخصیص دادن باب ۴۸
 فرو نوشتن بساط - طی کردن، درنوردیدن ۲۷۴
 فرو نهادن داستان - تألیف حکایت، تخصیص ماجرا ۴۹
 فرویش - افعال کار، غافل ۷۲
 فریاد خواه - یاری خواهنده، مظلوم ۶۸
 فریاد خواهی - یاری طلبیدن، دادجویی ۱۱۷
 فریاد رسیدن - یاری دادن، کمک کردن ۴۶، ۶۸
 فریاد کردن - کمک خواستن، یاری جستن ۱۲۳، ۲۷۷
 فریبنده - فریب دهنده، مکار ۱۹۱
 فسادجوی - مفسد، خرابکار ۲۳۹
 فشل آمیز - بددل، ترس آلود ۱۱۹
 فضله - پس مانده، زیادتى ۲۶۱
- *
 قاضیان - داوران، حاکمان ۱۳۵
 قال و قیل - بگومگو ۲۳۳
 قبله ساختن - پیش رو قراردادادن ۲۴۰
 قبله کردن - پیش رو داشتن ۵۸
 قرار پذیرفتن دل - اطمینان حاصل کردن ۸۵
 قرار کردن بر جای - آرام گرفتن، مستقر شدن ۱۰۹
 قراطق - جمع قرطق معرب کرتک، جامه‌ای یک لایه و بی آستر ۳۰
 قرة العینان - نورچشمان ۲۰۸
 قضای حاجت - برآوردن مراد و آرزو، دفع حاجت ۴۴، ۱۹۲
 قفار - جمع قفر، بیابان بی آب و گیاه ۳۳
 قوم - همسر، زوجه ۱۹۵
 قوی داشتن دل - آسوده خاطر بودن ۴۳
 قهرمان - کارفرما، خزانهدار، وکیل خرج ۲۷۷
- *
 کابوك - آشیانه مرغان ۲۵۹
 کار افتادن - وقوع یافتن، به انجام رسیدن ۸۸
 کار بستن - عمل کردن، اجرا نمودن ۲۴۹
 کار را باش - مراقب وظیفه خود باش
 کارشناسی - خبره، آگاه ۱۹۷، ۲۷۴
 کارشناسی - خبرگی، کاردانی ۲۷۸
 کارگر آمدن - مؤثر افتادن، تأثیر کردن ۱۰۱
 کار فرمودن - اعمال کردن، کار بستن ۴۲
 کار گزاردن - انجام دادن کار ۲۷۰
 کاره - ناگوار دارنده، ناخشنود ۲۳۲
 کلمته (باطن...ه) - نارسا، ناقص ۱۹۴
 کاشکی - قید افسوس و تحسر ۱۸۶

- ۴۷
کنجد- ازدانه‌های گیاهی ۵۲ ← کنجد
کنجد- ازدانه‌های گیاهی ۵۳
کنجدفروش- فروشنده کنجد ۵۲
کوتاه‌خرد- ناقص عقل ۲۱۰
کھف- پناهگاه، غار ۶
کین‌دار- کینه‌ورز ۲۱۸
کینه توختن- انتقام کشیدن ۱۳۱، ۲۲۲
کینه‌خواهی- انتقام‌گیری ۲۲۳
کینه‌کش- انتقام‌جو ۲۶۴
کینه‌کشیدن- انتقام گرفتن ۱۴۲
کینه‌ور- انتقام‌کشنده ۱۹۸
*
گازر- رختشوی ۲۰۹
گداختن تن- رنجور شدن ۲۵۸
گذار- معبر ۹۲
گذاشتنی- قابل عفو، شایسته گذشت ۲۳۶
گذر- گذار، عبور ۱۲۹
گذرگاه- منفذ، دررو ۷۲
گرازان- خرامان، به ناز راه رفتن ۷۷
گران‌گشتن بر دل کسی- نامطبوع شدن نزد
او ۱۶۴
گران‌گشتن گوش- ثقل سامعه، سنگین شدن
گوش ۱۸۴
گرانی- تقالت، سنگینی ۵۱
گرائیدن دل- متمایل شدن، راغب‌گشتن
۸۲
گردان- گردنده ۲۹
گردآمدن- جمع شدن، فراهم‌گشتن ۶۲
گرد بر گرد- اطراف، دوروبر ۱۲۵، ۱۵۵
گرد بر گردان- اطرافیان ۱۱۳
گرد... برگشتن- طواف کردن، دورزدن ۵۴
- کامل عقل- بسیار خردمند، پخته و مجرب
۱۹۷
کامل عقلی- پختگی و پرتجربگی ۴۰
کاواک- میان‌تهی، بوج ۱۲۴
کیود چشم- ازرق چشم ۲۶۳
کیی- بوزینه، میمون ۷۸
کتاب- مکتب ۲۱۲
کوا کردن- ارزییدن، اهمیت داشتن ۱۰۸
کرانه کردن- دوری‌گزیدن، کناره گرفتن
۲۱۹
کوه- ناخوشایندی، ناگواری ۶۱
کریم طبع- بخشنده، بزرگواری ۲۱۸
کژآمدن فرست ← فرست کژآمدن
کشت و ورز- زراعت ۲۶۲
کشتی فکرت- ترکیب اضافی... ۲۹
کشندگی- مقاتله، شجاعت ۲۴۵
کشنده- مهلک ۸۵
کشیدن- چمیدن؟ ۷۳
کشیدن (آب دریا را از آن سو کشید)- پیش
راندن ۱۱۶
کفجلیز- چمچه ۵۹
کفران نعمت- ناسپاسی، ناشکری ۲۳۵
کفشگر- کفاش ۸۶
کفل انداختن- سرین جنبانیدن ۱۱۸
کلوغ- کله خشک ۱۸۵
کمابیش- کم‌وزیاد ۱۴۴
کمان گوشه- گوشه کمان ۱۶۲
کمترك- اندکی کمتر ۸۹
کم‌خرد- بی‌عقل ۱۰۷، ۲۱۰
کم‌خردی- بی‌عقلی ۱۸۸
کم‌دانش- ناآگاه، نادان ۱۱۹
کم‌امثال بر میان بستن- آماده اطاعت شدن

- کردن الراز— خودپسند، متکبر ۳۰
 گردنده— متمایل، میل کننده ۱۹۳
 گردنکشان ضلالت— طاغیان گمراهی ۲۹
 گردنکش— قوی، شجاع ۹۴
 کردن نهادن— اطاعت کردن، مطیع شدن ۴۹،
 ۶۰، ۱۷۷، ۲۵۷
 گرفتن (خرج کردن... پاک کردن... زمین
 کندن...) شروع کردن— ۷۱، ۱۶۲، ۱۶۳
 گرفتن بر کسی— خرده گرفتن بر وی، وی را
 مأخوذ داشتن ۲۲۶
 کرم سری— اشتیاق، مهربانی ۱۳۷
 گروهها گروه— دسته دسته ۲۴۰
 گریزگاه— مفر، جای فرار ۱۵۵، ۱۷۱، ۲۱۶
 گزاردن شغلها— انجام دادن کارها ۷۶
 گزافگوی— لافزن، یاوه گفتار ۱۳۲
 گزاینیدن— گزیدن ۸۰، ۱۱۹
 گزنده— شپش، قمله (عزام، شیخو) ۱۰۰
 گزیدن— زدن، نیش زدن ۸۰
 گزیریدن— چاره بودن ۱۸۷، ۱۹۹
 گستاخی دادن کسی را— وی را دلیری دادن،
 رودربایستی را با وی کنار گذاشتن ۲۳۱
 گستاخ در آمدن با کسی— صمیمی شدن با او،
 بی رودربایستی گشتن با وی ۲۱۷
 گستاخ کردن کسی را— وی را دلیر ساختن،
 رودربایستی را با وی کنار گذاشتن ۹۲
 گستاخ وار— جسورانه ۸۳
 گش— خلط، سودا، صفرا... ۵۸
 گشی— خوبی، ناز، تبختر ۲۲۰
 گشادگی— فرج، رهائی ۴۴، ۱۷۱، ۲۱۷
 گشت روزگار— تحول زمانه ۲۱۵
 گشتن از سخن— منصرف شدن ۲۱۳
 گشنگی— گرسنگی ۱۶۵
 کشی کردن— تبخترورزیدن، ناز نمودن ۲۶۶
 گمان بردن— تصور کردن، اندیشیدن ۱۱۵
 گمانی— گمان، ظن ۲۵۶
 گمانی افتادن— تصور کردن، اندیشیدن ۹۸
 گناه بخشی— عفو، غفران ۲۷۱
 کندآوری— شجاعت، دلاوری ۲۶۹
 گوا— گواه، شاهد ۲۳۵
 گوارنده— گوارا، خوشگوار ۱۸۲، ۲۴۰
 گوش داشتن— استماع کردن، دقت نمودن
 ۱۸۱
 گوش دل— ترکیب اضافی ۱۲۸، ۱۳۶
 گوش سر— ترکیب اضافی ۱۲۸، ۱۳۶
 گوش هوش— ترکیب اضافی ۱۶۱
 گوی— گلوله ۱۴۰
 کویان کویان— پرس پرسان ۲۷۳
 گیاه خواره— علفخوار ۱۱۰
 *
 لازالت ماضیه مطاعه متمثله — ۳۸
 لازالت عالیه — ۳۷
 لازالت مجمله — ۳۷
 لازالت مشرقه — ۳۷
 لازم کردن حق بر کسی— وی را مرهون
 ساختن ۲۱۰
 لاهوتی— برابر ناسوتی، منسوب به جهان
 معنی ۶۶
 لطافت نظر— باریک بینی، نکته سنجی ۸۰
 لطیف نظری— دقت نظر، نکته سنجی ۱۱۲
 لعمری— سوگند است، به جان من ۷۷
 لقلق— لکک ۲۶۵
 *
 ما تقدم— آنچه گذشت، گذشته ۱۴۰
 مادام— تا آن گاه، تا زمانی ۶۸، ۱۵۵

- مارافسای- افسون کننده مار ۱۰۷
 ماکان و ماهوکائن - ۲۹
 مالش- مالیدن، تهر کردن ۲۷۹
 مامول- آرزوشده ۵۵
 ماندگی- خستگی، کوفتگی ۱۵۶
 ماننده- مشابه، همانند ۱۹۴
 مبادا- فعل دعائی از بودن ۶۲، ۱۰۸
 مبارزت نمایی- قتال جوی ۱۳۸
 متحنن- مهربان، مشفق ۵۳
 متصف گشتن- صفت یافتن ۲۴۱
 متغیر رای- بی ثبات، بی اراده ۱۰۵
 متقاصر یافتن- کوتاه دیدن، نارسا دانستن ۱۷۹
 متقاعد- بازداشته، واپس مانده
 متواضع وار- فروتنانه ۲۵۳، ۲۵۴
 مثال- تمثیل، قصه ۱۵۳
 مثالب- عیبهها، زشتیها ۲۴۰
 مثل زدن- نقل کردن، تمثیل آوردن ۷۱
 مجارا- سخنان رد و بدل شده، با هم سخن گفتن ۱۴۵
 مجانت- شوخ چشمی ۵۰
 مجهول- بی شأن، بی سرو پا
 معاق- حالت ماه در سه شب آخر ماه قمری ۳۴
 معاکا- گفتگو کردن، حکایت نمودن ۲۰۱
 معتال- حيله گر ۱۲۹
 محتالی- حيله گری ۱۰۷
 مخاطره تر- پرخطرتر ۱۰۶
 مخاطره زن- خطر کننده، آنکه خود را به آب و آتش زند ۱۱۴
 مخبران- آگاهان، خبر گزاران ۱۴۷
 معزج پسین- مقعد ۸۶
- مخلطان- تخلیط کنندگان، دوبه هم زندگان ۱۳۱
 مدافعت دادن- دفع کردن، مقابله نمودن ۱۷۷
 مدهانت- چرب زبانی کردن، تملق گفتن ۱۰۶
 مضمومات- نکوهیده ها ۴۷
 مرادجوی- کامجو ۲۷۴
 مردانگان- شجاعان، دلاوران ۲۶۷
 مردم سار- انسانی، انسان گون ۲۱۸
 مردمی کردن- انسانیت به خرج دادن ۱۱۶
 مرده طبع- کوتاه همت، بی احساس ۱۶۵
 مرگ به سر در آمدن- ناگهانی رسیدن اجل، مفاجا بودن اجل ۶۳
 مرهم پذیرفتن- التیام یافتن ۲۴۳۰
 مزکت- مسجد ۲۳۱
 مسارعت کردن- پیشی جستن، تند شناختن ۸۶
 مسافری- سفر، مسافرت ۱۰۶
 مساق- راندن، سوق ۱۰۴
 مسمار- میخ ۵۸
 مشغولی- گرفتاری، مشغله ۲۱۹
 مصاب گاه- میدان نبرد، جایگاه رزم ۲۳۱
 مصقله- آلت زدودن و جلا دادن ۴۸
 مضمر- پوشیده شده، نهان ۴۰
 مضمر ساختن- پوشیده کردن، نهان ساختن ۵۰
 مُطالب- طلب کننده ۲۶۵
 مُعجب- خودخواه ۱۲۱
 معجب به خود- خودخواه ۲۶۳
 معروفان- معاریف، شناختگان ۲۳۴
 معزَم- مارافسای، افسونگر ۱۸۰

- مُعَوْل— آنچه بر آن اعتماد کنند ۱۴۱
 مَغْرَفَه— کفگیر ۳۳
 مَغْفَل— غافل، ناآگاه ۲۶۶
 مَغْبَر— تغییر داده ۱۵۷
 مُتَعَمِّل— مزور، حيله‌ساز ۹۴، ۹۵
 مَقَابِلَه— قرار گرفتن زمین و خورشید و یک
 سیاره که مسیر آن به دور خورشید و خارج
 مسیر کره زمین باشد در یک خط ۳۴
 مقام ساختن— اقامت کردن، بسر بردن ۱۰۰،
 ۱۷۰
 مَقْدَمَان— پیشروان، برگزیدگان ۴۲
 مَكَابِرَه كَرْدَن— ستیزه نمودن ۱۰۱
 مَكَار— حيله‌گر، فریبکار ۱۲۹
 مَكْسِ اَنْگَبِن— زنبور عسل ۱۰۸
 مَلَأ— جمع، گروه ۱۴۱
 مَلال گرفتن— دلسرد شدن، به ستوه آمدن ۴۲
 مِلاوِي— پیچیدگیها ۲۵۳
 منافست— رقابت
 مَنَاهِج— جمع منهج، راههای گشاده و پیدا،
 شاهراه
 مَن پادشاه— ترکیب بدلی، چون اوشیر، تو
 برادر ۴۸
 مَنّت پذیر— سپاسدار، ممنون ۲۱۸
 مَنش— شخصیت، تفکر ۷۶
 مَنسِي— مزور ۲۳۶
 مُنْهِي— خبرگزار، خبرکش ۲۳۵
 مَنِي كَرْدَن— کبرورزیدن ۲۱۸
 مَوکبِي— سواری ۲۴۷
 مَولیدن— درنگ کردن، تأخیر نمودن ۹۴
 مَوئیدن— زاری کردن ۶۹
 مَهَان— خوار شده، ذلیل ۱۹۹
 مَهانت— خواری، ذلت
- مَهَل— آهسته کاری، مهلت ۲۵۷
 مَحَال— میل کننده، بی ثبات ۱۹۳
 میان جای— وسط ۱۱۶
 میل پذیرفتن— خم شدن، مایل شدن ۱۸۹
 *
 نَابَاك— بی باک ۲۷۶
 نَابَايَسْتَه— نادر خورد، انگل ۱۳۴
 نَابَسَامَان رُوْزگَار— پریشان حال، مفسد ۱۳۴
 نَابَاك پِيشَه— دغل، نابکار ۱۴۲
 ناخدای ترس— خدا ناترس ۸۷
 ناخوش دیدار— کریه منظر ۱۵۴
 ناراست— خائن، منافق ۱۹۲
 ناراست کار— خائن ۱۳۴
 ناراستی— کذب، خیانت ۱۶۸
 نارانده— طرد نشده ۱۰۱
 نازان— فخرکنان ۷۷، ۲۵۵
 نازش حال— فخر فروش، ساده لوح ۱۵۸
 نازیرکی— بلیدی ۱۲۲
 ناستوده کار— نامحمود، ناپسند ۲۶۶
 ناسدید— ناستوار، سست ۱۹۸
 ناسزاواری— عدم شایستگی ۱۳۳
 ناسفته— سوراخ نشده ۶۴
 ناسک— پرهیزگار، عبادتگر ۱۸۷
 ناسگالیده— تفکرنا کرده، بی تأمل ۱۸۶
 ناسوتی— برابر لاهوتی، زمینی ۶۶
 ناشناخت— بی معرفت ۲۳۸
 نالذکرتمی— حدت اندیشه ۴۰
 ناکسان— فرومایگان ۱۰۳
 نال— شاخ، شاخه ۲۰۰
 نامردوار— ترسان، از روی ضعف ۱۱۹
 نامردی— مخنی، از مردی محروم بودن ۱۶۵
 نامیات— نامیه، گیاه ۳۵

- نانبا- خباز ۱۴۱
 ناهتا- نامتجانس، ناهمجس ۱۹۷
 ناهموار- زشت، ناهنجار ۲۶۶
 ناهموار (سغن...)- درشت، ناسنجیده ۶۴
 ناهموار کاری- فسق، خیانت ۱۹۲، ۱۵۱، ۲۲۹
 ناهمواری کردن- فسق ورزیدن ۱۴۹
 ناهمواری گفتن- نلسزا گفتن، دشنام دادن ۹۵
 نبادا- فعل دعائی از بودن ۱۸۸، ۶۵، ۲۱۹- مبادا
 نبیره- بی ارزش، ناسره ۱۴۴
 نجاح- کامیابی، پیروزی ۴۷
 نطپیر- شکار، صید ۹۳
 نطپیرگان- شکارگر، صیاد ۱۶۱، ۱۴۹
 نرم کردن- خوب فرا گرفتن به اصطلاح امروز
 روان کردن، از بر کردن
 نرینه- مذکر ۲۱۲
 نسفت بر گرفتن- رونویس کردن، استنساخ
 نمودن ۴۲
 نشاختن- نشانیدن ۲۷۶
 نشانه زمان شدن- شاخص شدن، مشهور شدن ۶۰
 نشست- جلوس، نشستن ۸۰
 نصیب تن- بهره جسم ۱۵۸
 نصیب جان- بهره روح ۱۵۸
 نصیحت- خیرخواهی ۱۱۰، ۴۴
 نصیحت جوی- خیرخواه ۸۹
 نصیحت گزار- خیرخواه ۲۶۲
 نفور گرفتن- بیزاری جستن ۶۳
 نفیر بر آوردن- مياهو کردن ۸۸
 نقیبی- نقابت، سرپرستی ۳۰
- نکال- عذاب کردن، شکنجه دادن ۲۸۱
 نکوهشی- سرزنش ۷۶
 نگاه داشت- مراعات ۱۹۴، ۳۳- ممانعت
 جلوگیری ۱۶۶
 نگر- قید است ۱۰۰، ۶۰، ۵۷
 نگوسار کردن- واژگون ساختن ۶۹
 نگوساری- واژگونی ۱۹۶
 نگین سای- حكاك، سفته گر، سنبند ۶۴
 نماز پیشین- نماز ظهر ۱۵۱
 نواخت- تفقد، مهربانی ۷۷، ۱۲۸، ۲۲۹
 نوازش- نواختن، تطف کردن ۱۷۹
 نهان- راز، کنه- ۵۱، ۲۵۰- خفا، درون ۲۱۹
 نهان جای- مخفیگاه ۱۷۰
 نهان دین- باطن دین، کنه دین ۷۹
 نهانی- سر، کنه ۴۱
 نیرنگ انگیز- مکار، حيله گر ۱۱۹
 نیرنگی- مکار ۱۷۱
 نیستی- فقر، تنگدستی
 نیک پیوندی- پیوستگی استوار، مواصلت ۱۰۴
 نیک دان- خبیر، آگاه ۱۹۷، ۲۰۰
 نیک سامانی- درست اندیشی، صلاح ۱۵۲
 نیک عهدی- درست پیمانی ۱۶۰
 نیک نمای- ظاهرالصلاح ۱۳۵
 *
- واسطه- واسطةالعقد، گوهر درشت میانین ۴۰
 ورزیدن قدم- اقدام نمودن ۶۵
 ورز- زراعت ۲۶۲
 وزر- گناه کردن ۱۱۴
 وعده دادن- میعاد نهادن، دعوت کردن ۲۶۳

- ولت پاکى - زمان طهر ، هنگام غسل ۲۱۴
 ولعت - غیبت کردن ، عیب جوئی نمودن ۲۷۵
 ولت فی زمن ملک عادل ۳۴
 ولی نعمت - خداوند نعمت ۵۶ ، ۲۶۶
 *
 هباء منثورا - (قرآن) ۵۱
 هبوط - فرود و نشست ، مقابل شرف است ۳۴
 هراسنده - ترسان ، بیمناک ۱۱۱
 هرچگونه - به جای هرگونه
 هرزه درای - یاوه گو ، ژاژخای ۲۶۵
 هرزه گوی - لافزن ، یاوه باف ۱۶۵
 هزل - شوخی ، مزاح ۵۰
 هشیار خاطر - بیدار ذهن ، آگاه ۱۶۸
 هفت سپاهسالار - سبعة سیاره ۲۹
 همباز - انباز ، شریک ۱۲۲
 همپایان - همسران ، همتایان ۸۳
 هم پشت - متحد ، حمایتگر ۱۴۵
 هم پستی - اتحاد ، حمایت ۱۵۴ ، ۱۷۳ ، ۱۸۱
 همدستان - موافق ۱۱۰
 هم دکان - هم حجره ۵۲
 همراز - صمیمی ، محرم اسرار ۱۴۵
 همسایه ای - همسایگی ۱۳۶
 همسران - اقران ، همتایان ۸۲
 هم صحبت - دوست ، همسر ۲۵۱
- هم کلسگی - مصاحبت ، دوستی ۱۷۸
 هم گوهر - هم نژاد ، هم جنس ۱۹۴
 هوا - خواست ، شهوت ۲۱۱
 هوا زیر پای آوردن - منکوب ساختن تمايلات
 نفسانی ۴۵
 هواخواهی - تعلق خاطر ، دوستداری ۹۶ ، ۱۰۶
 *
 باهائی - شامه ۶۹
 بارای - جرأت ، جسارت ۱۰۶
 باستن - جرأت کردن ۱۳۲
 بازیدن - پرداختن ۱۴۷
 بازیدن در کسی - به او حمله بردن ۱۶۲
 یالاه درای - بیهوده گو ، لافزن ۱۶۵
 یالاه گفتاران - ژاژخایان ، بیهوده گوینان ۱۳۱ ، ۱۳۸
 یکباره - کاملاً ، دفعه ۱۸۹
 یک چشمان - احوال ۵۲
 یک چشم زدن - لحدای ۱۳۴
 یکدل - صمیمی ۱۰۰ ، ۲۰۵
 یک دلانه - صمیمانه ۲۱۶
 یک دلی - صمیمیت ۲۴۳
 یقین بودن (یقینم) - مطمئن بودن ۱۳۲
 یگانه دل - صمیمی ۱۵۳ ، ۲۴۳
 یگانه دلی - صمیمیت ۴۶ ، ۱۰۴ ، ۱۱۵ ، ۱۵۷

امثال و حکم

الف

آب رود چندان خوش بود که به شوری دریا
نرسد. ۱۲۵

آتش کینه به هیچ آبی نمیرد. ۱۸۶

آدمی را شناختن دشخوار است. ۲۳۴

آسانگیر آسان گذار بود. ۴۹

آفتاب را هر چند ابر بیشتر باز رود نور بیشتر
باز نماید. ۱۳۶

آن رسن که پای پیل مست بندد از گیای
ضعیف تابند. ۲۳۹

آن ساعت که حقد بجنبد حاکم دل باشد نه
زبان. ۲۲۴

از پایه بلند فرو آمدن آسان است اما از پایه
حقیر بالا شدن دشخوار است. ۷۵

از خیال هیچ نیاید. ۱۰۵

از درد ندامت آن کسی رستگاری یابد که
مرهم آهستگی به کار آرد. ۲۳۷

افتادن به دست مکر و حیل سخت تر از افتادن
به تیغ و زخم مکاره است. ۲۰۰

اگر درخت تلخ را هزار بار به انگبین و روغن
بیندائی جز تلخی نیفزاید و ننماید. ۱۲۷

اگر مردی را آتش بالش و مار بستر بود به
خواب و آرام سزاوارتر بود از کسی که او را
دشمنی نهان باشد که شب و بامداد در
اندیشه دشمنی او بود. ۹۹

ب

بارکش را آن گاه سبکی حاصل گردد که بار
بنهد. ۲۰۱

با عاقلی که کردارش بد بود صحبت می کن
اما از سرشت بدش پرهیز کن و از عقلش
فایده ای برمی دار. ۱۲۶

با هر که نتوانی آویختن گریختن به. ۱۷۶
باید که هر که دل بر کاری نهد دل به منزلی
نهد که به وی رسد و مرکوب او پای آن
منزل دارد. ۵۳

بترین مردمان آن بود که سری که با وی
بگویند آشکارا گرداند. ۱۳۲

بخل علم سختر از بخل مال است زیرا که مال
را چون برداری کم آید و علم را چون به شرح
در آئی بیفزاید. ۵۰

بخل کردن به دانش هیچ دانا رخصت نداده

بهترین کارها رحیم دلی است و سر همه دوستیها
آن است که سازگار باشی. ۱۶۶
بهترین کردارها آن بود که انجام او شیرین تر
بود. ۹۹

بهترین یاران آن بود که چون کاری اندیشمند
پیش آید صلاح کار و نصیحت نگاه دارد.
۹۹

به راست کردن آنچه راستی نپذیرد مکوش و
از آنکه بی خرد بود خرد منیوش. ۱۲۱
به راستی مکوش آن را که در نهاد او سستی
بود. ۱۲۲
به وقت درماندگی فروتنی همه سراسر سود بود.
۲۰۰

بیدار بناچار بر خفته بچرید. ۱۱۸
بیمار چاشنی خواب و خورد آن گاه داند که
بهرتر شود. ۲۰۱

پ

پیکان سخن چون به دل رسید هیچ دستی به
وی نرسد که او را بیرون آورد. ۱۸۵

ت

تا بوده است چنین بوده است که دانا بر دل
نادان و سخی بر دل بغیل و سبکسار بر دل
بردبارگران بوده است. ۱۲۷
تا توانی با دشمن جلدی می نمای و به یکبارگی
اسپرمیفکن. ۱۷۷

تا توانی با عاقل صحبت کن و با کریم گستاخی
نمای و از بد کردار و سراندرون بجز دوری
مجوی. ۱۲۵

تا جانور در عالم بود او را از بلا ایمنی نیست.
۱۵۶

است که آتشی که نور و تبش او به مردم
نرسد بر خاصیت خود بیداد کرده بود. ۵۲
بر رسول ملامت نبود. ۱۸۲
بر شکم اختصار کردن کار دون همتان بود.
۷۴

بزرگان بر یکدیگر زنند و به کوچکتران قصد
کمتراکنند. ۸۳
بزرگان نگاه داشتن راز به شیشه ای مانند
کرده اند. ۴۶

بزرگتر سرمایه ای که بدان بنازند و عزیزتر
صفتی که بزرگان بدان گردن افرازند مردم-
شناسی است. ۴۵

بزرگترین خلق آن است که تا کار را چاره ای
دیگر داند به جنگ و کارزار نکوشد. ۱۷۸
بسا حیلست که به سگالنده بازگردد و رنجهای
درازش پیش آورد. ۱۲۴

بسی کارها باشد که در پوشیده بگذرد که
نهانش به خلاف آشکارا باشد. ۱۳۷

بسی مشکلها به مشاورت برخیزد و بسی
بندهای سخت گشاده گردد. ۱۷۸
بود که جوینده بیابد و سوی نشسته نشتابد.
۵۴

بهترین توانگران آن بود که زیر لگد آز کوفته
نگردد. ۹۹

بهترین ثنا و دعا و نیایش آن بود که بر زبان
نیک مردان گذرد. ۹۹

بهترین خوبیها آن بود که در در پرهیزگاری
دارد. ۹۹

بهترین دوستان آن بود که خصومت را در
خاطر جای ندهد. ۹۹

بهترین زنان آن بود که با شوی سازگارتر بود.
۹۹

که نیکی بردل او خوار گردد. ۱۴۷

ح

حدونه را با درودگری چه کار؟ ۷۴

خ

خداوند تب را آسایش تن آن گاه بود که

تبش بگذارد. ۲۰۱

خداوند فضل و مردمی اگرچه بپوشد فضل او

پوشیده نماند. ۱۵۷

خرد دریای بزرگ است و گوهر او جز به غواص

اندیشه به دست نیاید. ۲۱۶

خردمند از دام فریب همواره پرهیز کند و

عاقل پیوسته خصم را دام نهد. ۲۲۵

خردمندان راز را به کوه مانند کردند. ۴۵

خردمند باید که چیزی جوید که بیابد و دری

کوبد که او را اومیدگشادن بود. ۱۵۶

خردمند و عقل پرورنده فروگشتن آتش کینه

دوست تر دارد از زنده کردن. ۲۲۵

د

دانش بخشیده‌ای است و هرکسی را به اندازه

داده‌اند. ۱۷۹

دانش خواننده از مرد عاقل مستی جهل ببرد و

بیخرد را مستی غفلت بیفزاید. ۱۲۱

در دو چیز نومید بودن روی نیست یکی در

حال غم بلکه به چاره مشغول باید بودن و

دیگر در باب گناه بلکه به توبه مشغول باید

بودن. ۲۵۱

درسه چیز تکاپوی نمودن هنر است یکی آنکه

تعیش با خلق به وی تعلق دارد و دوم آنکه

راه آخرت را زاد بود و سیوم آنچه شغل

تا عروس گفتار را به پیراهن کردار برنبندی

آرایش او تمام نگردد.

تصاویر جز بر دیوار ایستاده نشاید کردن اما

چون بیفتاد بر وی تصاویر کردن هیچ اصلی

ندارد. ۲۱۴

ج

جاهلان دشمن عالمان بوده‌اند و بددلان

دشمن مردانگان بوده‌اند و بد کرداران دشمن

نیک کرداران بوده‌اند. ۲۳۸

چ

چاره چنان باید ساخت که مقصود برآید و جان

بر جای بود. ۹۱

چند چیز است که آن را بقا و ثبات نبود: سایه

ابر و دوستی با ناکسان و عشق زنان و

ستایش دروغ و کالای بسیار. ۱۶۸

چند چیز را کوچک نباید دید اگرچه کوچک

بود: آتش را و بیماری را و دشمن را و اوام

را. ۲۰۰

چوبی که خم نگیرد راستی هم نپذیرد. ۱۲۲

چون با کسی بر نیائی از وی گریختن ننگ

نیست. ۹۱

چون رنج بدان جایگاه بری که نشاید هیچ

بری حاصل نگردد. ۱۲۲

چون زور آمد بار برگرفتن آسان بود و چون

زیرکی دل آمد کار سهل بود. ۷۶

چون سر به جای بود کلاه کم نیاید. ۲۴۷

چون لشکر قضا کمین برگشاید پرهیز چه سود

دارد که دفتر حکم و قضا از دیده نیرنگی

پنهان است. ۱۷۱

چون مردی را نیکی بسیار گردد عجب نبود

معیشت وی به وی راست گردد. ۵۵

در سه کار بزرگ همتی و خطر زدن بیاید تا
مراد برآید عمل پادشاه و بازرگانی دریا و
خصوصیت دشمنان. ۷۷
درویشی با همه محنتی دشمن روئی برآورد.
۱۶۴

دری که از بلا بر مرد گشاده شود از سر حرص
و آرز بود. ۱۶۶

دشمن اگر چه حقیر بود حقیر مدار. ۱۱۴
دوری بی منافع و نزدیکی بی سود هردو زبان
بود. ۸۰

دوروی و دروغگوی را آب روی نبود. ۴۵
دیراست بستگی کار کوشش با آلتان را بی بر
کرده است و آسودگی بی کوششان را براومند
گردانیده است. ۱۶۲

س

سخن مواجهه به کینه نزدیکتر باشد. ۱۸۶
سر همه کارها کار شناختن است و دانستن
بودنی و نایودنی تا بودنی بجوئی و از
نابودنی دست بشوئی. ۱۶۶
سنگی که بریدن نتوان بر وی شمشیر آزمودن
شرط نیست. ۱۲۲

سه چیز آن است که بر وی دلیری نکند مگر
کسی باشد که عاقبت نیندیشد و از وی هر-
کسی به سلامت نهجد: صحبت پادشاهان و
رازگشادن با زنان و خوردن زهر از بهر
آزمایش. ۷۷

سه چیز را بخل بکاهد و جود بیفزاید یکی
دانش و دوم مال و سیوم آرم و کار نیک.
۵۲

ش

شتابکاری درختی است که هر که بکارد جز
ندامت هیچ بر برندارد. ۲۵۹
شکر را آفت از آب است و بزرگی را آفت از
تکبر و دل ضعیف را آفت از بانگ. ۸۱
شناختن هر چه در جهان است آسانتر است از
شناختن آدمی. ۲۳۴

ص

صحبت نیکان جز نیکی نفزاید و صحبت بدان
جز محنت ننماید. ۱۲۷
صدهزار دشمن آن است که مراد خود را در
اظهار عداوت حاصل نتواند کردن اما به
دوستی نمودن و نزدیکی جستن مقصود خود
برآورد. ۱۹۳
صلاح خاندان چندان بود که دو زبان در وی

ر

رنج رنجوران کسی داند که آن رنج را روزی
کشیده باشد. ۲۲۷
رنج مبر بر آنکه به راه نیاید و به راستی مکوش
آن را که در نهاد اوستی بود. ۱۲۲
روزگار بی فایده به سر بردن پشیمانی بردهد.
۶۳

ز

زر را به آتش بتوان آزمودن و مردم را به
سوزیان و چهارپای را به بارگران و زنان را
به هیچ حال نتوان دانست.
زن به شوی بزرگ بود و فرزند به مادر و پادشاه
به رستگاری و خرد و آهستگی. ۲۳۷
زیرک آن باشد که با امروز فردا را نیز یاد آورد
و احتیاط را دست باز ندارد. ۱۶۲

راه نیابد. ۱۲۵

کیست آنکه با زنان معاشرت کرد که نه در
فتنه بماند. ۱۰۳

کیست آنکه با قدرکشتی گرفت که پهلوی
وی بر زمین نیامد. ۱۰۳

کیست آنکه با قضا برآویخت که نیفتاد. ۱۰۳
کیست آنکه پیوند کرد با زنان که سلامت
یافت. ۱۰۳

کیست آنکه حاجت به ناکسان برداشت که
نه ذلیل و خوار شد. ۱۰۳

کیست آنکه در این زمانه غدارش کاری
پیش آمد که جز تسلیم چاره‌ای دانست.
۱۰۳

کیست آنکه دست با هوا و بایست یکی کرد
که نه در دام غرور افتاد. ۱۰۳
کین داردین دار نبود. ۲۱۸

گ

گشنگی به از دروغ گفتن و دروغ به از به
نامحرم نگریدن و نامردی به از زنا کردن و
درویشی و تنگ‌مالی به از توانگری به مال
کسان. ۱۶۵

گفتار اگرچه خوب و نیکو بود کردار بهتر که
کردار بی‌گفتار هزار بر و فایده بازدهد و
گفتار بی‌گفتار هیچ حاصلی ندارد. ۱۸۶
گفتار بی‌گفتار هیچ قدری ندارد و سخن بی-
آگاهی و کالای بی‌سخاوت و دوست بی‌وفا
و زندگانی بی‌تن‌درستی و ایمنی و شادمانی
به هیچ کاری باز نیاید. ۱۲۰
گفتار و کردار اگر نیک بود و اگر بد بی‌مکافات
نماند. ۱۴۱

ع

عاقلان از جمله بهایم شمرده‌اند آن را که همت
او از شکم برنگذرد. ۷۴

عاقل در هرکاری که شد به‌سر برد و مرد
فروتن و آهسته هردلی که خواهد به‌چنگ
آرد. ۷۶

عاقل رنج تن دوستراز خواری جان دارد. ۱۷۹
علت را آمدنی بود و برخاستنی بود. ۱۰۵
عیال شایسته و پارسا هردو جهان است و
آرایش دل و جان است. ۲۰۵

غ

غم تنها خوردن دشخوار بود. ۲۵۱

ی

یاقه بلا است و اندوه بلا است و صحبت دشمنان
بلا است و ضعف پیری بلا است و سر همه
بلاها مرگ است. ۲۲۶

ق

قیاس و تجربت قوت عقل است. ۵۴

ک

کارد و شمشیر اگرچه برنده بود چون پیش
برزنی تیزتر گردد. ۱۸۰
کارها را آن بهتر که پیش از آمدن درکار
دربندی که اگر به‌ناگاه پیش آید بود که
چاره‌وی حاضر نیاید و کار از دست برود. ۹۷
کشتی از دریا به ملاح برهد و ملاح به کشتی
از موج دریا به درآید. ۲۱۷

مردم باید که از هرچه زبان کسی در آن بود
 دست و زبان نگاه دارد. ۱۴۸
 مردم برسه دسته‌اند: استواری و استوارکاری
 وسست‌رائی. ۹۷
 مردم عاقل بر نادرات اعتماد نکند. ۵۴
 مردم فروتن را دوست کم نیاید و متکبر را
 دشمن بسیار بود. ۴۲
 مرد مفلس ایمن باشد و خانه تهی را از دزد
 بیم نبود. ۵۴
 مرد هشیار آن بود که از حمله دشمنی که
 زیر دست بود ایمن نباشد و از به سرد آمدن
 اویی پرهیز نبود. ۱۷۸
 مردی درگاه جنگ پدیدار آید و امانت به گاه
 بده و بستان معلوم گردد. ۱۷۳
 منزلت زنانی که دل به دست ندارد منزلت مار
 افعی است. ۱۸۵

ن

فقعه عزل هم جان است و هم مال. ۱۷۸
 نومیدی کاهلی برآرد. ۵۳
 نه از هر بانگی شاید شکوهیدن که بسی بانگ
 صعب بود که از باد بود. ۸۱
 نه هر که دلی دارد که آن را شاید که گنج
 اسرار بود. ۴۵
 نه هر که گرانبارتر سودمندتر. ۷۹
 نه هر که مکر کند به سر برد و نه هر که به سر
 برد انجام راحت یابد. ۱۲۵
 نیروی حیلت از نیروی مکابره صعب‌تر است.
 ۱۷۰

ه

هرآنکه در کار ملال آورد و شتاب زدگی کند

م

مادام تا مرد را قاعده کار پایدار بود و قدم
 بر نقطه انداخت استوار بود هرگز هیچ بلائی
 به وی راه نیابد. ۱۷۲
 مثال آموختن و رنج بردن بر مثال آتش و
 هیزم نهاده‌اند که اگر آتش آهسته بود و
 هیزم سخت بود آخر هم آتش بر هیزم
 بیفزاید و دست آتش چربتر آید. ۵۳
 مثال کینه در دل مثال آتش پنهان کرده‌اند و
 هرگاه که آتش هیزم یافت پنهان نماند.
 ۲۲۵
 مرادهای جهان به هم پستی بهتر برآید که
 به تنهایی. ۱۵۴
 مرد بجشک اگر چه تریاق دارد و دارو هائی
 که دفع زهر کند تواند ساخت بر زهر خوردن
 حریصی نکند. ۱۸۶
 مرد بسامان را کردار گوی گفتار بود و آزمایش
 آرایش دیدار و گفتار باشد. ۲۱۱
 مرد بود که به تنهایی کارهای بزرگ برآورد
 که به لشکر بسیار و عدت بی‌شمار بر نیاید.
 ۲۰۰
 مرد دنیا جوی تا مادام که خود را سخره حرص
 و آزمی دارد و تخم آزره در دل می‌کارد
 جز محنت ندرود و از منادی زمانه جز ندای
 بلا نشنود. ۱۶۶
 مرد دوروی دوزبان هم زبان خود بود و هم
 زبان دیگران. ۱۲۵
 مرد عاقل و کامل اگر چه به غربت افتد غریب
 نبود و هر جا که رسد از دریافت خویش باز-
 نماند. ۱۶۸
 مرد کامل اگر چه بزرگ گردد و سرافرازی یابد
 از پایگاه خود شناسی قدم برندارد. ۱۲۱

- ۴۲ به مراد نرسد.
 هر توانگری که باران را در وی مشارکت نبود
 همین درویشی باشد. ۱۶۹
 هر چه بر آفریدگان می رود از خیر و شر و رنج و
 راحت و محنت اندازه ای است کرده و کاری
 است پرداخته. ۱۵۵
 هر چه بغایت رسد وقت بود که بازگردد. ۸۹
 هر رنجی که ختم او بر راحت بود و از وی
 خیری چشم دارند آن را رنج نباید شمردن.
 ۱۹۸
 هر زندگانی که در جدائی دوستان بود از شمار
 عمر نباید گرفتن. ۱۷۱
 هر زندگانی که در دشمن روئی و بدنامی بود
 عین مرگ بود. ۱۶۹
 هر سوزنده ای را کشته ای هست: آتش را آب
 و زهر را دارو و غم را شکیبائی و عشق را
 جدائی، و آتش کینه به هیچ آبی فرو نمیرد
 ۱۸۶
 هر غرامتی که غنیمت ثمرت او بود آن را غنیمت
 انگار. ۱۶۹
 هر غنیمتی که غرامت ثمرت او بود آن را نفس
 ملاست شمار. ۱۶۹
 هر که از بیم مخلوقی گناهی کند و به گردن
 خود فروگیرد که زبان آن به جان وی باز-
 گردد روز قیامت حشر وی با آن کسانی بود
 که گلوی خود به کارد بریده باشند. ۱۴۸
 هر که از پس گمان رود هرگز او را منزل نبود.
 ۱۰۲
 هر که از خداوندان و برادران چیزی پوشیده
 دارد آن خیانت با خود کرده بود. ۹۶
 هر که از دوست بازماند چنان دان که از عیش
 و شادی و خرسی و بی غمی بازمانده است.
- ۱۷۱
 هر که از علما به وقت شبهتی که پیش آید
 آسانی خواهد نه حجت، در دین خود به شک
 گرفتار گردد. ۱۰۶
 هر که از باران به جای رای مدهانت جوید در
 آفت افتد. ۱۰۶
 هر که با پیل هم کاسگی کند دلش به گرسنگی
 نباید نهادن. ۱۷۸
 هر که با کسی بر آویزد که پای وی ندارد
 دلیل جهالت بود. ۱۷۸
 هر که بد کند از بد خود بیچهد و هر که چاه
 کند از بهر دیگری وی در افتد. ۲۴۴
 هر که برادران ندارد هیچ پیوند ندارد و
 هر که فرزند ندارد هیچ نام ندارد. ۱۶۴
 هر که بر کاری بزرگ توانا گردد و دست بدارد
 دیگر در نتواند یافت. ۱۸۹
 هر که بر محبت زنان حریص گشت از رسوائی
 کم رهد. ۱۹۸
 هر که به درگاه پادشاه پای بیفشارد و چند چیز
 به کار دارد بناچار به مراد برسد. ۷۶
 هر که به وقت بیماری از بجشک به جای دارو
 رخصت جوید در بیماری بیفزاید. ۱۰۶
 هر که پای دشمن ندارد آن به که سر پیش او
 به طاعت فرود آرد. ۱۸۹
 هر که هند کسی را دهد که از وی منت ندارد
 هم چنان کسی باشد که تخم در زسینی افکند
 که شوره دارد. ۱۰۸
 هر که تن آسانی گزیند هیچ مراد و کام نیابد و
 نبیند و هر که از رنج بترسد به گنج نرسد. ۷۷
 هر که خرد ندارد از دین و دنیا هیچ به دست
 ندارد. ۱۶۴
 هر که خود را بسته غرور کرد جز گرفتار هلاک

هر که ظفر یافت از بغی کم رهد. ۱۹۸
 هر که مشورت دوستان و نیکخواهان و هم-
 صحبتان عاقل دست باز دارد جز پشیمانی
 نخورد و به آخر کار جز اندوه نبیند. ۱۸۷
 هر که وقت نگاه ندارد انجام او پشیمانی بار
 آورد. ۲۱۹
 هرگاه عزیزی را پای از جای برود او را به جای
 خود جز کریمان باز نتوانند آوردن. ۱۶۹
 هرگناهی را باد افراهی دیگر است گناه آشکارا
 را عقوبت آشکارا و گناه نهانی را عقوبت نهان
 ۱۰۲
 همه چیز را بدل باشد و جان را بدل نبود. ۲۲۸
 هنرمردان والیان پدید آرند و مبارزت لشکر
 لشکرکشان آشکارا گردانند و نهان دین
 تأویل دانان استخراج کنند. ۷۹
 هیچ بزرگی چون خوش خوئی نیست و هیچ
 توانگری چون به قضا رضا دادن نیست. ۱۶۶
 هیچ چیز ضایع تر (نیست) از دوستی نمودن با
 کسی که سپاس ندارد و آموختن ادب کسی
 را که جز خود کسی را دانا نشمارد و راز
 نهادن به نزدیک کسی که به صحرا آرد.
 ۱۲۷
 هیچ خردی چون کارشناسی نیست و هیچ
 پارسائی چون دست کشیده داشتن نیست.
 ۱۶۶
 هیچ خوشی و لذتی نیست که نه رنج و اندوه
 برآرد. ۶۶
 هیچ عاقل طمع آن ندارد که بر خشک به باد
 کشتی راند و یا بر آب گردون برد. ۱۵۷
 هیچ عقوبتی چندان زود به مرد نرسد که عقوبت
 غدرو و حیلت و سوگند دروغ و بغیت و سنی
 کردن. ۲۱۸

نگردد. ۲۲۰
 هر که در پایگاه بزرگ و جاه عریض و کامرانی
 زندگانی کند اگر چه اندک زید دراز عمر بود.
 ۷۴
 هر که در تنگستی و سختی حال و دژکامی
 زندگانی کند اگر چه بسیار زید کوتاه عمر بود.
 ۷۴
 هر که در دین زنده گردد هرگز مرگ به وی
 راه نیابد. ۶۱
 هر که در قیاس و تجریت بر خود گشاده ندارد
 عمر او بی فایده ماند. ۵۴
 هر که در کاری باشد و فرصت آن کار جوید
 چون بیافت و به توانی فایت کند فرصت کار
 از وی هم چنان برسد که شکار از شکره. ۱۸۹
 هر که در کارها به حزم و حصافت فرورود
 هرگز پشیمان نگردد. ۱۲۸
 هر که دشمن را بی بار و پناه دریابد و مراد
 خود از وی برنیارد پشیمان گردد آن گاه که
 دشمن باز قوت گیرد. ۱۸۹
 هر که دل در دنیا کمتر بندد حسرت او بر
 فوات آن کمتر باشد. ۵۳
 هر که را شرم برفت شادی برفت و دشمن روی
 گشت. ۱۶۴
 هر که را کم خردی از پای بیفکند دانش او را
 راست نگرداند. ۲۱۱
 هر که رنج بیهوده برد بناچار پشیمانی خورد و
 از کرده کیفر برد. ۱۲۲
 هر که رنجی برد و از دانشی حاصل کند از بهر
 چهار چیز بود: نام و لذتها و مال و ثواب
 آخرتی. ۵۷
 هر که سگالش کند و انجام را بر نه اندیشد
 به کاری از آن بتر گرفتار گردد. ۱۲۵

فریب و ناراستی زندگانی کند. ۱۸۳

ی

باران چندان بارند و خویشان چندان خویش اند

که مرد را مال و کالا باشد. ۱۶۳

هیچ کسی بر شتاب سود ندیده است و هیچ

کسی بر تانی زبان نکشیده است. ۶۰

هیچ کسی مباد که بر کسی مگر سکالد که

بناچار آن مکرو حیلت به وی بازگردد. ۸۶

هیچ مهتری از آن بتر نبود که با خلق به مکرو

منابع و مراجع

در تصحیح متن و مقدمه و توضیحات و حواشی

نسخه‌های عربی:

- کلیله و دمنه، با مقدمه و شرح لغات مشکل، با اهتمام محمدحسن نائل المرصفی، چاپ مصر، ۱۹۲۷ م.
- کلیله و دمنه، تعریب عبدالله بن المقفع، تحقیق مصطفی لطفی المنفلوطی، بیروت، ۱۹۶۶ م.
- کتاب کلیله و دمنه، طبقه مدرسیه، الاب لويس شیخو اليسوعی، بیروت، ۱۹۷۷ م.
- کتاب کلیله و دمنه، نقله من الفهلویه عبدالله بن المقفع، بتصحیح و مقدمه و حواشی دکتر عبدالوهاب عزّام، مصر، ۱۳۶۰ هـ. ق

نسخه‌های فارسی:

- کتاب کلیله و دمنه، به اهتمام عبدالعظیم قریب، چاپ ششم، تهران، ۱۳۲۸ هـ. ش.
- ترجمه کلیله و دمنه، تصحیح مجتبی مینوی، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ اول ۱۳۴۳ هـ. ش.

کتابهای دیگر:

- پنجاهتترا، ترجمه فارسی دکتر ایندوشیهگر، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۱ هـ. ش
- پنجاه گیانه، ترجمه مصطفی خالقداد عباسی، به کوشش دکتر تاراچند و دکتر سید امیرحسن عابدی، دانشگاه اسلامی علیگر، ۱۹۷۳ م.
- درباره کلیله و دمنه، تاریخچه—ترجمه‌ها—و دو باب ترجمه نشده، نوشته محمدجعفر محبوب، انتشارات خوارزمی، تهران ۱۳۴۹ هـ. ش.
- جاویدان خرد، ابن مسکویه، ترجمه فارسی تقی‌الدین محمد شوشتری، به اهتمام دکتر بهروز

ثروتیان، تهران ۲۵۳۵ ش (۱۳۵۵ ه. ش)
ترجمه جاویدان خرد، شرف‌الدین عثمان بن محمد قزوینی، به کوشش محمد تقی دانش پژوه،
انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۹ ه. ش.

Kallie und Dimna, (متن سریانی و ترجمه آلمانی) von Friedrich Schulthess,
Berlin 1911.

فرهنگ تاریخی زبان فارسی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۵۷ ه. ش.
کتاب المصادر، روزنی، تصحیح تقی بیفش، چاپ طوس، مشهد، ۱۳۴۰ ه. ش.

